

چاپ دوم

تورگنیف خوانی

نامزد جایزه‌ی بوکر



تورگنیف خوانی

ویلیام ترور

ترجمه‌ی الامه دهنوی



تورگنیف خوانی

(سرگشته در دنیای تورگنیف)

نامزد جایزه‌ی بوکر ۱۹۹۱

ویلیام ترور

ترجمه‌ی
الاهه دهنوی



آسارات مروارید

سرشناسه	: ترور، ویلیام، ۱۹۲۸-م. Trevor, William
عنوان و پدیدآور	: سرگشته دودنیای تورگنیف/ویلیام ترور: ترجمه‌ی ال‌ا‌هه دهنوی.
مشخصات نشر	: تهران: مروارید، ۱۳۸۶.
مشخصات ظاهری	: ۲۸۰ ص.
شابک	: 978-964-8838-43-5
یادداشت	: عنوان اصلی: Reading Turgenev
موضوع	: داستان‌های انگلیسی - قرن ۲۰م.
شناسه افزوده	: دهنوی، ال‌ا‌هه، ۱۳۵۸ - مترجم.
رده‌بندی گنجره	: ۱۳۸۵ س۴/ت۴۶۲/PZ3
رده‌بندی دیویی	: ۸۲۳/۹۱۴
شماره کتابخانه ملی	: ۸۵-۲۳۸۵۵



اسرار مروارید

تهران - خیابان انقلاب، روبه‌روی دانشگاه تهران، شماره ۱۳۱۲
 دفتر: ۶۶۴۰۰۸۶۶ - ۶۶۴۱۴۰۴۶ - ۶۶۴۸۴۶۱۲ - ۶۶۴۸۶۱۰۷

فروشگاه: ۸۸۲۷۵۲۲۱-۶۶۴۶۷۸۴۸

ص.ب. ۱۶۵۴ - ۱۳۱۴۵

morvarid_pub@yahoo.com

www.iketab.com

تورگنیف‌خوانی
(سرگشته در دنیای تورگنیف)

ویلیام ترور

ترجمه‌ی ال‌ا‌هه دهنوی

صفحه‌آرایی علم روز

چاپ دوم ۱۳۸۷

چاپ گلشن

تیراژ ۱۱۰۰

شابک ۵ - ۴۳ - ۸۸۳۸ - ۹۶۴ - ۹۷۸ - 978-964-8838-43-5

۴۶۰۰ تومان

تقدیم به مادر و پدرم،
عصمت و حسین

یادداشت مترجم

ویلیام ترور کاکس سال ۱۹۲۸ در میچلستون ایرلند در خانواده‌ای پروتستان به دنیا آمد. پدرش رئیس بانک بود و به خاطر شغلش مجبور بود همراه خانواده‌اش مرتباً از شهری به شهر دیگر برود. از این رو، ویلیام در سیزده مدرسه‌ی مختلف درس خواند و گاهی حتی چند ماهی به مدرسه نمی‌رفت. در سال ۱۹۴۶ وارد کالج ترینیتی شد و در رشته‌ی تاریخ تحصیل کرد. در سن بیست و چهارسالگی به خاطر مشکلات مالی به انگلستان مهاجرت کرد. نخستین رمانش را سال ۱۹۵۸ در انگلستان به چاپ رساند. وی تاکنون آثار بسیاری از جمله رمان، داستان کوتاه و نمایشنامه نوشته است. در سال ۱۹۷۷ به خاطر خدماتش به ادبیات، موفق به دریافت CBE (نشان افتخار امپراتوری بریتانیا) شد. در سال ۱۹۹۴ به عنوان یکی از چهره‌های شاخص ادبیات معرفی شد و از او تقدیر به عمل آمد. فرهنگستان بریتانیا در سال ۱۹۹۹ به پاس خدمات ادبی وی، جایزه‌ی David Cohn را به او تقدیم کرد. ترور در سال ۲۰۰۲ به خاطر جایگاه رفیعش در ادبیات لقب سر دریافت کرد.

شخصیت‌های داستان‌های ترور اغلب زنان، کودکان، افراد کهنسال، طبقه‌ی متوسط، انسان‌های تنها، و کسانی هستند که ازدواج‌های شکست خورده یا عشق‌های نافرجام را تجربه کرده‌اند. این افراد در حاشیه‌ی جامعه قرار دارند و با آنها همچون بیگانه رفتار می‌شود. درون مایه‌ی اصلی و مکرر اغلب آثار او واکنش این شخصیت‌ها در مقابل جامعه است.

در بیشتر داستان‌های او که معمولاً در ایرلند اتفاق می‌افتند، شاهد تأثیر تاریخ و گذشته‌ی یک ملت بر افرادی هستیم که در زمان حال زندگی می‌کنند. در این آثار می‌بینیم که گذشته در زندگی شخصیت‌های امروز طنین می‌اندازد، و فشارهای اجتماعی گذشته‌ای نه چندان دور در زندگی آنها تأثیری تراژیک دارد. نفوذ و قدرت کلیسای کاتولیک و تزویر و دورنگی دیدگاه‌های اخلاقی آن نیز در برخی از این آثار آشکار می‌شود. ترور را یکی از استادان مسلم تکنیک کم‌گویی^۱ می‌دانند که به واسطه‌ی آن با ذکاوتی خاص رفتارهای غریب و نامعمول شخصیت‌ها و انگیزه‌های درونی آنها را به شیوه‌ای تأثیرگذار پنهان می‌کند.

ویلیام ترور را یکی از فعال‌ترین نویسندگان ادبیات معاصر ایرلند می‌دانند که متأثر از جیمز جویس و فرانک اُکانر بوده است. برخی منتقدان معتقدند که او علاوه بر نویسندگان ایرلندی، از بزرگان ادبیات اروپا، از جمله چخوف، مویسان، سامرست موام و گراهام گرین نیز

۱. understatement. صنعت مقابل اغراق است که تعمداً اعتبار واقعی و مفروض یک چیز را نازل یا پایین‌تر نشان می‌دهد. معمولاً تأثیر آن کنایی است. فرهنگ توصیفی اصطلاحات ادبی، نوشته‌ی ام. اج. ایبرمز، ترجمه‌ی سعید سبزیان، انتشارات رهنما.

تأثیر گرفته است.

ویلیام ترور در آثارش به توصیف جنبه‌هایی از وضعیت انسان می‌پردازد. حال و هوای اغلب داستان‌های او آکنده از اندوه و افسردگی است و شخصیت‌ها گرفتار ناکامی و سرخوردگی هستند. رمان تورگنیف‌خونی (سرگشته در دنیای تورگنیف) که در سال ۱۹۹۱ نامزد جایزه‌ی بوکر شد، وصف دختر جوانی است که در خانواده‌ی همسرش خود را غریبه می‌یابد و برای فرار از ازدواجی محکوم به شکست تظاهر به دیوانگی می‌کند...

درباره‌ی رمان

دانستن چند نکته‌ی مهم خواندن این رمان صناعتمند را بر خواننده آسان می‌کند. ویلیام ترور در این رمان از شگردهایی همچون بینامتنیت، سیلان ذهن و گفتار آزاد غیرمستقیم بهره می‌گیرد. بینامتنیت آن گونه که ژولیا کریستوا در کتاب تحول در زبان ادبی می‌گوید، عبارت است از شیوه‌ای که یک اثر ادبی گوشه‌هایی از چند متن دیگر را در خود می‌گنجاند یا به آنها تلمیح می‌دهد. به این طریق چنین متنی با آن متون در ارتباط متقابل قرار می‌گیرد، به نحوی که فهم متن مستلزم آشنایی با آن متون است. در این رمان، سه رمان تورگنیف، رمان‌نویس روس، به بینامتن تبدیل شده‌اند. در جای جای این اثر، گاهی عبارات یا پاراگراف‌هایی از سه اثر تورگنیف به طور مستقیم نقل قول شده و به اسامی برخی از شخصیت‌های آثار او اشاره شده است. آگاهی از این امر باعث می‌شود خواننده خط داستانی این رمان را از دست ندهد.

سیلان ذهن، شگرد دیگری که در این اثر به کار رفته، به بیان ام. اچ. ایبرمز روایتی است که در تلاش است جریان مداوم فرایند ذهنی شخصیت، از جمله احساسات، خاطرات و افکار را بدون دخالت راوی نقل کند. گفتار آزاد غیرمستقیم هم شیوهی روایی دیگریست که در آن شکل روایت به لحاظ زمان، ضمائر و شیوهی دستوری تغییر می‌کند و افکار و گفتار شخصیت‌های داستانی را از طریق راوی می‌شنویم.

روایت در این رمان از مسیر خطی و زمان تقویمی پیروی نمی‌کند. فصل‌های فرد به روایت وقایع امروز می‌پردازند و فصل‌های زوج گذشته‌ی شخصیت اصلی و زندگی او را روایت می‌کنند. فصل اول خواننده را به سراغ آخرین وقایع داستان می‌برد و در ذهن خواننده سؤالات بیشماری به وجود می‌آورد، اما فصل دوم رمان از کودکی شخصیت اصلی می‌گوید و داستان را از آغاز روایت می‌کند. فصل‌های زوج ناگفته‌ها و ابهامات فصل‌های فرد را ذره ذره به روی خواننده می‌کشایند. ویلیام ترور با تعلیق وقایع داستان بر جذابیت اثر می‌افزاید و خواننده با کشف لحظه به لحظه‌ی این ابهامات از دنیای این اثر لذت می‌برد.

زنی لاغر اندام با ظاهری نحیف که هنوز پنجاه و هفت ساله نشده، گوشه‌ی میز نشسته و با دقت غذا می‌خورد. برشهای نان کره‌ای برایش نصف شده است، نیمرو برایش تکه تکه شده، و گوشت برش خورده است. بلند زیر لب می‌گوید «خُب، خوشبختی اینه!»، اما هیچ کدام از زنانی که در اتاق غذاخوری هستند جواب نمی‌دهند، چون هیچ کدامشان آنقدر به او نزدیک نیستند که صدایش را بشنوند. بقیه می‌گویند او با دیگران فرق دارد چون می‌تواند تنهایی از میز خالی گوشه‌ی اتاق استفاده کند. نمکدان و فلفل پاش مخصوص خودش را دارد.

دوشیزه فوی^۱ که ناگهان سر و کله‌اش پیدا می‌شود، افکار درونی زن را بر هم می‌زند و با تندی می‌گوید «عجله کن. ملاقاتی داری، منتظرته».

زن دیگری که خبر ملاقات را شنیده می‌گوید «پیتیر مارتیره»، ولی

بلافاصله همگی مخالفت می‌کنند. چرا باید فکر کنند پیتیر مارتیر به ملاقات این زن تنها آمده که به خاطر هم مذهب نبودنش با او حتی حاضر نشد تیغ نفرتش را از قلب او بیرون بکشد؟
کسی بلند می‌گوید «ملحد!»
دیگری زیر لب می‌گوید «بی‌دین».

زن که تنهایی مشغول غذا خوردن است، توجهی نمی‌کند. قصد آزار ندارند؛ مخالفش نیستند. از تعجب به هم ریخته‌اند. اما چون غذا خوردنش را قطع کرده‌اند باید بیشترین استفاده را ببرند، باید غذا را تمام کند: تا بشقابش را تمیز نکند اجازه ندارد پیش مهمانش برود. یک چنگال پُر تخم‌مرغ و گوشت را بدون جویدن قورت می‌دهد. روغن ماسیده‌ی غذا به زبان و سقف دهانش می‌چسبد. اگر بالا بیاورد اجازه ندارد به دیدن مهمانش برود. دهانش را با چای می‌شوید. با انگشتانش نان کره‌ای بیشتری بین دندانهایش می‌چپاند. اگر نان را تمام نکند بقیه چُغلیش را می‌کنند. داد خواهند زد و او مجبور خواهد شد سر میز برگردد. نان را با چای بیشتر نرم می‌کند و پایین می‌دهد. از میان زنها می‌گذرد.

زنی ریزنقش که صورتی چروکیده دارد می‌گوید «از قبرستان برام بگو»، بلند می‌شود و با او راه می‌افتد و می‌گوید «عزیزم، از قبرستان برام بگو».

دوشیزه فوی به او دستور می‌دهد «بنشین سادی^۱. ولش کن.»
کس دیگری سرزنش‌کنان می‌گوید «همه جور بی‌حیایی کرده» و فوراً با او مخالفت می‌کنند: برید بیمیش^۲ بوده که همه جور بی‌حیایی

1. Sadie

2. Brid Beamish

می‌کرده، و هر جایی بوده است. دوشیزه فوی می‌گوید «به ما ربطی نداره». خاکستری پوشیده و ظاهر موقری دارد. همیشه همین طور است. هیچ حرف چرندی را تحمل نمی‌کند. مصرانه می‌گوید «عجله کن».

در سالن با چیز دلسرد کننده‌ای روبرو می‌شود. مهمان غریبه نیست. مرد نزدیک پنجره ایستاده و بعد از رفتن دوشیزه فوی به حرف می‌آید. دلیل آمدنش را می‌گوید، همه‌ی حرفهایش تکراری است. در توضیح می‌گوید «حالا اوضاع این جوریه»، برعکس تمام چیزهای گذشته: ماههاست که دوشیزه فوی و پزشکها هم همین را می‌گویند. کسانی که جایی برای رفتن دارند بهتر است از مرکز مرخص شوند، این موضوع ثابت شده است. در کشورهای دیگر، ایتالیا، امریکا، و چنین کشورهایی، این تغییرات سالها پیش انجام شده است. ما همیشه قدری عقب هستیم.

مرد به او یاد آوری می‌کند «خُب، تو جایی برای رفتن داری. شکی نیست عزیزم».

«فکر می‌کردم اینساروف^۱ هستی. وقتی شنیدم ملاقاتی دارم به خودم گفتم حتما اینساروفه. راستش داشتم غذا می‌خوردم».

لبخند می‌زند و سر تکان می‌دهد، بعد راه می‌افتد.

شوهرش ملتمسانه می‌گوید «نه، برگرد. از من خواسته‌اند همراهت باشم».

زن مطیعانه بر می‌گردد. مرد قصد آزار ندارد.

۲

چهره‌ی مری لوییس دالْن^۱ حالتی کودکانه داشت. چشمهای آبی اش در صورتی بیضی شکل معصومیت عمیق کودکانه داشت. موهایش قهوه‌ای روشن، و نرم و مجعد بود. خُلق و خُویش نشانی از فرهیختگی نداشت. یک بار در زندگیش به او گفتند که زیبا هستی، اما از شنیدن این حرف خندید: در آینه‌ی اتاق خوابش چهره‌ای معمولی دیده بود.

دوشیزه مالوور^۲ زمانی در مدرسه‌ی نزدیک کلیسای پروتستان به مری لوییس درس داده بود، و اگر به خاطر توجه ناگهانی او در ده سالگی به ژان اهل آرک - یا به قول دوشیزه مالوور، ژاندارک - نبود، شاید فقط خاطره‌ی کودکی سرزنده را به یاد می‌داشت. این قدیسه عامل شیفتگی غیر عادی مری لوییس بود که باعث شد دوشیزه مالوور تا مدتها از خود بپرسد آیا این کودک توانایی بالقوه‌ای داشته که او نادیده گرفته باشد، مثلاً تخیلی که روزی ثمر بدهد. اما مری لوییس با این آرزوی کوچک ترک تحصیل کرد که در داروخانه‌ی محلی به نام داد کار کند، ولی از آن هم ناامید شد. شرایط او را واداشت تا در خانه بماند و در کارهای مزرعه کمک کند.

دوشیزه مالوور به المر کُواری^۳ نیز که به نسل دیگری تعلق داشت درس داده بود. المر کلاس او را رها کرد و به مدرسه‌ی شبانه روزی تیت واقع در وکسفورد رفت. وکسفورد شصت مایل با آنجا فاصله داشت. سه فرزند خانواده‌ی کُواری - المر و خواهرانش - از

1. Mary Louise Dallon

2. Mullover

3. Elmer Quarry

خانواده‌ای بودند که سالهای بسیار در آن شهر اعتبار داشتند. خانواده‌ی دالْن هم - که بیرون از شهر در کالین زندگی می‌کردند - به اندازه‌ی همان سالها تلاش کرده بودند خود را سر پا نگهدارند.

در سالهای بعد دوشیزه مالوور از دور شاهد ناملايمات و مشکلاتی بود که زندگی خانوادگی دالْن‌ها را تحت تأثیر قرار داده بود، و ثبات جریان معمول زندگی خانوادگی و اقتصادی کُواری‌ها را هم دیده بود. او می‌دید که المر کُواری در میانسالی مثل اجدادش به پول اهمیت می‌دهد، و معمولاً مثل پدر و پدربزرگش محتاط است، و بر شهرت کُواریها که به عقل و درایت و اعتقاد پروتستانی معروف بودند افزوده است. بیش از یک قرن بود که وارثان پارچه فروشی کُواری در تمام نسل‌های این خانواده دیر ازدواج می‌کردند تا در این حین پیش از بقای نسل خاندان موقعیت مالی خود را تثبیت کنند: خانه‌ی قدیمی بالای مغازه که در خیابان بریج واقع بود بیش از زنانی که به عضویت خانواده درآمده بودند شاهد زنهایی بود که خیلی زود بیوه شده بودند. به این خاطر المر کُواری در سال ۱۹۵۵ هنوز مجرد بود و تنها پروتستان پولدار آن نواحی. در تمام کشور ثروت به دست جماعتی از تازه به دوران رسیده‌های طبقه‌ی متوسط کاتولیک افتاده بود، و این مسئله زندگی شهرستانیها را تغییر داده بود.

خانه دالْن‌ها که کنار جاده در منطقه‌ی کالین واقع شده بود، همیشه جایی کاملاً محقرانه بود و در سال ۱۹۵۵ حتی همان خانه‌ی محقرانه بسیار فرسوده شده بود: گچ دیوارها در جاهای مختلف ریخته بود، سنگهایی که از جا درآمده یا از وسط ترک خورده بودند تعویض نشده بودند، شیشه‌ی یکی از پنجره‌های طبقه‌ی بالا شکسته

بود. اتاقهای خانه نیاز به تعمیر داشتند؛ رنگ دیوار ورامده بود، اتاق غذاخوری که بی‌استفاده مانده بود بوی نا و خاکستر می‌داد. خانواده‌ی پنج نفره‌ی دالن یعنی مری لوییس و خواهرش لتی^۱، برادرش جیمز^۲، و مادر و پدرش در این خانه زندگی می‌کردند.

خانه‌ی آنها که کنار مزرعه‌ای بیست و هفت هکتاری واقع شده بود، با شهری که پارچه فروشی گواری سالهای پررونقی را در آن سپری کرده بود تقریباً پنج کیلومتر فاصله داشت. خانواده‌ی دالن که یکشنبه‌ها سوار بر هیلمن کهنه‌ی مشکی رنگشان به شهر می‌رفتند، تقریباً یک چهارم جمعیت عبادت کنندگان پروتستان را تشکیل می‌دادند؛ وقت کریسمس و عید پاک تعداد افراد تا سی و سه چهار نفر افزایش می‌یافت. المر گواری و خواهرانش فقط در این مناسبتها به کلیسا می‌رفتند، اما برای خانواده‌ی دالن، به خصوص مری لوییس و لتی، مراسم عبادت هفتگی فرصت حضور در اجتماع را فراهم می‌کرد که از آن لذت می‌بردند.

شهر کوچک بود، فقط بیش از دویست و پنجاه هزار نفر جمعیت داشت. هفت سال پیش در جایی که قبلاً دباغی بود کارخانه‌ی زغال سنگ تأسیس شد. در دو سوی تنها پل شهر که روی رودخانه‌ی آرام واقع شده بود، آسیابی مخروبه، ایستگاه قطاری که دیگر از آن استفاده نمی‌شد، و انبارهایی قرار داشت که کفشان را علف پوشانده بود. مراکز اشتغال شهر عبارت بودند از مغازه‌ها و مشروب فروشی‌ها، اداره‌ی پست، دفاتر اداری، دو بانک، و شرکتهای دیگر، از جمله هتل هوگان، سه شرکت خانه‌سازی، لبنیات فروشی،

1. Letty

2. James

کارگاه بسته بندی تخم مرغ و انبار ادوات کشاورزی. سینما الکتریک در سال ۱۹۵۵ رونق خوبی داشت؛ سالن رقص دیکسی همیشه جمعه شبها جمعیت زیادی را جذب می‌کرد. کلیسای کاتولیک ملکه‌ی بهشت که وقف مریم باکره شده بود، در قسمت شمالی شهر قرار داشت؛ صومعه‌ی واقع بر تنها تپه‌ی شهر، متعلق به فرقه‌ی سیکرد هارت بود. پسرها پشت نرده‌های نقره‌ای رنگ مدرسه‌ی مسیحی برادران واقع در خیابان کانلن درس می‌خواندند، و کالج حرفه‌ای سن فاتان امکان کسب مهارت‌های بیشتر را فراهم می‌کرد. خیابان بریج که هتل صورتی رنگ هوگان و مغازه‌های اصلی در آن بودند، باریک و کوتاه بود و مقابلش در طرف دیگر پل، خیابان ساوث وست قرار داشت. برج ویران و خاکستری کلیسای پروتستان از میان درختان سرخ سر بر آورده بود. این درختان کلیسا را از محیط اطرافش جدا کرده بودند. کوچه‌های اطراف کارخانه‌ی گاز و باغ براون، محله‌ی فقیرنشین را تشکیل می‌داد. یک تابلوی راهنما - با حروف سیاه روی زمینه‌ی زرد - مجسمه‌ای از دانیل اُکانل^۱ را تقریباً پوشانده بود و مسیر کُننمل و کاپکوین، کاهیر و کاریک - آن - سوئیر را نشان می‌داد. مردمی که در شهر زندگی می‌کردند همه چیز را می‌دانستند؛ کسانی که از اطراف می‌آمدند با تعجب آن را ورنانداز می‌کردند.

المر گُواری در ژانویه‌ی همان سال برای اولین بار متوجه شد که مری لوییس دالْن دختری خوش چهره است. آن زمان سی و پنج ساله بود و مری لوییس بیست و یک سال داشت. المر شکم گنده بود - و

۱. Daniel O'Connell (۱۷۷۵-۱۸۴۸) فعال ملی‌گرای ایرلندی که کاتولیک‌های این کشور را

تحت رهبری کشیشان با یکدیگر متحد کرد. / م.

درست همان طور که اسمش نشان می‌دهد هیکل گردی داشت. همیشه یک دست کت و شلوار معمولیِ خاکی رنگ با راههای باریک می‌پوشید. موهای کوتاهش که از جلو در حال تاس شدن بود با این ظاهر هماهنگی داشت؛ اجزای صورتش کوچک و متقارن بود و در صورت تپل و رنگ پریده‌اش ترکیب قشنگی را پدید آورده بود. المر کُواری مرد بلند قدی نبود، اما درشت هیکل بود و در ضمن مثل پدر و پدربزرگش شخصیتی بازاری داشت. خواهرانش ماتیلدا^۱ و رُز^۲ در پارچه فروشی به او کمک می‌کردند و هر دو چند سال از او بزرگتر بودند و جذابیتی داشتند که او از آن محروم بود. هیچ کدام ازدواج نکرده بودند و هر وقت نگاه المر متوجه مری لوییس دالْن می‌شد هر دویشان ناراحت می‌شدند. چرا باید وضعیت فروشگاه و خانه‌ی بالای آن به هم می‌ریخت؟ فروشگاه کُواری هر سه‌ی آنها را در طول زندگی‌شان تأمین می‌کرد. رُز و ماتیلدا از آن دسته نبودند که از واقعیت روگردان باشند؛ حالا دیگر فروشگاه کُواری یادگار قرن دیگری بود. اگر نسل این خانواده منقرض می‌شد مغازه به اقوام دورشان در شهر آئی می‌رسید، که آنها هم احتمالاً آن را می‌فروختند.

افراد فعلی خانواده‌ی کُواری روزگاری را به یاد می‌آوردند که پنج شاگرد پشت پیشخوان کار می‌کردند، و یک شبکه‌ی انتقالی ریل دار بین مغازه و دفتر حسابرسی بود که پولها را در جعبه‌های چوبی به دفتر حسابرسی می‌برد و مابقی پول را برمی‌گرداند. حالا فقط این سه عضو خانواده‌ی کُواری در فروشگاه کار می‌کردند؛ سیستم فوقانی سالها پیش جمع شده بود. اما دفترهای قرمز حسابرسی را مثل همیشه

عصرها در دخلهای مخصوص می گذاشتند. پدر المر هر روز پس از بسته شدن درهای فروشگاه و رفتن متصدی بازگرداندن پولها به داخل جعبه های چوبی، وارد دفتر حسابرسی می شد. اما حالا چون دیگر هیچ کارمندی نداشتند و ماتیلدا و رُز پشت پیشخوان به راحتی از عهده ی کارها بر می آمدند، المر وقت بیشتری را در دفتر حسابرسی صرف می کرد. اغلب آنجا می نشست و از پنجره ی قدی ای که شیشه ی کوچکش رو به فروشگاه ساکت پایین باز می شد به پارچه های نایلون، چیت و ابریشمی، نخعی و کتانی که قفسه ها را پُر کرده بودند نگاه می کرد، و به ماسوره های داخل جعبه های شیشه ای نازک و پیراهنهای زنانه و کت و شلوارهای تن آدمکهای پشت ویتترین چشم می دوخت. گاهی خواهرانش که پشت پیشخوان منتظر مشتری بعدی بودند به اندازه ی این آدمکها بی حرکت به نظر می آمدند. ماتیلدا دوست داشت خوش پوش باشد؛ رُز یکنواخت و کسل کننده لباس می پوشید. ماتیلدا با مشتریها رفتار مناسب تری داشت. بین این سه نفر رفتار او از همه بهتر بود، المر هم این را می دانست. رُز کار خانه و آشپزی را ترجیح می داد. المر خودش بیشتر اهل حساب و کتاب بود.

رابطه ی آنها سه شنبه یازدهم ژانویه ی ۱۹۵۵ آغاز شد. المر مری لویس را عصر جمعه ی بعد به سینما دعوت کرد. نمی دانست سینما الکتریک چه فیلمی دارد، اما با خود فکر کرد که هیچ اهمیتی ندارد. هر از چند گاهی، شاید سالی یک بار، او و خواهرانش به تماشای فیلمی می رفتند که قبلاً در فروشگاه راجع به آن صحبت شده بود. خودش اخبار را بیشتر از هر چیزی دوست داشت، اما رُز و ماتیلدا از برنامه ای غیر جدی و موزیکال لذت می بردند. طبیعتاً باید به آنها

می گفت که مری لوییس دالْن را دعوت کرده است. ناراضی به نظر آمدند، اما چیزی نگفتند.

در خانواده‌ی دالْن این دعوت مسئله‌ای غیر منتظره و مهم بود. آقا و خانم دالْن، زوجی لاغر و رنگ پریده که پنجاه و چند ساله بودند و آنقدر به هم شباهت داشتند که انگار دوقلو بودند، متوجه معنی این کار شدند، و خوب می‌دانستند که مردان گُواری عادت دارند با زنان جوانتر از خود ازدواج کنند. آنها به طور خصوصی در اتاق خوابشان در این باره صحبت کردند. خانم دالْن سفری به شهر داشت، به پارچه فروشی گُواری رفت، یک قرقره نخ سفید خرید، و یادش ماند که برای دیدن قیافه‌ی المر از پنجره‌ی دفتر حسابرسی نگاهی به او بیندازد. بعد از بازگشت به شوهرش گفت که ممکن است بدتر از این باشد، و بعداً در اتاق خواب درباره‌ی پیشرفت این قضیه صحبت کردند.

لتی، خواهر بزرگتر مری لوییس، و برادرش جیمز که او هم از مری بزرگتر بود، واکنش مساعدی نشان ندادند. جیمز که کم طاقت بود و دمدمی مزاج، و از دوران مدرسه کُند ذهنی‌اش به یاد همه مانده بود، این دعوت را توهین آمیز تلقی کرد. المر گُواری مردی بود که هیچ وقت نمی‌خندید و به ندرت لبخند می‌زد، و برای پارچه فروشی زاده شده بود. لتی در واقع از این ناراحت بود که خواهرش را به او ترجیح داده اند، و حتی اگر المر گُواری به پایش می‌افتاد حاضر نبود همراه او به سینما الکتریک برود. درباره‌ی آنچه ممکن بود در تاریکی اتفاق بیافتد به مری لوییس هشدار داد و به او توصیه کرد سنجاق قفلی همراه داشته باشد تا بتواند بلافاصله آن را باز کند. لتی گفت

بعضی از دندانهای المر کُواری مصنوعی است، و ادعا می‌کرد که این واقعیت را در اتاق انتظار دندانپزشکِ قابل اطمینان شهر، آقای مک گریوی^۱ شنیده است.

مری لوییس خودش ترسیده بود. وقتی المر کُواری تا خیابان دنبالش آمد و دعوتش کرد، مری لوییس سرخ شد و چنان برآشفته که زبانش به لکنت افتاد. در مسیر برگشت به خانه که سوار بر دوچرخه بود، مدام هیکل گرد المر کُواری و کله‌ی تاسش که برای برداشتن دستکش او خم شده بود جلوی چشمش بود. لتی با یکی دو نفر دوست شده بود، دو سال پیش با گارگن^۲ کارمند بانک ایرلند، و بعد از آن با بیلی لیندن^۳ که در مغازه‌ی الکتریکی کار می‌کرد. لتی فکر می‌کرد که گارگن از او خواستگاری می‌کند، اما متأسفانه ترفیع گرفت و به کارلو رفت. بیلی لیندن هم با دختر کوچک خانواده‌ی هیز ازدواج کرد. لتی می‌گفت دیگر از این رفتارها ناراحت نمی‌شود، اما مری لوییس می‌دانست که این حرف واقعیت ندارد. اگر گارگن بر می‌گشت لتی بی‌معطلی او را به دست می‌آورد، و اگر کس دیگری را پیدا می‌کرد که می‌شد نصف گارگن روی او حساب کرد، لتی دوباره پوشیدن لباسهای شیک را از سر می‌گرفت.

لتی پرسید «چه فیلمی داره؟»

«چیزی نگفت.»

لتی گفت «آها.»

آقای دالْن در نهایت پیش خود فکر کرد که گداها حق انتخاب ندارند. وصلت هر کدام از دخترها با خانواده‌ی کُواری به این معنی

بود که می‌شد راحت تر نفس کشید و به فکر آینده‌ی دو تای دیگر بود. خانم دالْن هم نتیجه‌گیریهای مشابهی داشت: اگر جیمز ازدواج نمی‌کرد مزرعه برای تأمین او و لتی کافی بود، او کارهای مزرعه و شیردوشی را انجام می‌داد و لتی هم به مرغ و خروسها رسیدگی می‌کرد. آنجا برای دو نفر به اندازه‌ی کافی خوب و راحت بود. اگر هر سه نفر آنجا می‌ماندند، خیلی به چشم می‌آمد، بدبخت می‌شدند، اما هیچ کس مقصر نبود؛ خانواده‌ای که در کنار هم پیر شوند اصلاً خوب نیست و به هیچ وجه ثبات ندارد.

اسم فیلم *شعله و شهوت* بود و المر اصلاً از آن لذت نبرد. اما یک جعبه شکلات رُز از قنادی کنار سینما الکتریک خرید که دست کم مایه‌ی تسلی‌اش باشد، چون شیرینی جات دوست داشت. وقتی برای پنجمین بار به مری لوییس شکلات تعارف کرد، او سرش را تکان داد و زیر لب چیزی گفت، و المر برداشت کرد که دیگر شکلات نمی‌خواهد. می‌دانست که دخترها باید مراقب هیکلشان باشند، برای همین بقیه‌ی شکلاتها را خودش خورد و کاغذ آن را تا می‌توانست بی‌سر و صدا در آورد که مزاحمت ایجاد نکند. فیلم *کلاً* درباره‌ی زنی ایتالیایی بود که چند مرد شیفته‌اش بودند. وقتی چراغها روشن شد مری لوییس با هیجان گفت «فیلم فوق العاده‌ای نبود؟» و او تصدیق کرد.

شب سردی بود. المر بیرون سینما کمر اُورکتش را بست و دستکشهای چرمی خرمایی رنگ پوشید؛ کلاه سرش نبود. متوجه شد که گونه‌های همراهش سرخ شده است، و علتش گرمی سینما و نیز کلاه پشمی آبی و سفیدی بود که به سر داشت و با دستکشهایش

هماهنگ بود. مری لوییس کاموای آن را از فروشگاه او خریده بود، و المر حتی یادش بود که از توی دفتر حسابرسی او را موقع انتخاب آن دیده بود، احتمالاً تابستان گذشته بود.

گفت «کمی همراhton به طرف کالین میام.»

«نه، نیازی نیست آقای کُواری. به هر حال متشکرم.»

در کوچه‌ی کنار سینما الکتریک، مری لوییس قفل و زنجیر درشت روی دوچرخه را باز کرد و توی سبدهی انداخت که به دسته‌ی دوچرخه وصل بود. وقتی برای این کار خم شد، نور چراغ خیابان پشت پاهایش افتاد، و المر برای اولین بار در مورد مری لوییس اشتیاقی جسمانی را تجربه کرد. بین لبه‌ی پایین کت کهنه‌ی آبی رنگ و بالای چکمه هایش، جورابه‌های ابریشمی‌اش طوری برق می‌زد که المر را پریشان کرد. یکی دوبار در طول فیلم هم توجهش به لباس یقه باز لانا ترنر^۱ جلب شده بود.

بدون توجه به مخالفت مری لوییس و اینکه نیازی نبود همراه او در خیابانها قدم بزند مصرانه گفت «دوچرخه رو بدین من بیارم.» خانوادہ‌ی کُواری اتومبیل نداشتند. چون در مرکز شهر زندگی می‌کردند هرگز نیازی به آن نداشتند، درست مثل گذشته که داشتن وسیله‌ی نقلیه‌ی اسبی ضرورت نداشت. یک اتوبوس مردم را از شهر بیرون می‌برد و اتوبوس دیگری دوباره بعد از ظهر آنها را بر می‌گرداند. هر دسامبر خواهران کُواری برای خریدهای فصلی سوار آن اتوبوس می‌شدند. المر از این بابت نگران نمی‌شد. زمستانها که المر در سالن بلیارد انجمن جوانان مسیحی بازی می‌کرد، آتش زغال سوز بزرگی

در بخاری بین قفسه‌های کتاب که در شیشه‌ای داشتند روشن بود؛ کتابهای خوبی داخل قفسه‌ها بود: داستانهای غرب وحشی و قصه‌های پلیسی، رمانهای حادثه‌ای ساپر و لزلی چارتریز، دایره‌المعارف بریتانیکا. المر آنجا را به تنهایی در اختیار داشت چون این روزها افراد زیادی به سالن بیلارد انجمن جوانان مسیحی نمی‌آمدند، اما سرایدار زمستانها همیشه آتش را روشن نگه می‌داشت، و شماره‌های مجله‌ی جغرافیایی و اخبار مصور لندن همیشه در دسترس بود. تابستانها المر برای پیاده روی به خیابان بریج، خیابان ساوث وست، کوچه‌ی بویز، خیابان پدر متیو، خیابان آپتون، و اطراف گاراژ کیلکلی^۱ می‌رفت.

المر که قصد داشت مری لویس را سرگرم کند، وقتی از کنار سالن بیلارد انجمن جوانان مسیحی می‌گذشتند، از جزئیات این دو عادت دیرینه برایش گفت. در ضمن گفت که اگر اتومبیل می‌داشت طبیعتاً در خانه باغ از او دعوت می‌کرد و الان هم او را با اتومبیل به خانه می‌رساند. کیلکلی همیشه به او می‌گفت باید اتومبیل داشته باشد. کیلکلی که صاحب نمایندگی فورد بود می‌گفت «مردی با موقعیت تو، المر»، اما المر حرف او را بازگو نکرد، چون به نظرش پُز دادن بود. در عوض، از مری لویس پرسید که آیا یاد گرفته هیلمنی را که المر خانواده‌ی کُواری را اغلب در آن می‌دید براند و مری لویس جواب داد می‌تواند. المر گفت به چنین چیزهایی علاقمند است. وقتی به آخرین خانه‌ی ویلایی شهر رسیدند، المر گفت «خُب، اینجا دیگه از شما جدا می‌شم». قرص کامل ماه نوری به روشنی روز داشت. جاهایی که شب‌نم در شکافهای سطح جاده نشسته بود

می‌درخشید. پرچینها و کناره‌ها سفید شده و چاله‌ها یخ زده بود.

المر با دلوپسی پرسید «چراغ دوچرخه که درسته، بله؟»

مری لوییس آن را امتحان کرد. زیر نور مهتاب، پرتو چراغ

درست دیده نمی‌شد. گفت «بابت همه چیز متشکرم».

«برای هفته‌ی آینده مایل هستید؟»

«مایل؟»

«باز هم جمعه.» المر یک بار در فروشگاه شنیده بود که دخترها

دوست دارند شنبه‌ها موهایشان را بشویند، و بی‌شک رُز و ماتیلدا هر

دویشان دو هفته یکبار این کار را می‌کردند. مادرش همیشه می‌گفت

تدبیر به هیچ کس ضرر نمی‌زند، به همین خاطر او جمعه را پیشنهاد

کرد. خودش شنبه را ترجیح می‌داد چون احساس می‌کرد استراحت

آخر هفته از شنبه شروع می‌شود. با توجه به تعطیلی فروشگاه تا صبح

دوشنبه و جنب و جوش بیشتر خیابانها نسبت به شبهای دیگر، المر

غالباً دوست داشت شنبه شبها را به شکلی متفاوت بگذراند. معمولاً

به باشگاه جوانان مسیحی می‌رفت و تنهایی بیلیارد بازی می‌کرد.

مری لوییس گفت «جمعه؟»

«جمعه مناسبه؟ شنبه بهتره؟»

«نه، همان جمعه خوبه.»

«ساعت هفت و نیم؟»

مری لوییس با سر تصدیق کرد. سوار دوچرخه‌اش شد و راه

افتاد. سنجاق قفلی‌ای که لتی بر آن تأکید کرده بود باز نشد. المر سعی

نکرده بود دستش را بگیرد. اینجا بود که مری لوییس با خود فکر کرد

که آنها حتی به هم شب به خیر نگفته بودند. شب به خیر گفتن

صمیمیت خاصی می‌طلبد، و هر دوی آنها خجالت کشیده و نتوانسته بودند این کار را انجام دهند. داخل سینما الکتریک پیش از آنکه چراغها خاموش شود مری لوییس متوجه شده بود که مردم به آنها نگاه می‌کنند. فردا همین موقع خبرش در همه‌ی شهر پخش می‌شد. وقتی خواهرش با چراغ دوچرخه وارد آشپزخانه شد لتی پرسید «صحیح و سالمی؟» مادر و پدرشان به رختخواب رفته بودند، اما مری لوییس می‌دانست که خواب نیستند. حتماً دراز کشیده بودند و منتظر شنیدن صدای چرخهای دوچرخه و سر و صدای در انبار و قدمهای او روی سنگ فرش بودند. حتماً همانطور آنجا دراز کشیده بودند و شاید با هم صحبت نمی‌کردند، و فقط به این فکر می‌کردند که مری لوییس چطور پیش رفته است.

لتی پرسید «چه فیلمی بود؟»

«لانا ترنر. فیلم شعله و شهوت.»

«خدای من!»

«بونار کلنو هم بازی می‌کرد.»

«دوستت مراقب رفتارش بود؟»

مری لوییس با عصبانیت جواب داد «البته که بود» و برای اولین بار با مردی که او را بیرون برده بود احساس خویشاوندی کرد. زبان لتی مثل تیغ برنده بود.

«جیمز کجاست؟»

«رفته با پسرهای ادِری^۱ کارت بازی کنه.»

«میرم بخوابم.»

«همه‌اش همین بود مری لوییس؟»

«منظورت چیه؟»

«چیز دیگه‌ای نگفت؟»

«برای جمعه بیرون دعوتم کرده.»

«نرو مری لوییس.»

«بهش گفتم میرم.»

«اون تقریباً جای پدرته. تو را به خدا احتیاط کن.»

مری لوییس احتیاط کرد. در طول هفته دچار سرما خوردگی شد و یادداشتی به لتی داد تا به فروشگاه ببرد. در حالت عادی سرما خوردگی مانع رفتن او به سینما نمی‌شد، و امیدوار بود المر کواری این موضوع را درک کند. امیدوار بود المر احساسش را حدس بزند، البته خودش هم خیلی مطمئن نبود که چه احساسی دارد. وقتی تنها بود، خصوصاً زمانی که بیدار روی تخت دراز می‌کشید دلش نمی‌خواست حتی یک بار دیگر همراه او از پله‌های سینما الکتریک بالا برود. اما وقتی لتی شروع به نصیحت می‌کرد و وقتی جیمز هم چند کلمه‌ای می‌گفت طبیعتاً دلش می‌خواست با آنها مخالفت کند. مادر و پدرش هیچ کدام اظهار نظر نکردند، و فقط از او پرسیدند که چه فیلمی بوده است. اما می‌دانست که فکری دارند و این مسئله روحیه‌اش را خراب می‌کرد: دوباره آرزو کرد که دیگر تجربه‌ی نشستن کنار وارث پارچه‌فروشی را در سینما الکتریک تکرار نکند. به یادداشتی که لتی برده بود هیچ جوابی داده نشد، اما مری لوییس انتظار داشت چیزی دریافت کند. نمی‌دانست چرا از این که المر حتی یکی دو خط برایش نوشته ناامید شده است.

در آن زمان، از شهر و مناطق اطراف مردان جوان عازم انگلستان یا آمریکا می‌شدند، و اغلب مجبور بودند در اسناد شخصی شان دست ببرند تا بتوانند در شهری که به آن می‌روند جای پایی باز کنند. این مهاجرتها همه‌ی خانواده‌ها را تحت تأثیر قرار داد و اقلیت پروتستان بیش از پیش در شرایطی قرار گرفت که گویی هرگز گریزی از آن نبود. گوشتی بر استخوان این جمعیت در حال کاهش نمانده بود؛ دیگر هیچ نیرویی نداشتند.

این مسئله اغلب موضوع صحبت خانواده‌ی دالْن بر سر میز بود. جیمز عصرها بعد از برگشت از بازی ورق، درباره‌ی جستجوی کار در منطقه و ترک اجباری وطن که اغلب نتیجه‌ی آن بود خبرهایی را به خانه می‌آورد.

آقای دالْن با گاوی که در حراج فروش نرفته بود برگشت، و از نظرات غم‌انگیز کسانی که با آنها صحبت کرده بود خبر داد. در کارگاه بسته‌بندی تخم‌مرغ دستمزدها همچنان پایین بود.

آشپزخانه‌ی دالْن‌ها که محل همه‌ی این بحثها و صرف همه‌ی وعده‌ها بود، دیوارهای گچی و اجاق آهنی داشت. قفسه‌ی سبزی آنجا بود که داخلش فنجان و نعلبکی و بشقابهای دم‌دستی قرار داشت. دور میز چوبی تمیز پنج صندلی سبز رنگ گذاشته بودند. دری که به حیاط باز می‌شد و زهوار چوبی پنجره‌هایی که به حیاط باز می‌شدند نیز سبز بود. روی لبه‌ی یکی از پنجره‌ها یک دسته روزنامه کنار گذاشته شده بود، چون برای پیچیدن تخم‌مرغها به درد می‌خورد. پای آن یکی پنجره رادیویی بود که ده سال کار کرده بود و حالا یک رادیوی باطری دار جای آن را گرفته بود. جیمز و لتی روزی را به یاد

داشتند که پدر بیلی لیندن رادیوی بی سیم باطری دار را به خانه ییشان آورد، و می بایست آنتنی روی دودکش نصب می شد و آقای لیندن رشته سیمی را که به میخی وصل بود از پنجره بیرون برد و روی زمین کشید. وقتی از رادیو شنیدند که آهنگ رقص پخش می شود آقای لیندن گفت «این هنری هاله». مری لوییس در این مورد چیزی به یاد نمی آورد.

آقای دالّن که معمولاً در آشپزخانه اظهار نظر می کرد گفت «شرایط اینجوری شده» - این نظر کلی او به تمام جنبه های زندگی قابل اطلاق بود. در طول جنگ که اخبار بی بی سی مایوس کننده بود، اغلب این جمله را همراه با آهی ملایم به زبان می آورد؛ در دوران بعد از جنگ که خبر قحطی در اروپا اعلام شد همین را می گفت. اما علیرغم بدبینی ای که شواهد به دنبال داشت، آقای دالّن ناامید نبود: او همان قدر که اعتقاد داشت مسائل به تدریج بهبود می یابد احتمال می داد وضعیت آنها زودتر از دیگران وخیم شود. در شرایطی که مجبور بود، علیرغم میلش می پذیرفت که وضعیت انسان مثل چرخه است، البته این اصطلاح را به میل خودش انتخاب نکرده بود.

خانم دالّن برای حدسیات غریزی همسرش و دلالت های او درباره ی تحولات و وقایع، ارزش قایل بود. او فقط درباره ی مسائل کم اهمیت تر بحث می کرد، و آن هم محتاطانه: وقتی آقای دالّن با همان لباسهایی که برای تمیز کردن طویله می پوشید راهی شهر می شد خانم دالّن به هیچ وجه کوتاه نمی آمد؛ دو ماه یک بار هم اصرار داشت آقای دالّن موهایش را کوتاه کند؛ و وقتی در اتاق خواب با هم تنها بودند درباره ی این صحبت می کرد که چگونه باید به بهترین

شکل با جیمز برخورد کنند. جیمز کسی بود که اگر حس می‌کرد مثل کارگر مزرعه با او برخورد می‌شود فوراً نفرت در نگاهش موج می‌زد. خانم دالّن پیش بینی می‌کرد که جیمز هم مثل بقیه برود: اگر به او اهمیت نمی‌دادند بعید نبود یک روز صبح بیدار شوند و ببینند که دیگر آنجا نیست. اگر در مزرعه زیاد به او سخت می‌گرفتند ممکن بود تصمیم به کار مضحکی بگیرد مثلاً به ارتش بریتانیا بپیوندد.

یکشنبه‌ها وقتی خانواده‌های پروتستان آن حوالی (خانواده‌های گود، هیز، کرک پاتریک، لیندن، فیتزجرالد، اینرایت، بیتز، دالّن) همدیگر را در کلیسای سن گایلز می‌دیدند، همین موضوعات در محاورات عادی‌شان مطرح می‌شد. آنها در سال ۱۹۵۵ پی بردند که بقایشان بسته به این است که خود را با شرایط حاکم سازگار کنند. همچنان به آیین پروتستان اعتقاد داشتند، اما کمتر از گذشته با یکدیگر متحد بودند.

آقای دالّن بارها پس از مراسم عبادت یکشنبه با اشاره به تلاشهایش برای آموزش مزرعه‌داری به پسرش، گفته بود «باید صبر ایوب داشت». جیمز بود که اهمیت داشت. او، و نه خواهرهایش، می‌بایست با شخم‌زدن بیست و هفت هکتار زمین به سختی امرار معاش می‌کرد، و در بازار حراج دام خرید و فروش می‌کرد: بقای هر سه ی آنها بسته به موفقیت او بود. «دعا کن با یک آدم بی‌بند و بار ازدواج نکنه»، خانم دالّن این نگرانش را نه در حیاط کلیسا، بلکه وقتی تنها بودند مطرح کرد. جیمز هرگزینه‌ای را که برای ازدواج در نظر می‌گرفت طبیعتاً احمقانه بود، اما وقتی زمانش می‌رسید می‌شد بدون اینکه کسی بفهمد مراسم ازدواجش را در منطقه‌ای دورافتاده

برگزار کنند. ازدواج او با دختری بی‌بند و بار ممکن بود به منزله‌ی نابودی کالین، و لتی و مری لوییس باشد - البته مگر اینکه در این مدت مری لوییس مزایای ازدواج با صاحب پارچه‌فروشی را درک می‌کرد. در این مورد نمی‌شد هیچ حرفی زد و اعمال فشار کرد. به نظر خانم دالّن این روزها هر خانواده‌ای بیش از گذشته باید به خدا توکل می‌کرد.

تقریباً دو هفته بعد از رفتن به سینما الکتریک، وقتی او و مری لوییس در آشپزخانه مشغول پختن نان بودند گفت «سرما خوردگیت برطرف شد. فکر می‌کردم گرفتار آنفلانزا می‌شیم.»

مری لوییس با صدایی آهسته گفت «آره، رفع شده»، مادرش متوجه شد، و پیش خود گفت که این حرف علامت بدی نیست، و حاکی از این است که چون المر کواری تأسّفش را از لغو شدن قرارشان اعلام نکرده غرور مری لوییس جریحه دار شده است. از روی غریزه‌ی مادری حدس زد که مری لوییس از تعجیل خود پشیمان است.

وقتی المر وارد سالن بیلیارد شد دالی^۱، سرایدار سالن و خادم کلیسا، نزدیک آتشی نشسته بود که بین قفسه کتابهای درشیشه‌ای روشن بود. فوراً با حالت احترام بلند شد، صندلی چرمی را عقب کشید و مجله‌ی اخبار مصور لندن را که مشغول خواندن آن بود روی میز گذاشت. از طولانی شدن سرمای طاقت فرسا صحبت کرد، و در ادامه گفت برای قفل کردن درها بر می‌گردد، و گفت مقدار زیادی زغال داخل جا زغالی است.

از اینکه هیچ کس غیر از خودش برای بازی بیلارد یا تبادل نظر کنار آتش به آنجا نمی‌آمد، تعجب می‌کرد. نمی‌توانست بفهمد که چرا دیگران در سالن تاریک بیلارد با آن چراغ قوی حباب دار بالای میز، صدای دلپذیر سوختن زغال، و تغییر رنگ شعله‌ها که باعث درخشش چوب قهوه‌ای رنگ قفسه‌های کتاب می‌شد جاذبه‌ای پیدا نمی‌کنند. در اتاق بیلارد هیچ نوع خوراکی سرو نمی‌شد، اما به نظر المر اصلاً اهمیتی نداشت، چون می‌شد در خانه چیزی خورد، و کسی که اهل سیگار بود می‌توانست مدام سیگار بکشد، البته خودش سیگاری نبود. دالی، پیرمرد ریز نقشی که یک پایش لنگ بود، همیشه هنگام ورود المر مجله‌ای در دست داشت و لم داده بود، اما همیشه بلند می‌شد و می‌رفت. گاهی به فکر المر می‌رسید که سرایدار آتش را فقط برای راحتی خودش روشن می‌کند و گرم نگه می‌دارد.

قبل از شروع تمرین یک ساعته، چوب بیلارد را برداشت و توپهای بیلارد را مطابق میلش قرار داد. روز پر سودی را پشت سر گذاشته بود: مایلدا هفت متر پارچه‌ی مشمایی، ته توپی که پانزده سال در فروشگاه مانده بود را به رییس صومعه‌ی سیکرد هارت فروخته بود. به زن مردی کشاورز یک کت و به شوهرش اورکتی فروخته بودند که ظاهراً هر دو را با پولی که به آنها ارث رسیده بود خریدند. فروشنده‌ی سیاری که از خانواده‌ی فیتز پاتریک بود، بافت جدیدی از کشاف ماشینی را با قیمتی به او نشان داده بود که جالب‌ترین پیشنهاد این سالها بود. یک جین کارتن از آن و صد تا لباس خواب نایتلیت به فیتز پاتریک سفارش داده بود. رُز ده متر شیفون برای لباس عروس کیت گلاشین فروخته بود. چنین روزهایی خیلی تکرار نمی‌شدند.

المر برای هدف گیری یک چشمش را بست. مکث کرد، بعد چوب بیلارد را آرام به جلو سُر داد. توپ به توپ بعدی برخورد کرد و حرکت نهایی دقیقاً همان چیزی بود که می‌خواست. وقتی دور میز حرکت می‌کرد با خود فکر کرد که همچنان صبر می‌کند: یک روز دیر یا زود، مری لوییس به فروشگاه می‌آید و او از حالت صورتش به همه چیز پی می‌برد. رُز و ماتیلدا از آخرین تغییرات راضی بودند، اما اوضاعی که یک باره به هم ریخته بود می‌توانست دوباره تغییر کند. المر تصویر ساق پاهای جوراب‌پوش او را که زیر نور چراغ خیابان دیده بود دوباره در ذهن مرور کرد، مثل لحظه‌ای از فیلم که با هم دیده بودند. دألن‌ها خانواده‌ی اسم و رسم داری نیستند: مری لوییس به فروشگاه خواهد آمد. مری لوییس دوازده روز بعد این کار را کرد، و المر که نگران سرماخوردگی او بود، از دفتر حسابرسی بیرون آمد. وقتی نزدیک شد خواهر بزرگش که در آن لحظه داشت ژاکتی را به مری لوییس نشان می‌داد، اصلاً راضی به نظر نمی‌رسید.

مری لوییس گفت سرماخوردگی‌اش برطرف شده؛ سرماخوردگی سختی بوده، اما حالا رفع شده است. و اضافه کرد که ژاکت خیلی خوبی نیست، از پشت ویتترین قشنگ بوده، اما دقیقتر که نگاه می‌کند رنگش مناسب او نیست.

وقتی رُز مشغول برگرداندن لباس به ویتترین بود، المر گفت

«فیلم خوبی نبود؟»

«بله، بود.»

«شب فوق‌العاده‌ای بود.»

«بله، همین‌طوره.»

«خُب، اون سرماخوردگی بی‌موقع مایه‌ی درد سر شد! فکر می‌کنم باید یک بار دیگه به سینما دعوتتون کنم.»
لبخند زد. دندانهایش کوچک بود، واقعیتی که قبلاً از چشم مری لوییس دور مانده بود.
گفت «آه.»

«جمعه خوبه؟ یا شنبه؟ شنبه بهتر نیست؟»
مری لوییس جمعه را انتخاب کرد. فیلم یاسهای بهاری را تماشا کردند.

۳

توافقات را برایش توضیح می‌دهند: گوش نمی‌کند. کلمات دیگر چیزی بیش از ونگ ونگ نیست، صدایی مثل ناله‌ی سگی در دوردست یا زوزه‌ی باد در لابلا‌ی شاخه هاست. ژان دارک مثل یک مرد با گاو آهن کار می‌کرد؛ مثل پاسی لوک^۱ با آن عینک شکسته‌اش موجود بی‌خاصیتی نبود. دوشیزه مالوور می‌گفت شجاعت ژان دارک فراتر از تصور بود.

دوشیزه فوی که برگشته است می‌گوید «آفرین به شما که تغییر موضع دادید». لحن جدی‌اش مانع وراجی مرد ملاقات کننده می‌شود که همچنان از شرایط کنونی صحبت می‌کند. لبخندی روی صورت گوشتالود دوشیزه فوی نشسته است. چهل و دو ساله است، واقعیتی

که همه می‌دانند. یک نقشه بردار زمین از او خواستگاری کرده است.
مرد صدایش را پایین می‌آورد و می‌گوید «سخت نمی‌گیریم.
عجله نخواهیم کرد»

هر دو نگاهی به او می‌اندازند. چشمهایش خالی از هر حالتی
است و به سقف بالای سرشان زل زده است.

دوشیزه فوی می‌گوید «این کار به نفعته.»

مرد سرش را تکان می‌دهد، منظورش این است که زن توجهی
ندارد. «فقط می‌خوام کار درستی انجام بدم. این مرکز تعطیل می‌شه،
خانم فوی؟»

«چهارده نفر رو باید به جاهای دیگه بفرستیم، کسانی هستند که
نمی‌تونند به خونه‌هاشون برگردند. بعد اینجا تعطیل می‌شه.»

«شما خودتون مشکلی نخواهید داشت؟»

«راستش رو بخواین، کار من هم به هر حال تمام می‌شه.»

دوشیزه فوی کمرو به نظر می‌رسد. یک ماه پیش انگشتی
یاقوت دور انگشت حلقه‌اش دیدند. دوشیزه فوی قرار است همسر
آن نقشه بردار شود، عشقی دیر هنگام، البته اگر عشقی میانشان باشد.
وقتی این خبر پخش شد دات استرن^۱ گفت «این پیر دختر هنوز هم
جذابیت داره. با این سنش عجیب نیست؟»

مرد می‌گوید «جمعه شب» و دوشیزه فوی با سر تصدیق می‌کند.
جمعه شب خیلی خوب است. همه زمان کافی خواهند داشت، بهتر
است وقت کافی داشته باشد تا خود را برای تغییری که پیش رو دارد
آماده کند. دوشیزه فوی صدایش را بالا می‌برد و می‌گوید «صدامونو

می‌شنوی عزیزم؟ متوجه شدی چی گفتیم؟»

زن اول به دوشیزه فوی و بعد به مهمانش لبخند می‌زند. سرش را تکان می‌دهد. می‌گوید چیزی نشنیده است.

۴

مراسم عروسی روز شنبه دهم سپتامبر ۱۹۵۵ برگزار شد. مراسم خصوصی و بی‌سر و صدایی بود، اما با این حال مری لویس لباس عروسی سنتی پوشیده بود، و لتی پیراهن ساقدوش به تن داشت که با مدل لباس او هماهنگ بود. بعد از آن جشنی در خانه باغ برگزار شد. همه طبقه‌ی پایین در اتاق غذاخوری که به ندرت از آن استفاده می‌شد نشستند. خانم دالّن سه عدد مرغ را تنوری کرده بود و گوشت گوساله‌ی ورقه شده و ژامبون هم همراه آن گذاشته بود. قبل از غذا برای سلامتی عروس و داماد شری و یا ویسکی نوشیدند. پدر هرینگتون^۱ که مسئول اجرای مراسم بود جایز دانست که یک بار دیگر هم موعظه کند.

دوشیزه مالوور که زنی ریز نقش و لاغر بود و آن زمان تقریباً هفتاد سال داشت و گرفتار آرتروز بود، جایگاه خاصی در بین جمعیت داشت، چون زمانی معلم عروس و داماد بود. از شنیدن خبر نامزدی مری لویس با پارچه فروش متعجب شده بود، البته تعجبش فقط به خاطر تفاوت آنها بود: هیچ چیز دیگری درباره‌ی این وصلت باعث نگرانی بیش از حد او نبود. دختران دیگری که در کلاس او درس خوانده بودند عاقبت با مردان

مسن تر از خود ازدواج کرده بودند. فوراً مری ییتس^۱ را به یاد آورد که کمتر از سی سال سن داشت و با کانن مور^۲ هشتاد ساله ازدواج کرد: دوشیزه مالوور در تمام زندگیش شاهد گریه‌ای همچون گریه‌ی مری در مراسم تدفین آن کشیش پیر نبود.

اما همه‌ی مهمانان عروسی چنین دیدگاه خوش بینانه‌ای نداشتند. ماتیلدا و رُز هم مثل لتی مدام ناراحت بودند و رفتاری سرد و غیر دوستانه داشتند، و رفتارشان کاملاً مانع از این می‌شد که مراسم شاد و سرورآمیز باشد. ماه مارس وقتی مری لوییس خبر داد که المر از او خواستگاری کرده و او هم پذیرفته است، لتی چهار هفته با او صحبت نکرد و سرانجام وقتی این سکوت شکسته شد لتی آنقدر عوض شده بود که مری لوییس مطمئن نبود دوباره بتواند آن روابط قدیمی را با خواهرش از سر گیرد.

المر در سخنرانی عروسی گفت «من مرد خوشبختی‌ام. تا ده مایلی این حوالی کسی پیدا نمی‌شه که با این حرف مخالف باشه.» به نظرش گفتن این حرف کافی بود، به همین خاطر دیگر چیزی نگفت. شب قبل رُز واقعاً به پایش افتاده و گریه کنان به او التماس کرده بود که در این یازده ساعت در تصمیمش تجدید نظر کند. ماتیلدا که با چهره‌ای عبوس روی پاگرد طبقه‌ی اول ایستاده بود، گفته بود المر تا آخر عمر از این حماقتش پشیمان خواهد بود. مری لوییس دالْن عقل درست و حسابی ندارد و به خاطر پول المر می‌خواهد با او ازدواج کند، چون همه این واقعیت را می‌دانند که خانواده‌ی دالْن یک پاپاسی هم ندارند. بوالهوسی در چشمهایش موج می‌زند. به هر

طریقی که شده المر را سر می‌دواند، طوری رُشش را می‌کشد که تصویرش را هم نکند، آزار و اذیتش می‌کند. خواهرانش تا دو و نیم صبح به رختخواب نرفتند و حتی بعد از اینکه که المر خسته و فرسوده دراز کشیده بود، صدای داد و قال آنها و گریه‌ی رُز را می‌شنید.

شب قبل لتی هم آخرین تلاشش را به کار بست تا خواهرش را از این کار منصرف کند. مری لوییس در تاریکی دلپذیر اتاق به نجوای یکنواخت او گوش می‌داد که گاه با تلخی همراه بود و گاه با سرزنش. لتی زندگی آینده‌ی او در خانه‌ی بالای پارچه‌فروشی را برایش توصیف کرد، از انتقاد خواهرهای المر از همه‌ی حرکات او گفت، و از مردی که هیچ وقت جانب او را نخواهد گرفت. مری لوییس در آن خانه چیزی بیش از مستخدم و فروشنده‌ی مغازه نخواهد بود. در اتاق خواب مجبور می‌شود با آن پارچه‌فروش درشت هیکل نزدیکیهایی داشته باشد که خوشایند هیچ دختری نیست؛ نمی‌تواند نسبت به خواسته‌های او اظهار نارضایتی کند. وقت غذا هر سه‌ی آنها با چشمان ریزشان او را زیر نظر خواهند داشت. آن پیر دخترهای خشک و عبوس همیشه بدتر از همه هستند.

ظهر روز دهم سپتامبر این دو نفر به هم رسیدند. ساقدوش المر یکی از پسر عموهایش بود که به خاطر مراسم از آئی به آنجا آمده بود، و پیش از این مری لوییس هیچ وقت او را ندیده بود. پدر هرینگتون - که چاق بود و گونه‌های کودکانه داشت و به تازگی ازدواج کرده بود - سوالات مهم را آهسته و با دقت پرسید، و صدای ضعیفش با قداستی بی‌اندازه همراه بود، یا شاید چنین به نظر می‌رسید. موقع امضای دفتر در صندوقخانه‌ی کلیسا، آقا و خانم دالْن

معذب ایستاده بودند، و رُز و ماتیلدا و لتی عصبانی بودند. پدر هرینگتون که از این وضع معذب شده بود، از ازدواجهای دیگری که ثبت کرده بود گفت و بعد از جزئیات ازدواج خودش تعریف کرد.

در اتاق غذاخوری خانه برادر مری لوییس آرام در گوش یکی از پسر عموهایش که از او بزرگتر بود گفت «پوه!». این بازدم به ازدواج خواهرش ربطی نداشت، بلکه مربوط به تأثیر خوشایند لیوان دوم ویسکی بود. جیمز حس کرد که ویسکی دارد در سینه‌اش پخش می‌شود و سوزشی را تجربه کرد که برایش تازگی داشت.

پسر بزرگ خانواده‌ی ادِری گفت «امروز دو شیلینگ روی سویت هارت اسب پولی شرط بستم.»

جیمز که تمام پولش را در شرط‌بندی مسابقه‌ی اسب دوانی کیلمارتین خرج کرده بود تحت تأثیر قرار گرفت. گفت که امروز چیزی گیرش نیامده است. درباره‌ی سویت هارت اسب پلی هم شنیده بود.

لتی لباس ساقدوشی‌اش را عوض کرد تا بتواند در آشپزخانه به مادرش کمک کند. در طول موعظه‌ی عروسی مرغها برشته شده بود، ژامبون و گوشت گوساله‌ی ورقه که روز قبل طبخ شده بود سرد سرو می‌شد. گونه‌های خانم دالْن در اثر نوشیدن یک لیوان کوچک شری و به خاطر گرمای اجاق قرمز شده بود. سیب زمینی و نخود فرنگی را آبکش کرد. لتی آنها را در ظرف کشید و به اتاق غذاخوری برد. در حینی که مهمانان جایی برای نشستن پیدا می‌کردند آقای دالْن شروع به بریدن گوشتها کرد.

المر گفت «سفره‌ی بی‌نظیره». به یقه‌ی کت خاکستری‌اش گل میخک زده بود، اسم آن کت و شلوار را لباس یکشنبه گذاشته بود،

چون آن را خیلی کمتر از لباسهای معمولی‌اش می‌پوشید. موهایش را روز قبل کوتاه کرده بود، و با ذکاوتی که آرایشگر به خرج داده بود هنوز مرتب مانده بود. پشت گردنش کمی قرمز بود.

زنی گفت «عالیه. همه چیز فوق العاده است خانم دالْن.»

خانم دالْن که دو تا ظرف سس را با عجله می‌برد، آنقدر مشغول بود که جواب نداد. آهسته چیزی به همسرش گفت و او از بریدن گوشتها دست کشید و گفت:

«خواستند که بگم بفرمایید مشغول بشید. نگذارید غذا سرد

بشه.»

دوشیزه مالوور به همسر کشیش گفت که عاشق عروسی شاگردان قدیمی‌اش است. احساس عجیبی بود. خانم هرینگتون - که می‌دانست شوهرش زمانی نسبت به این ازدواج شک داشته - از اینکه دوشیزه مالوور راضی به نظر می‌آمد احساس آرامش کرد. پیش خود فکر کرد که شوهرش دوست داشته دعای شکر بخواند، اما متأسفانه برای قضای حاجت بیرون رفته بود.

جیمز و برادران ادردی که پشت سرخس روی تاقچه یک بطری ویسکی پیدا کرده بودند، باز هم مشغول نوشیدن بودند. به خانم دالْن گفتند که می‌خواهند قبل از نشستن سیگارشان را تمام کنند، و برای خوردن مرغ و ژامبون عجله‌ای ندارند.

لنی که مشغول گرداندن ظرف سبزیجات بود تا کسی از قلم نیافتد به گارگن فکر کرد، همان کارمند بانک ایرلند که ارتقای شغلی گرفت و به کارلو رفت. آنها دو سال با هم دوست بودند، با هم عکس گرفته و دوچرخه سواری کرده بودند. حال زمان زیادی گذشته

بود و معلوم بود که دیگر به دیدن لتی نخواهد آمد. بیلی لیندن که در رادیو فروشی کار می‌کرد، یک شب به او پیشنهاد داده بود به سالن رقص دیکسی بروند و او هم یک بار همراهش رفته بود، اما به نظرش کار درستی نبود. وقتی مشغول گرداندن سبزیجات بود، به این فکر افتاد که می‌شد این جشن مال او و یکی از آنها باشد. می‌شد الان انتهای میز نشسته باشد و خانم گارگن یا لیندن شده باشد. هر دوی آنها مسئله‌ی ازدواج را مطرح کردند، دقیقاً خواستگاری نکردند اما بهترین کار بعد از آن را انجام دادند که نشان دهنده‌ی نظرشان بود. هر دو در سینما الکتریک رفتار مشابهی داشتند: در طول فیلم دستشان را پشت سرش روی صندلی گذاشته بودند، و چند دقیقه بعد شانه‌اش را گرفته بودند. لتی فشار زانوی هر دویشان را به زانویش حس کرده بود. انگشتانشان صورتش را نوازش کرده بود. و در راه برگشت به خانه وقت خداحافظی او را بوسیده بودند.

آنجلا ادِری^۱ که هنوز بچه مدرسه‌ای بود، وقتی لتی در بشقابش نخود فرنگی می‌ریخت گفت «لتی با اون لباس خیلی خوشگل شده بودی. درست عین ادِری هِپِرِن^۲».

لتی می‌دانست که حرفش صحت ندارد. یا آنجلا ادِری ادِری هِپِرِن را با کس دیگری اشتباه گرفته بود یا اینکه فقط داشت دروغ می‌گفت. لتی هیچ شباهتی به ادِری هِپِرِن نداشت؛ کاملاً متفاوت بود. آنجلا ادِری ادامه داد «خودتون لباسها رو دوخته بودید؟ خدا، من که تا به حال همچین پیراهنهایی ندیده بودم.»

1. Angela Eddery

۲. Audrey Hepburn ، بازیگر امریکایی. / م.

«آره، خودمون دوختیم.»

لئی وقتی به ساقدوش داماد سیب زمینی تعارف کرد، مرد گفت امشب هردویشان شغل مشترکی دارند. مری لوییس گفته بود که او مجرد است و در نزدیکی آئی لبنیات فروشی دارد. چون فوراً او را لئی صدا زد و به آن شکل صحبت می‌کرد، لئی حس کرد که مرد با او آشناست. قدش از المر کواری بلندتر بود، اما همان طور چاق بود و سرش تاس‌تر.

رُز و ماتیلدا که کنار هم نشسته بودند چیز زیادی نخوردند. رُز پس از گرفتن بشقابش فوراً گفت «آه، من که از پس مخارج همچین غذایی بر نمی‌آدم»، و طوری به محتویات بشقاب خیره شده بود که انگار می‌خواست برایش رأی صادر کند. ماتیلدا گفت که مرغها برایشان خرجی نداشته چون در حیاط خانه می‌گشته‌اند.

پدر هرینگتون با آقای دالْن صحبت کرد و او دوباره کارد برش و چنگالش را روی میز گذاشت و گفت که کشیش می‌خواسته دعای شکر بخواند اما در آن لحظه بیرون از اتاق بوده است، علی‌رغم اینکه بعضیها مشغول شده‌اند، اگر کسی مخالف نیست الان دعا می‌خواند. پدر هرینگتون فوراً اضافه کرد که این مسئله اهمیتی ندارد. بعد گفت «برای تمام غذایی که اکنون در اختیار ماست به راستی سپاسگزار پروردگاریم.»

مری لوییس که لئی او را با نطقهایش تا نیمه شب بیدار نگهداشته بود، احساس خواب آلودگی می‌کرد. با خود فکر کرد که دل به دریا زده است. تصمیمش را گرفته و آن را عملی کرده بود. رفتارش به خودش مربوط بود، زندگی خودش بود. به دوشیزه مالوور

که به میز تکیه داده بود تا با او صحبت کند لبخند زد.

معلم مدرسه از او پرسید «یادت هست چقدر دوست داشتی توی داروخانه‌ی داد کار کنی؟» مری لوییس یادش بود. دوست داشت در داروخانه‌ی داد کار کند چون آنجا بهترین مغازه‌ی شهر بود. بهترین بو را داشت و همه چیزش تمیز بود. باید روپوش سفید می‌پوشیدی. همه می‌دانستند که جای فوق‌العاده است.

دوشیزه مالوور در ادامه گفت «حالا توی مغازه‌ی کواری کار خواهی کرد». مری لوییس با خود گفت که شاید معلم پیر خرفت شده است، چون برای همه‌ی مهمانان واضح است که با ازدواجش به پارچه فروشی راه پیدا کرده است. واقعیت این بود که کار کردن پشت پیشخوان پارچه فروشی کواری همیشه دومین گزینه‌ی مری لوییس بود. یقیناً در این مورد چیزی به دوشیزه مالوور نگفته بود، اما این موضوع را در خانه مطرح کرده بود. وقتی ترک تحصیل کرد پدرش گفته بود که کار در مغازه برای او بهترین گزینه است، و خودش هم مایل بود در داروخانه‌ی داد یا پارچه فروشی کواری کار کند، یا حتی در خوار و بار فروشی و قنادی فولی که در خیابان بریج دو ساختمان پایین تر از پارچه فروشی قرار داشت. در دومین روز نمایشگاه بازار آمادگی‌اش را برای کار در شهر اعلام کرد، اما ظاهراً هیچ کس به نیروی کمکی نیاز نداشت. کار در مغازه‌ی فولی^۱ مختص دختران خانواده‌ی فولی بود، رنهان^۲ فروشنده‌ی آهن آلات هم فقط مردها را برای کار در مغازه‌اش می‌پذیرفت و با داشتن سه پسر نیازی به گرفتن نیرو از بیرون خانواده نداشت. آقای دالْن گفته بود که

دخترانش نباید در مشروب فروشی کار کنند، اما حتی آنجا هم احتمال کار وجود نداشت. پنج سال بود که مری لوییس در خانه کمک کرده بود و در انتظار کار بود. وقتی المر کواری به او توجه نشان داد مری لوییس باید این مسائل را در نظر می‌گرفت - روزهای درازی که در کالین به کندی می‌گذشت، کار در آشپزخانه، حیاط، لانه‌ی مرغ و خروسها، و هفته‌هایی که فقط با دیدن افراد خانواده سپری می‌شد، البته روزهایی که به کلیسا یا کارگاه بسته‌بندی تخم‌مرغ می‌رفت از این زندگی تکراری مستثنی بود. همه‌ی اینها مسائلی بود که لتی ظاهراً فراموش کرده بود.

دوشیزه مالوور که برای تأکید بر خاطراتش مدام سرش را روی بشقابش تکان می‌داد گفت «درس جبر مشکل المر بود. هیچ وقت نمی‌توانست از علائم ریاضی مثل آکولاد، قلاب و پرانتز سر در بیاورد. هیچ وقت ترتیب درست اینها را متوجه نمی‌شد.»

المر بلند خندید و گفت «کاربردهای خیلی زیادی داشتند»، و چنان باعث تعجب مری لوییس شد که از جا پرید. سعی کرد خنده‌ی او را در گذشته به یاد بیاورد، و به یاد حرف برادرش افتاد که گفته بود المر هیچ وقت نمی‌خندد. تمام دندانهای کوچکش یکباره نمایان شد و چربیهای صورتش زیر پوستش گلوله گلوله شد.

دوشیزه مالوور گفت «یادم می‌آید که توی کارنامه‌اش نوشتم جبر ضعیف، حساب خوب. سال ۱۹۳۱ یا همان حدود بود.»

مری لوییس شوهرش را در آن سن و سال تصور کرد، پسری خپل با زانوهای چاق. احتمالاً زمانی که در وکسفورد به مدرسه‌ی شبانه روزی می‌رفته شلوار بلند می‌پوشیده است.

دوشیزه مالوور به آقای دالّن که پس از بریدن گوشتها نشست گفت «در مدرسه شاهد اتفاقات زیادی بودم.»

«کارتون در مدرسه فوق‌العاده بود دوشیزه مالوور.»

آقای دالّن دستش را دراز کرد تا نمک و فلفل بردارد. زمان تولد مری لویس را به یاد آورد و اینکه چقدر به خاطر تأخیر تولد او نگران شده بود. اما چیزی نگفته بود چون با این کار فقط شرایط را بدتر می‌کرد. اگر پسر می‌بود برایش اسم ویلیام یا شاید نویل را در نظر گرفته بودند. اسم مادرش را روی او گذاشتند. آقای دالّن به یاد نمی‌آورد که چطور شد او را با هر دو اسم صدا زدند، اما به خاطر داشت که به نظرشان دو اسم اصالت خاصی داشت.

دوشیزه مالوور که حالا به یاد مری لویس افتاده بود گفت «خیلی بانمک بود» و آقای دالّن پیش خود فکر کرد منظورش این است که شور و نشاط مری لویس در کودکی گهگاه مایه‌ی درد سر بوده است. یک بار در حیاط مدرسه سنگ پرت کرده بود و گیر افتاده بود؛ او و تسا اینرایت^۱ در جامیز پاسی لوک^۲ کرم گذاشته و لاستیک دوچرخه‌ها را پنچر کرده بودند. یک بار دوشیزه مالوور در کارنامه‌اش نوشته بود شلوغیهای گاه و بیگاه.

آقای دالّن فکر می‌کرد که مری لویس فرزند عزیز کرده‌ی اوست، البته نمی‌خواست حتی پیش خودش بپذیرد که بین فرزندانش تمایزی قایل می‌شود و یکی عزیزتر از بقیه است. اما مری لویس وقتی به دنیا آمد که فکر می‌کردند خانواده ایشان کامل است و به همین دلیل و احتمالاً نه به دلیل دیگری، جای خاصی در قلب او

داشت. وقتی آقای دالّن مری لوییس را به خاطر خطاهایش در مدرسه سرزنش می‌کرد، او با نگاهی جدی گوش می‌داد. فصل خشک کردن علف یا زمان درو اطراف پدرش می‌گشت و برایش از بیماری‌ای که باعث مرگ یک جوجه‌ی ماشینی شده بود می‌گفت. دائم به زمین نوک می‌زد. مری لوییس اسمش را «نوکی» گذاشته بود.

دوشیزه مالوور آرام گفت «به خاطرش خوشحالی‌د آقای دالّن؟»

آقای دالّن به علامت تأیید سر تکان داد. مری لوییس وقتی بزرگ تر شد دلش می‌خواست در آن شهر یا هر شهر دیگری باشد. با المر کواری آشنا شد و آشنایی‌شان به اینجا ختم شد. این وصلت ازدواج سستی بود: هم مری لوییس و هم آقای دالّن و المر کواری این موضوع را می‌دانستند. آنها به این مسئله آگاهی داشتند و آن را پذیرفته بودند. آقای دالّن پرسیده بود «مطمئن می‌شوی لوییس؟» و او بی‌هیچ معطلی اطمینانش را اعلام کرده بود. معصومیت خاصی داشت که همیشه مهمترین خصیصه‌ی او بود. اشتباه‌های کوچکش در دوران کودکی به این خاطر بود که از عواقب آن آگاهی نداشت. همیشه با معصومیت پر حرفی می‌کرد و فوراً می‌توانستی او را ساکت کنی؛ می‌شد اعتماد به نفسش را از بین ببری اما فوراً احساس گناه می‌کردی. بعد آقای دالّن گفته بود «از شهر و همه‌ی مسائل دیگه خسته نمی‌شی؟» و دوباره اطمینان خاطر او بود که باعث شد ترسی که مری لوییس از آن رنج می‌برد و آقای دالّن هم از آن آگاه بود ناگفته بماند. ترسش این بود که مبادا مجبور شود برای همیشه در خانه باغ بماند و با فقر زندگی کند. کار در آن داروخانه‌ی زیبا و رفتن به سالن رقص همراه مرد جوانی که کت پشمی به تن دارد در زندگی او پیش نیامد، و او به این نتیجه رسید

که زمان آنقدر درنگ نخواهد کرد که اجازه‌ی وقوع چنین حوادثی را در زندگی او بدهد. پیر دخترهای پروتستان آن منطقه هر هفته روی نیمکتهای کلیسای سن گایلز می‌نشستند، و کریسمس و عید پاک خواهران المر کواری و بعضی دیگر هم به این جمع اضافه می‌شدند.

دوشیزه مالوور آرام گفت «مرد مشکل‌سازی نیست. معمولاً وقتی دختری ازدواج می‌کند آدم احساس می‌کند مشکلاتی در راه»، انگار که می‌خواست بداند در ذهن آقای دالْن چه می‌گذرد.

آقای دالْن با صدای آهسته جواب داد که المر کواری آدم محترم و قابل اعتمادی است. این را هم می‌خواست بگوید که مری لویس ممکن است بدتر از او باشد، اما تغییر عقیده داد چون به نظرش حرف مناسبی نبود. اما دوشیزه مالوور تمام مدت سر تکان می‌داد و انگار بی‌صدا تایید می‌کرد که ممکن است رفتار دختر او بدتر باشد.

ساعت سه اتومبیلی از گاراژ کیلکلی آمد. مری لویس لباسش را عوض کرده بود و کت و دامنی به رنگ سبز روشن پوشیده بود و کلاه کوچک سیاهی به سر داشت که روینده‌اش را بالا زده بود. شب قبل چمدانش را بسته بود.

برادران ادِری به پشت سپر اتومبیل یک قوطی کهنه‌ی کروئوزت بستند اما راننده‌ی شرکت کیلکلی آن را باز کرد. وقتی اتومبیل به راه افتاد جیمز سوار بر دوچرخه‌ی مری لویس به دنبال آن رفت و پسران خانواده‌ی ادِری فریاد می‌زدند. بقیه دست تکان دادند، لتی و خواهران المر هم در آن جمع بودند اما با اکراه و بی‌میلی دست تکان می‌دادند.

راننده که سر مکانیک گاراژ کیلکلی بود پرسید «همه چیز خوب پیش رفت؟»؛ وقت نکرده بود لباس کارش را عوض کند.

المر جواب داد «بله، البته. مثل مخمل لطیف و آرام بود.»
«خُب، عالیه.»

اتومبیل مقابل پارچه فروشی ایستاد. روی یکی از شیشه‌های مغازه یادداشتی بود که نشان می‌داد فروشگاه از روز دوشنبه دوباره باز می‌شود. المر به داخل رفت تا چمدانش را بیاورد.

همچنان که مری لوییس منتظر بود، راننده با حالتی دوستانه ادامه داد «دو روز مسافرت میرین؟» و او توضیح داد که در مجموع هشت روز در مسافرت خواهند بود و اگر امروز را هم حساب کنند نه روز می‌شود. بعد از برگشتن المر راننده آنها را به ایستگاه راه آهن رساند که دوازده مایل تا آنجا راه بود. سوار قطار پنج دقیقه به چهار شدند و بعد از آن در ادامه‌ی سفرشان به سمت تفریحگاه ساحلی‌ای که برای ماه عسل انتخاب کرده بودند، سوار اتوبوس شدند. در طول سفر هیچ کدام احساس راحتی نمی‌کردند. هیچ کدامشان فاش نکردند که شب قبل با مخالفت خانواده‌ها روبرو شده بودند. در عوض درباره‌ی مهمانان عروسی و مراسمی صحبت کردند که در خانه باغ برگزار شده بود. طی ماههایی که از اولین قرارشان در سینما الکتریک می‌گذشت نتوانسته بودند شناخت عمیقی از یکدیگر داشته باشند. هرکدام با برخی از خصوصیات اخلاقی دیگری آشنا شده بود و این باعث می‌شد علیرغم گذشته بیشتر با هم احساس راحتی کنند؛ اما علاقه‌ی عاشقانه‌ای در هیچ کدامشان وجود نداشت. بعد از تماشای فیلم یاسهای بهاری فقط دو بار به سینما الکتریک رفته بودند: معاشقه‌ی المر با مری لوییس عمدتاً طی پیاده رویهای همیشگی‌شان در بعد از ظهرهای یکشنبه انجام می‌شد. او در خیابان بریج به راه

می‌افتاد و مری لوییس سوار بر دوچرخه از کالین به شهر می‌آمد. حوالی شهر یکدیگر را ملاقات می‌کردند، دوچرخه را در ورودی خیابانی رها می‌کردند و آهسته مسیری را که مری لوییس با دوچرخه آمده بود قدم زنان طی می‌کردند. سر چهار راه به سمت راست می‌پیچیدند و از کوچه‌ای پر پیچ و خم می‌گذشتند، از تپه پایین می‌رفتند، از جنگل می‌گذشتند و از روی پل قوس دار رد می‌شدند. در یکی از این پیاده رویها المر از او خواستگاری کرد و مری لوییس گفت که باید درباره‌اش فکر کند. یک ماه در این باره فکر کرد و بالاخره وقتی موافقتش را اعلام کرد، المر زبانش را به لبهایش کشید، آنها را با دستمال خشک کرد و گفت که می‌خواهد او را ببوسد، و این کار را کرد. در آن لحظه روی پل بودند. صدای المر گرفته بود و مری لوییس حس کرد نفس المر بوی تره می‌دهد. طی آن ماه پیش خود گفته بود که بعد از گارگن و بیلی لیندن دیگر کسی برای لسی وجود نداشت. آیا کسی تا به حال به سراغ خواهران خود المر آمده بود؟

المر پیش از این هیچ دختری را در آغوش نگرفته بود. سالها پیش وقتی در دوران مدرسه در وکسفورد پانسیون بود به خدمتکار آنجا علاقمند شده بود. با خود فکر کرده بود که بوسیدن او چه حالی خواهد داشت. در رویاهایش لباسهای او را از تنش در آورده بود.

وقتی لبهایشان از هم جدا شد المر با لحنی تحسین آمیز گفت «خدای من، تو فوق العاده‌ای»، اما در واقع این تجربه برایش کمی دلسردکننده بود. المر روی آن پل قوس دار متوجه شد که مری لوییس سرخ شده است. مری لوییس که نگاهش را به زمین دوخته بود با پشت دست لبهایش را پاک کرد.

در حالی که المر بازوی چپ مری لویس را گرفته بود پیاده به طرف شهر برگشتند. المر از او پرسید که اگر مادرش این خبر را بشنود چه می‌گوید. گفت که باید با پدر او صحبت کند چون این کار لازم است. گفت نمی‌داند بهترین راه گفتن این خبر به خواهرانش چیست، ولی آنها خوشحال خواهند شد.

مری لویس گفت «میای کالین؟»

«منظورت اینه که الان پیاده بیام؟»

«دوچرخه نداری المر؟»

«هیچ وقت احتیاج نداشته‌ام.»

«می‌تونی یکشنبه‌ی دیگه به خانهای ما بیای؟ تا اون موقع حرفی

نمی‌زنم.»

«حتماً میام.»

«فقط می‌گم می‌خواهی به دیدنم بیایی.»

در خیابان ایستادند و دوباره یکدیگر را در آغوش گرفتند. این بار مری لویس دندانهای او را حس کرد. یکی از دستهای گودی کمر مری لویس را گرفت. مری لویس چشمهایش را بست چون دیده بود که در فیلمها مردم همیشه این کار را می‌کنند. اما چشمهای المر باز بود.

در سفر ماه عسل هر دویشان آن یکشنبه‌ی بخصوص را به یاد آوردند. در یکشنبه‌های بعد باز هم یکدیگر را در آغوش گرفته و در همین پیاده رویهای بعد از ظهر برنامه‌های مهم عروسی شان را تعیین کرده بودند. مری لویس یادش آمد که مادرش گفته بود «ما که خوشحالیم»، و پدرش دست المر را فشرده بود.

وقتی از اتوبوس پیاده شدند و به شهر ساحلی پا گذاشتند المر گفت «اسمش هتل استرانده». بعد به مردی که بیرون یک شیرینی فروشی ایستاده بود گفت «ببخشید هتل استراند کجاست؟» مرد گفت جلوتر بروید، حتماً پیدایش می‌کنید. پنجاه متر آن طرف تر به خیابان شنی می‌رسید، همان جاست.

«متشکرم جناب.»

مری لوییس پیش از این متوجه شده بود که المر عادت دارد مردها را این طور خطاب کند. او پدر مری لوییس و پدر هرینگتون را هم جناب خطاب می‌کرد. مری لوییس با خود فکر کرد که این به خاطر کار در فروشگاه است و برای المر طبیعی است.

با چمدانهایشان از مقابل چند مغازه، دو مشروب فروشی و یک کلیسای کاتولیک گذشتند. به جایی رسیدند که سطح زیر پایشان شنی بود و بعد به پیچی رسیدند که هتل استراند آنجا بود و دو کلمه‌ی اسم هتل روی نمای پنجره‌ی قوسی شکل نوشته شده بود.

المر در سراسرای هتل گفت «به نام کواری اتاق اجاره کرده ام.» زنی که روی بیگودیهایش روسری بسته بود گفت «آه، البته آقای کواری» و به آنها خوشامد گفت. بعد گفت «آقا و خانم کواری» و نگاهی به مری لوییس انداخت، چشمهایش مثل چشمان یک صاحبخانه از کنجکاوای برق می‌زد. فوراً نگاهش از کلاه سیاهی که هنوز روی سر مری لوییس بود گذشت و روی کت و دامن سبز کمرنگ او افتاد و بعد روی حلقه‌ی ازدواجش خیره ماند. دوباره گفت «آقا و خانم کواری»، انگار می‌خواست به مهمانانش اطمینان بدهد که بعد از تمام شدن این بررسیها همه چیز مرتب خواهد بود.

بعد از پلکانی باریک بالا رفت.

آنجا بیشتر یک پانسیون بود تا یک هتل. زن گفت رأس ساعت شش در اتاق غذاخوری چای سرو می‌شود، و حالا که تازه ساعت از شش گذشته آیا آنها فوراً پایین خواهند رفت یا نه؟ یکی از پنجره‌های اتاقشان را باز کرد و با غرور عقب ایستاد. گفت می‌توانند صدای دریا را بشنوند. اگر شب بیدار شوند می‌توانند صدای آن را بشنوند.

المر گفت «فوق العاده است» و زن رفت.

مری لوییس کنار تخت ایستاد. از زمانی که پیشنهاد ازدواج المر کواری را پذیرفته بود برای اولین بار دچار تردید و دودلی شد. در گذشته پیچکهای تردید بارها او را احاطه کرده بود و به قول لتی نمی‌توانست از آنها فرار کند. اما هرگز این احساس را نداشت که اشتباهی مضحک و احمقانه مرتکب شده است. و هیچ وقت به این نتیجه نرسیده بود که دیر یا زود از عهد و پیمانش سر باز می‌زند. طی آن ماهی که به پیشنهاد ازدواج فکر کرده بود بارها و بارها جوانب را بررسی کرد و وقتی تصمیمی می‌گرفت لزومی نمی‌دید که در آن بازنگری کند. اما در اتاق هتل استراند که پرده‌های توری‌اش در دو سوی پنجره‌ی باز تکان می‌خورد، مری لوییس ناگهان دلش خواست که در خانه باغ باشد و ظرفها را روی میز آشپزخانه بچیند یا همراه لتی به مرغها دانه بدهد. امشب باید لباس خواب بپوشد و با آن مرد درشت هیکلی که او قبول کرده زنش باشد به رختخواب برود، باید کنار کسی بخوابد که پاهایش برهنه خواهد بود و فقط پیژامه‌ی آبی و قهوه‌ای ای را که از چمدانش بر می‌دارد به تن خواهد کرد.

المر گفت «من که کاملاً راحت‌م. عزیزم به نظرم جای خیلی راحتی.»

مادر المر گاهی از این کلمات محبت آمیز استفاده می‌کرد و به نظر المر رد و بدل شدن این کلمات بین زن و شوهری که حالا در اتاقی با هم تنها بودند، کاملاً مناسب و بجا بود. رُز و ماتیلدا این طوری صحبت نمی‌کردند اما آن موقع شرایط فرق می‌کرد. خوشحال بود که این کلمات را به یاد آورده است.

مری لوییس همان طور که کنار تخت ایستاده بود گفت «جای دوست داشتنی ایه». المر هم با او موافق بود. تعریف هتل استراند را از فروشنده‌ی دوره گرد شرکت هورتن شنیده بود، و بازاریاب شرکت تایسون هم گفته بود که آنجا تک است. المر وقتی داخل قطار رویاهای بچگی‌اش را درباره‌ی خدمتکار تپل مدرسه‌ی شبانه روزی و بعدها درباره‌ی خانم فاهی و خانم بلدی که همسر کفش فروشهای شهر بودند به یاد آورد، آرزو کرد که همسرش به محض رسیدن به هتل لباسهایش را عوض کند. او اصلاً هم هیکل خدمتکار یا هیچ کدام از همسران کفش فروشها نبود؛ قطعاً جزو دسته‌ی استخوانیها به حساب می‌آمد. اصلاً مثل خواهرش تنومند نبود. تقریباً یک سال پیش خواهر مری لوییس به فروشگاه آمده بود و المر از دفتر حسابرسی او را دیده بود که داشت کیف پولش را از داخل کیف دستی‌اش بیرون می‌آورد. قیافه‌ی بدی نداشت. المر مدتی به این موضوع فکر کرد و امیدوار بود او یک بار دیگر به فروشگاه بیاید تا بتواند دوباره او را ببیند. در واقع یک روز یکشنبه فقط به همین خاطر به کلیسا رفت. اما مشکل خواهر مری لوییس که بر قضیه‌ی خوش هیکلی‌اش می‌چربید این بود که چند سال پیش او را آن حوالی با گارگن بانکی و بعد با لیندن جوان دیده بودند. این حقایق المر را آزار می‌داد؛ تجربه‌ی لتی

در دوستی با مردان دیگر او را عصبی می‌کرد، چون به این معنی بود که اگر به مرحله‌ی شناخت همدیگر می‌رسیدند وضعیت هر دوی آنها یکسان نبود. بله، اگر آن روز خواهر او را با کیف دستی‌اش ندیده بود، ممکن بود هرگز توجهش به مری لوییس جلب نشود. جریانات به این صورت اتفاق افتاد و شانس کار خودش را کرد.

المر گفت «بریم پایین؟»

«باشه.»

«نمی‌خواهی لباسهات یا چیزی رو عوض کنی؟»

«اون خانم گفت عجله کنیم. همین طوری راحتیم.» مری لوییس کلاهش را در آورد و آن را روی میز توالت گذاشت. آینه‌ی خیاره دار که تصویر کلاه در آن افتاده بود ترک داشت. یک خط سیاه مورب و ناهموار بر آن افتاده بود که کاملاً مشخص بود. روی سطح میز توالت خاکستر سیگار ریخته بود.

المر دوباره گفت «من که می‌گم اینجا کاملاً راحت خواهیم بود.» در اتاق غذاخوری بقیه‌ی افراد که داشتند غذا می‌خوردند سرگرم مالیدن مربا روی نان بودند. زنی که روسری به سر داشت تازه واردها را به طرف میزی راهنمایی کرد که سه مرد بر سر آن نشسته بودند. میزهای دیگر را خانواده‌ها اشغال کرده بودند.

زن گفت «صبر کنید تا براتون یک فنجان چای بیارم. آقای

مالهولند^۱، چای هنوز گرمه؟»

آقای مالهولند که سیبل داشت و ریزه نقش تر و مسن تر از المر کواری بود، به قوری دستی زد و گفت که گرم است. یکی از مردانی

که سر میز نشسته بود موهای جو گندمی داشت و دیگری تاس بود. وقتی آقای مالهلوند شیر و شکر را به المر داد، المر گفت «متشکرم جناب».

مرد تاس گفت «روز خوبیه».

یک بشقاب غذای سرخ کردنی جلوی مری لوییس گذاشتند و مثل آن را هم برای المر آوردند. مری لوییس پیش خود گفت همه چیز تقریباً راحت و مرتب است. احتمالاً همه‌ی مهمانها رفته‌اند و همه‌ی تمیز کاریها تمام شده است. پدرش حتماً لباسهای عادی‌اش را پوشیده است و جیمز و مادرش هم همین‌طور. احتمالاً لسی دارد میز غذا را آماده می‌کند.

آقای مالهلوند دوره گردی بود که نوشت افزار می‌فروخت. مردِ موجودگندی مجرد بود و برای شرکت ای. اس. بی‌کار می‌کرد و هر روز زندگی‌اش برای صرف چای به هتل استراند می‌آمد. مرد تاس هم مجرد بود و در استراند زندگی می‌کرد.

این مسایل کم کم گفته شد. مری لوییس متوجه شد که شوهرش با این سه مرد خیلی احساس راحتی می‌کند و ظاهراً به اطلاعاتی که آنها در اختیارش می‌گذاشتند علاقمند شده است. المر از پارچه فروشی برایشان گفت. هنوز گل میخک را از جا دکمه‌ی کتش جدا نکرده بود، و قبل از اینکه چیزی بگوید آنها قضیه‌ی عروسی را فهمیده بودند.

آقای مالهلوند گفت «عجب، حدس می‌زدم جریان از این قرار باشه. همین که شما دو نفر وارد شدید به خودم گفتم اومدن ماه عسل.»

مری لوییس حس کرد که رنگش فوراً پرید. مردها او را ور انداز کردند، و او می‌توانست حدس بزند که به چه چیزی فکر می‌کنند. در نگاهشان پیدا بود که به این فکر می‌کنند که او خیلی جوان تر از المر است، همین فکر در چشمان نگهبان قطار و زن مهمانخانه دار هم پیدا بود.

مرد تاس پیشنهاد داد «وقت مناسبی برای نوشیدنی نیست؟ ما سه تا بعضی شبها سری به بار مک برنی می‌زنیم.»
 آقای مالهلوند گفت «توی مسیر با اتوبوس از کنار بار مک برنی رد شدین.»

المر در تأیید گفت «فکر می‌کنم دیدمش جناب. شاید بعد از قدم زدن کنار دریا سری به اونجا بزنیم.»
 مرد مو جوگندمی گفت «تا تعطیل شدن مک برنی اونجا می‌مونیم.»

چیزی نگذشت که مردها رفتند و المر و مری لوییس را سر میز تنها گذاشتند. خانواده‌ها نیز کم کم اتاق غذا خوری را ترک می‌کردند و بچه‌ها موقع رد شدن از کنار آنها به مری لوییس ژل می‌زدند.
 المر گفت «آدمهای محترمی نبودند؟ رفتارشون دوستانه نبود؟»
 «چرا، بود.»

مری لوییس گرسنه نبود. شوهرش روی یک تکه نان مربای تمشک مالید و داخل چایش شکر ریخت و مری لوییس با خود فکر کرد که دلش می‌خواهد تنهایی در ساحل قدم بزند. فقط یک بار کنار دریا رفته بود، یازده سال پیش دوشیزه مالور همه‌ی بچه‌های مدرسه را سوار اتوبوس کرده بود و ساعت هشت صبح راه افتاده بودند. همه

بجز پسر خاله‌ی بیمار او و خود دوشیزه مالوور شنا کرده بودند. دوشیزه مالوور جورابه‌هایش را در آورده بود و پارو زده بود. دوشیزه مالوور اجازه نداده بود تا جایی که آب بالاتر از کمرشان بود بروند، اما برتی فیگیس^۱ نافرمانی کرده بود و بعد از یک تکه نان و مربا محروم شد.

المر گفت «بخور عزیزم.»

«فکر کنم به اندازه‌ی کافی خورده‌ام.»

«مادرت غذای مفصلی برامون درست کرده بود.»

«آره.»

«همه خوششون آمد.»

مری لوییس لبخند زد. ته سیگار یکی از مردها کاملاً خاموش نشده بود و توی زیر سیگاری می‌سوخت. مری لوییس می‌خواست آن را درست خاموش کند، اما دلش نمی‌خواست به آن دست بزند. المر گفت «حوصله‌ی قدم زدن داری عزیزم؟» این را هم می‌خواست بگوید که به خاطر هوای دریا هزینه کرده و آمده‌اند اما ظاهراً حرف مناسبی نبود. در عوض گفت که سالها پیش کسی را به نام مالهولند می‌شناخته که از کارکنان کارخانه‌ی گاز بوده است. مربایی که داشت می‌خورد از مرباهای رُز بهتر بود چون غلیظ تر از آن بود. او مربای غلیظ دوست داشت.

مری لوییس گفت «دوست دارم به هوایی بخورم.»

وقتی چایش را تمام کرد و نان و مربایش را خورد در ساحل شنی قدم زدند. دریا صاف بود. شنهای مرطوب زیر پایشان سخت

بود و تپه‌های کوچک در گوشه و کنار، سطح آرام و تاریک ساحل را بر هم زده بود. المر گفت کرم‌های شن و ماسه. مری لویس نمی‌دانست که کرم شن و ماسه چیست اما چیزی نپرسید.

سگی که در فاصله‌ای دور کنار دریا به دنبال مرغان دریایی می‌دوید پارس کرد. دو تا بچه مشغول جمع کردن و گذاشتن چیزهایی داخل سطل بودند. یادش آمد روزی که دوشیزه مالوور آنها را آورده بود بعد از شنا لرزیدند، و دوشیزه مالوور آنها را مجبور کرد که روی شن‌ها بدونند تا گرم شوند. صدای دوشیزه مالوور به یادش آمد که دوباره از دست برتی فیگیس عصبانی شده بود: «نه، کفشها و جورابهاتو در بیار برتی».

المر گفت «صدف» و منظورش چیزهایی بود که بچه‌ها مشغول جمع کردنش بودند.

درست مثل همیشه آرام قدم زدند. راه رفتن المر آرام و بدون تعجیل بود؛ دلش می‌خواست کارها را با سرعتی انجام بدهد که حالا مری لویس به آن عادت کرده بود. خورشید داشت غروب می‌کرد و سایه روشنهای برنز رنگ بر سطح دریا گسترده بود.

گفت «دوشیزه مالوور مارو کنار دریا برد» و برای المر از آن روز صحبت کرد. المر گفت که زمان او مدرسه چنین اردو‌هایی نداشته است. برای شوخی گفت «ما که همیشه جبر داشتیم».

شن‌ها تمام شد. از ریگها و صخره‌ها به زحمت بالا رفتند، اما المر فوراً گفت که پیاده روی شان آزاردهنده است و بعد برگشتند. هنوز صدای سگی را که به مرغان دریایی پارس می‌کرد خیلی مبهم می‌شنیدند.

المر گفت «عزیزم، دوست داری بریم و با اون مردها نوشیدنی بخوریم؟»
المر خودش اهل مشروب نبود. با مصرف الکل مخالف نبود،
فقط این کار به نظرش گران بود و اتلاف وقت. اما وقتی آن مردها
پیشنهاد صرف نوشیدنی در بار مک برنی را داده بودند فوراً به یاد
لیوان ویسکی‌ای افتاد که همان روز خورده بود و دلش خواست آن را
تکمیل کند و این میل غیر عادی را به حساب فشارهای عروسی
گذاشت. شب قبل از فکر بد رفتاریهای خواهرانش بیدار شده بود و
نگرانیش این بود که مبادا یکی از آنها در کلیسا گریه کند و آبروریزی
راه بیاندازد و بعد از مراسم حرفی زده شود. از اینکه سوار اتومبیل
کیلکلی شده و نجات پیدا کرده بود خوشحال بود، اما داخل قطار
نگرانی دیگری آزارش می‌داد. نمی‌توانست بگوید دقیقاً چیست یا از
کجا نشأت گرفته، اما مثل سوزشی خفیف همراهش بود.

مری لوییس جواب داد «اگه تو دوست داشته باشی».
مری لوییس از پیشنهاد او تعجب کرده بود. وقتی از آنها دعوت
شده بود و المر گفته بود که سری به مشروب فروشی خواهند زد،
مری لوییس فکر نمی‌کرد که حرفش جدی باشد. فکر می‌کرد فقط از
روی آداب دانی این حرف را زده است.
المر گفت «باشه».

در راه برگشت حرفی نزدند. از کنار هتل گذشتند و به مشروب
فروشی مک برنی رسیدند که ساختمانی مخروبه و زرد رنگ داشت.
بشکه‌های آهنی آبجو در پیاده رو قرار داشتند و چند دوچرخه به آنها
تکیه داده شده بود. داخل مغازه آن سه مرد مشغول نوشیدن آبجوی
گینیس بودند.

وقتی مرد تاس از مری لوییس پرسید که چی دوست دارد، او گفت «برندی گیلاس». زنی که چند سال پیش در خیابان بریج از پشت به هیلمنشان کوبیده بود، برای جبران یک بطری برندی گیلاس به آقای دالّن داده بود. دو سال پشت سر هم وقت کریسمس هر کدام یک لیوان از آن نوشیده بودند.

المر ویسکی سفارش داد: «یک ذره ویسکی جناب».

درباره‌ی داربست شروع به حرف زدن کردند. بنایی در لتریم که مرد تاس او را می‌شناخت ظاهراً به خاطر این جانش را از دست داده بود که داربست درست چفت نشده بود. مرد مو جو گندمی گفت داربستهای قدیمی را که تیر و تخته‌ی چوبی داشتند و با طناب محکم می‌شدند ترجیح می‌دهد. آدم روی آنها احساس امنیت می‌کرد.

مرد تاس گفت «متأسفانه اون داربستها از مُد افتاده اند».

برندی گیلاس شیرین و خوشمزه بود. مری لوییس از اینکه یادش مانده بود آن را سفارش بدهد خوشحال بود. بعد از نوشیدن چند جرعه احساس کرد سر حال تر از زمانی است که در راه یا سالن غذاخوری و اتاق خواب بودند. چند پسر هم سن و سال خودش گوشه‌ای از بار مشغول خندیدن و نوشیدن بودند. دو مرد مسن سر میزی نشسته بودند و حرف نمی‌زدند. مری لوییس تنها دختر آن جمع بود.

وقتی بقیه مشغول بحث درباره‌ی انواع مختلف داربست بودند آقای مالهولند برای او گفت «من خودم سال ۱۹۴۱ ازدواج کردم، روزی که بیسمارک غرق شد».

۱. در تاریخ ۲۶ مه سال ۱۹۴۱ نیروی هوایی بریتانیا توانست کشتی جنگی آلمانی به نام بیسمارک را در آبهای اقیانوس اطلس غرق کند. / م.

مری لوییس سر تکان می‌داد و لبخند می‌زد. دلش می‌خواست به المر بگوید گل می‌خک را از یقه‌اش بکند تا مردم متوجه نشوند که چند ساعتی بیشتر از ازدواجشان نمی‌گذرد. متوجه شد پسرهایی که گوشه‌ای نشسته بودند چند لحظه به آن خیره شدند.

صدای المر را شنید که می‌گفت «روشهای قدیمی همیشه قابل بهبود نیستند»، و بعد مرد مو جو گندمی گفت این بار نوبت اوست. از مری لوییس پرسید آیا همان نوشیدنی قبلی را می‌خواهد و او جواب داد بله.

مرد تاس گفت «چند لحظه منو ببخشید خانم کواری. باید آقایی رو بینم و درباره‌ی سگی باهاش صحبت کنم.»

اولین باری بود که کسی او را مستقیماً خانم کواری خطاب می‌کرد. وقتی زن مهمانخانه دار از این لفظ استفاده کرده بود، حالت دیگری داشت. پیش خود گفت مری لوییس کواری.

مرد مو جو گندمی از المر پرسید «پدی یا جی جی؟»، و المر بدون اینکه دلیلش را بداند گفت جی جی. با خود فکر کرد مری لوییس اول ژاکتش را در می‌آورد، و نمی‌دانست بعد بلوزش را در می‌آورد یا دامنش را. به او نگاه کرد. موهایش بعد از پیاده روی دیگر مرتب نبود و به خاطر نوشیدنی‌ای که خورده بود صورتش کمی قرمز شده بود. خواهرش این زیبایی را نداشت، شکی در آن نبود.

آقای مالهلوند گفت «بیست و هفتم ماه مه بود. توی گلاسنوین، و بارون می‌بارید.»

مری لوییس رشته‌ی صحبتها را از دست داده بود. یک لحظه گیج شد و بعد فهمید که آقای مالهلوند هنوز دارد از عروسی‌اش صحبت

می‌کند. مرد مو جو گندمی یک لیوان برندی گیللاس به دستش داد و لیوان قبلی را برد.

آقای مالهلوند گفت «زنم اهل گلاسوینه. «
«توی دوبلینه؟»

«تا به امروز اونجا زندگی کرده‌ایم. خیابان سن پاتریک، شماره‌ی ۲۱.»
صحبت درباره‌ی داربست تمام شد و مرد تاس برگشت. بعد مری لوییس صدای شوهرش را شنید که داشت از مغازه‌اش تعریف می‌کرد و یک دقیقه بعد شنید که می‌گفت «ما پروتستان هستیم» و مرد مو جو گندمی گفت که حدس می‌زده است.

آقای مالهلوند گفت «توی همون خونه‌ای که زنم قبل از ازدواج زندگی می‌کرده.»
«عجب.»

«اونجا هفت تا بچه بزرگ کردیم. وقتی پدرش فوت کرد خانه به او رسید، البته یکی از اتاقهای طبقه‌ی بالا حق مادرش بود. پدر و مادرش با هم تفاهم نداشتند.»

«دوبلین رو خوب بلد نیستم.»

«هر وقت به گلاسوین اومدی قدمت روی چشم، کیتی.»

«خیلی متشکرم.»

آقای مالهلوند صدایش را پایین آورد. گفت که همسرش دارد یائسه می‌شود. «متوجه که هستی کیتی؟ براش دوره‌ی مشکل‌سازیه.»

«راستش اسمم کیتی نیست.»

«فکر می‌کردم کیتی صدات کرد.»

«اسمم مری لویسه.»

«به دنیای متأهلها خوش اومدی، مری لویس».

مری لویس خندید. آقای مالهولند آدم بامزه‌ای بود، درست مثل گارگن دوست لتی. گارگن ادای چینیه‌ها را در می‌آورد و قصه‌های زیادی درباره‌ی انگلیسیها و ایرلندیها و اسکاتلندیها تعریف می‌کرد. ادای چارلی چاپلین را هم در می‌آورد.

المر گفت «یک بار کسی روبروی مغازه داشت داربست رو جمع می‌کرد. بالای داربست ایستاده بود و بستهای فلزی رو باز می‌کرد و پایین می‌انداخت، و یکی از اون بستها سقف یک وانت رو سوراخ کرد!»

مرد مو جو گندمی در تأیید گفت «بعضی از این آدمها واقعاً خطرناکند».

المر گفت «چند سال پیش بود، اون مرد یکی از کارگرهای جو کلدی^۱ بود».

مری لویس یک جرعه‌ی دیگر از نوشیدنی‌اش خورد و از اینکه به بار آمده بودند خوشحال بود. المر از بقیه‌ی روز پرحرف تر بود. مری لویس با خود فکر کرد اینکه می‌خواست المر میخک را از کتش بکند فکر احمقانه‌ای بوده است. خاطره‌ای که المر درباره‌ی سوراخ شدن سقف یک وانت در اثر برخورد بست تعریف کرد، ماجرای زنی را به یاد مری لویس آورد که به خاطر تصادف با اتومبیلشان بطری برندی گیلان را به خانواده‌ی آنها داده بود، و آن را برای آقای مالهولند تعریف کرد.

و گفت «برای همینه که مزه‌اش رو دوست دارم».

آقای مالهلوند گفت «زنم شری دوست داره.»

مرد تاس تعریف کرد یک بار که داشته در جاده‌ی کورک خارج از میچلستون رانندگی می‌کرده نردبانی از کامیون جلویی بیرون افتاده است. گفت که رادیاتور اتومبیل و یکی از چراغهای جلوی آن شکسته و از کار افتاده است.

آقای مالهلوند به مری اصرار کرد «قضیه‌ی هیلمن رو برایشون بگو»، و وقتی تعریف کرد المر گفت قبلاً این ماجرا را نشنیده است. آقای مالهلوند گفت «و مری لوییس از اون موقع از برندی خوشش اومد.»

همه خندیدند. آقای مالهلوند دستش را دور کمر مری لوییس انداخت و او را فشار داد. قبل از این هیچ وقت به بار نرفته بود و همیشه از خودش می‌پرسید که چطور تجربه ایست. تنها چیزی که می‌دانست تعریفهای لتی بود، چون او اغلب همراه گارگن به بار مک درموت یا هتل هوگان رفته بود. لتی شبها که به اتاق خواب می‌آمد بوی سیگار یا گاهی بوی مشروب می‌داد. او هیچ وقت در خانه سیگار نمی‌کشید اما این کار را تفریحی انجام می‌داد.

مرد تاس گفت «یک لحظه منو ببخشید»، و دوباره رفت و باز گفت که باید مردی را ببیند و درباره‌ی سگی با او صحبت کند.

مری لوییس برای آقای مالهلوند از خانه باغ صحبت کرد و سوالاتی را که او در این باره پرسید جواب داد. شنید که المر می‌گوید پیش بردن پارچه فروشی با زمان کار سختی است، و سلف سرویس همیشه روش مناسبی نیست.

مرد موجودی در تأیید او گفت «بله، قطعاً.»

برای آقای مالهولند گفت که همراه لتی و جیمز هر روز از کالین با دوچرخه به مدرسه می‌رفتند. بعد، از کلاس دوشیزه مالوور تعریف کرد و از نقشه‌ی ایرلند که رودخانه‌ها و کوهها را نشان می‌داد و از نقشه‌ی دیگری گفت که کشورها را به رنگهای مختلف نشان می‌داد. یک روز سرد دوشیزه مالوور اجازه داده بود که همه میزهایشان را ترک کنند و دور بخاری بنشینند. آنجا دوازده یا سیزده دانش آموز داشت، اما بسته به شرایط گاهی بیشتر یا کمتر می‌شدند.

«چی می‌خورید؟»

مرد تاس دوباره برگشته بود. گفت که پیشابدانش حسابی پر است، و آقای مالهولند او را سرزنش کرد. آقای مالهولند دوباره دستش را پشت مری لوییس گذاشت، انگار که می‌خواست در مقابل دیدن چنین چیزهایی از او محافظت کند. مری لوییس گفت یک برندی دیگر می‌خواهد.

یکی از پسرهایی که گوشه‌ای نشسته بودند شروع به آواز خواندن کرد و با انگشتانش روی میز ضرب گرفت. مری لوییس متوجه بود که آقای مالهولند با کف دست پایین کمرش را ماساژ می‌دهد، اما می‌دانست که منظور بدی ندارد. به یاد سنجاق قفلی‌ای افتاد که دفعه‌ی اولی که با المر به سینما الکتریک رفت با خود برده بود. خندید. حال به نظرش احمقانه می‌آمد؛ پیشنهاد احمقانه‌ی لتی بود.

مرد تاس از او عذرخواهی کرد و گفت «به خاطر حرفی که زد متأسفم» و یک لیوان دیگر به او داد. حدس می‌زد که آنها از اینجا خوششان بیاید. گردش خانوادگی. بیست سال بود که هیچ گله‌ای نکرده بود.

مری لوییس در تأیید گفت «به نظر جای خوبیه.»

آقای مالهولند آن طرف تر نشسته بود و برای المر از انواع نوشت افزار می گفت که نماینده‌ی فروششان بود: دفاتر وصول، دفاتر حسابرسی، کاغذ نامه، کارت تبریک، کارت تسلیت، ژتون چاپی، فاکتور چاپی، و انواع پاکت. عروسی کردن آنقدر هم که او فکر می کرد بد نبود؛ حرفهای لتی واقعاً احمقانه بود. المر دیگر آن مردها را جناب خطاب نمی کرد؛ وقتی به حرفهای آقای مالهولند گوش می کرد مدام سرش را تکان می داد. شنبه شبی که المر از او خواستگاری کرد، پدر مری لوییس گفت «برخورد المر کواری همیشه مودبانه است.» لتی به سردی گفت مغازه دار باید مودب باشد. ادب برای مغازه دارها پول می آورد.

مرد تاس گفت «کارهای حسابداری شرکت ترینر رو انجام میدم». دقیقاً مشخص نکرد که ترینر چطور جایی است اما مری لوییس از حرفهای بعدی او این طور برداشت کرد که کارش مربوط به غذای حیوانات است.

مری لوییس گفت «عجب.»

المر که به حرفهای آقای مالهولند گوش می کرد، به طور خصوصی به او گفت که تا به حال این همه ویسکی در یک روز نخورده است. هیچ وقت در خانه نوشیدنی نگاه نمی داشتند اما گاهی در مراسم خاکسپاری یک مشتری چون تعارف می کردند باید قبول می کرد، و شب عید میلاد مسیح رنهان که در آهن فروشی کنار آنها کار می کرد حدود ساعت چهار و نیم می آمد و از او می خواست تا پیاده به بار هتل هوگان بروند. او آب معدنی می خورد و رنهان جین با

آب جوش می‌گرفت. رنهان معمولاً همراه بقیه مست می‌کرد و المر آنها را به حال خود رها می‌کرد و بر می‌گشت. بعد از جشن عروسی لیوانهای ویسکی را شمرد، آن روز سه لیوان نوشیده بود و نمی‌دانست اگر ماتیلدا و رُز می‌فهمیدند که او و همسر جوانش و سه مرد غریبه توی بار نشسته اند، چه می‌گفتند. شاید آنقدر تعجب می‌کردند که نمی‌توانستند چیزی بگویند.

در تأیید حرف آقای مالهلوند درباره‌ی اهمیت استفاده از نوشت افزار با چاپ واضح در هر تجارتی، گفت «متوجه منظور تون هستم». خودش یک سری می‌خرید و مرد مو جو گندمی هم همین‌طور. طبیعتاً وقتی مسافرت می‌روید نوشیدنی‌ای می‌خورید، طبیعتاً رفتارتان مثل وقتی که خانه هستید نیست. خرجشان در استراند تقریباً شصت و شش پوند می‌شد.

المر به سمت میز بار چرخید تا نوشیدنی سفارش دهد. به یاد آورد که وقتی به حیاط پشتی خانواده‌ی فاهی رفته بود، در دو لنگه‌ی بزرگ باز بود و او لباسهای خانم فاهی و شوهرش را روی بند دیده بود. ایستاده بود و به لباسها نگاه کرده بود، آن موقع چهارده یا پانزده سال داشت. بعدها به آن لباسها و به این فکر کرده بود که خانم فاهی بعد از درآوردن آنها را تا کرده است، بعضی از این لباسها صورتی بودند. حالا با به یاد آوردن آن از هیجان لرزشی در شکمش حس کرد، انگار که نسیمی از آن گذشت. برگشت تا نگاهی به پاهای مری لویس بیندازد، اما تاریکی مانع از دید زدنش شد. گاهی از پنجره‌ی دفتر حسابرسی نگاهی می‌انداخت و می‌دید که روی یکی از پیشخوانها بند جوراب و گن پهن شده و خانمی در حال انتخاب

است و برای دیدن جنس پارچه و کش به آنها دست می‌زند. مرد تاس وقتی نوشیدنی‌اش را از المر گرفت آهسته گفت «کار خوبی کردی. دختر قشنگیه آقای کواری».

المر جواب نداد. از حرف او خجالت کشید، اما دلیلش را نمی‌دانست. آقای مالهلوند لیوانش را بلند کرد و پیشنهاد کرد به سلامتی آن زوج خوشبخت بنوشند.

مرد تاس به پیچ پچه‌های دزدکی‌اش ادامه داد و گفت «نوبت من نبود؟ فکر کنم خودم رو فراموش کردم».

المر فهمید که قصد او تعارف بوده است. بی‌اعتنا سر تکان داد و وانمود کرد که ناراحت نشده است.

پسری که گوشه‌ای نشسته بود می‌خواند «چه شده، چه شده شوالیه‌ی من؟ با تفنگ لوله بلند دریایی ات....»

مری لوییس وقتی به جزئیات مربوط به قراردادهای شرکت ترینر گوش می‌کرد، به ذهنش رسید که شاید شوهرش خرید همه‌ی نوشیدنیها را به عهده‌ی آن مردها بگذارد. جیمز گفته بود که او مثل یک خرچنگ پیر خسیس است. اما اگر المر در این مورد سهل انگاری کرده، احتمالاً به این دلیل بوده که رفتار درست در بار را بلد نیست، چون خود مری لوییس هرگز نشانه‌ای از خساست در او ندیده بود. و به هر حال حالا داشت مثل بقیه لیوانها را پخش می‌کرد. مری لوییس وقتی المر لیوانش را داد، به او لبخند زد و گفت «متشکرم المر».

نمی‌دانست مری لوییس زیر آن دو پیس چه پوشیده است. فقط می‌دانست که از فروشگاه آنها یک چیزهایی از رُز یا ماتیلدا خریده

است. خواهرانش گفته بودند که این روزها باید بگوید دوپیس نه لباس، مادرشان قدیمها کلمه‌ی لباس را به کار می‌برد. اولین روزی که پشت پیشخوان ایستاد خانمی آمد و خواست جورابهای سی دنیه^۱ را ببیند. زن دستش را روی آنها کشیده بود و از آن موقع به بعد المر از دیدن این کار زنها لذت می‌برد.

مرد تاس گفت «نمی‌خواستم آقا و سرورتو ناراحت کنم». مری لوییس که گیج شده بود اخم کرد.

«بهش گفتم تو دختر زیبایی هستی. ممکنه داماد از این حرف برداشت اشتباهی داشته باشه.»

مری لوییس خندید و بعد از آن همگی بار را ترک کردند. آقای مال هولند و مرد موجو گندمی به یک سمت رفتند؛ المر، مری لوییس و مرد تاس به هتل استراند برگشتند. زن مهمانخانه دار روسری و بیگودیهایش را در آورده بود و حالا موهایش رنگ حنا بود و معلوم بود که قبلاً به آنها رسیده است. داخل سالن مرد تاس با المر و مری لوییس دست داد. گفت که شبها کاکائو می‌خورد و به دنبال زن مهمانخانه دار به قسمت پشتی هتل رفت.

وقتی المر به هوای آزاد پا گذاشت متوجه شد که در سرش حس خاصی جریان دارد. خانه‌های کنار خیابان که یکی صورتی بود و دیگری آبی، در تاریکی شب مشخص بودند. پیاده رویی که رویش قدم بر می‌داشت گاه به این سو پیچ می‌خورد گاه به آن سو. در هتل استراند وقتی از پله‌ها بالا می‌رفت نرده‌ها را محکم گرفته بود.

۱. دنیه واحد اندازه‌گیری ظرافت پارچه‌های ابریشم، ریون و نایلون است. / م.

مری لوییس دنبال حمام و توالت گشت. هم کمی مضطرب بود و هم آشفتگی کلی ای داشت که به نظرش ناخوشایند نبود. وقتی به اتاق برگشت دید که شوهرش کتش را در آورده و کراواتش را شل کرده و لبه‌ی تخت نشسته است. چشمهایش همچنان بسته بود.

مری لوییس لباس خوابش را روی گنش پوشید و بعد گن و بقیه‌ی لباسهای زیر و جوباهایش را درآورد. حتی وقتی فقط لتی توی اتاق بود دوست نداشت لباسهایش را در بیاورد، مگر وقتی چراغ خاموش بود یا لتی نگاهش را بر می‌گرداند. لتی در این موارد اخلاق خوبی داشت. هر دو بدون هیچ حرفی در این مورد توافق کرده بودند.

المر سعی کرد نگاه کند، اما وقتی خواست تمرکز کند دیدش دچار اختلالی شد که قبلاً تجربه نکرده بود. از دل تصویر اولی که از عروسش داشت تصویر تازه‌ای بیرون آمد و مقابل چشمش معلق ماند، درست همان منظره بود. دستها و سرش پیش چشمش بود، صحنه‌ای که لباس خواب را از روی تخت برداشته بود، بدنش را خم کرده و از او دور شده بود و در حالی که جورابهایش را در دست داشت کور مال پیش رفته بود. المر می‌خواست به او بگوید که فوق العاده شده است، سعی کرد اما صدایش یاری نکرد. داخل سالن وقتی آن مرد دنبال کاکائو رفت المر می‌خواست به خاطر مربا از زن مهمانخانه دار تعریف کند، اما همین مسئله اتفاق افتاد. سعی کرد بگوید مربای غلیظ دوست دارد، اما نتوانست کلمات مناسبی پیدا کند. مری لوییس گفت «کمکت کنم؟» و او چشمهایش را مالید تا بهتر ببیند. گفت «چراغ رو خاموش کنم؟» و یک لحظه بعد این کار را کرد. چرخید و یک بالش برای سرش پیدا کرد و به پشت تکیه داد.

در مدرسه‌ی تیت وقتی زن مستخدم جلیقه‌اش را می‌پوشید می‌شد تصویر او را در پنجره‌ای که به بیرون باز می‌شد دید. المر با خود گفت که نباید خوابش ببرد، اما با این حال خوابش برد.

۵

«برات أوالتین^۱ آوردم، عزیزم.»

دوشیزه فوی سینی‌ای را که لیوانی در آن است روی میز کنار تخت می‌گذارد. این سینی شبانگاهی همیشه ثابت است، فلزی و گرد و لبه دار است و زمینه‌ی سبز و گل‌های آبی دارد. او یک بار گل خواست و دوشیزه فوی گفت که فکر می‌کند گل‌های سینی یک دسته گل اورتانزیای زیبا هستند.

«حالا دختر خوبی باش و نگذار سرد بشه.»

«قضیه چیه دوشیزه فوی؟»

در خوابگاه بقیه‌ی زنها مطیعانه أوالتینشان را می‌خورند. دوشیزه فوی همیشه صبر می‌کند تا همه تمام کنند، بعد لیوانها را داخل سینی می‌گذارد و چراغها را خاموش می‌کند. هفت زن در خوابگاه هستند: او آنها را «بهترین دخترهای دوشیزه فوی» می‌نامد چون همگی بدون اینکه برای یکدیگر مزاحمت ایجاد کنند می‌خوابند. هر شب آخرین کسی که لیوان أوالتینش را دریافت می‌کند سینی را هم می‌گیرد. در این مرکز عدالت خیلی مهم است.

۱. نوعی نوشیدنی که از شکر، عصاره‌ی مالت، آب پنیر و کاکائو تهیه می‌شود. / م.

«عزیزم می‌دونی موضوع چیه، دیدم که داری به حرفه‌اش گوش می‌کنی.»

«متوجه نشدم.»

«بخور عزیزم. خواهش می‌کنم همین الان. دوشیزه فوی خسته است.»

«نمی‌خوام از اینجا برم.»

«دست ما که نیست همچین چیزی بگیریم. اونا بهتر می‌دونند.»

«کی؟»

«دکترها عزیزم.»

«اونا بهتر نمی‌دونند که آدم دوست داره کجا باشه.»

«نوشیدنی‌ات رو بخور عزیزم. همین حالا لطفاً.»

دوشیزه فوی دور می‌شود. لیوانها را از روی بقیه‌ی میزها بر می‌دارد. بین هر دو تخت میزی قرار دارد. به زنها شب به خیر می‌گوید و همه جواب می‌دهند. آنها را بهترین دخترهای دوشیزه فوی خطاب می‌کند.

زن که شب سختی را سپری می‌کند می‌گوید «روزی رو که اینجا اومدم یادم هست. بعد از ظهر پنج شنبه بود.»

«حالا دختر خوبی شدی. همه‌اش رو بخور، معلومه که تمامش

می‌کنی.»

«گفتی «اینجا خوشبخت تر می‌شی».»

«این حرف مال اون روزهاست. گریه نکن عزیزم. دوشیزه فوی

خسته است.»

اما زن گریه می‌کند. نوشیدنی‌اش را تمام می‌کند و لیوان را پس

می‌دهد، و بعد از اینکه دوشیزه فوی چراغها را خاموش می‌کند او زیر لحافش گریه می‌کند تا بقیه صدایش را نشنوند.

۶

مری لوییس با راهنمایی ماتیلدا و رُز در فروشگاه کار می‌کرد. جای همه چیز را به او نشان دادند و یادش دادند که چگونه فاکتور بنویسد و توپهای پارچه را باز و بسته کند. می‌شنید که آنها آهسته درباره‌ی او صحبت می‌کنند، ماتیلدا می‌گفت او در جمع و جور کردن کُند است.

بعضی از کارهای آشپزخانه به او محول شد، مهم تر از همه این بود که باید قبل از هر وعده میز اتاق غذاخوری را می‌چید و موقع غذا ظروف را می‌آورد و بعد آنها را می‌شست و ماتیلدا خشکشان می‌کرد. رُز دوست داشت پله‌ها و اتاق غذاخوری و اتاق جلویی، اتاقهای خواب و پاگردها را جارو برقی بکشد. ماتیلدا گردگیری می‌کرد و زمستانها مسئول روشن کردن بخاری اتاق جلویی بود؛ آشپزی همیشه کار رُز بود. مری لوییس تختی را که مال او و شوهرش بود مرتب می‌کرد و ماتیلدا و رُز هرکدام مسئول تخت خود بودند.

چند ماهی از پیوستن مری لوییس به این خانه گذشته بود که در پاگرد طبقه‌ی بالا پشت یک در پلکانی باریک پیدا کرد. بالای پله‌ها دو اتاق زیر شیروانی بود. اسباب بازیهای المر و خواهرانش مرتب روی قفسه‌های گود گنجه‌ای چیده شده بود. این اسباب بازیها احتمالاً

متعلق به نسل قبلی خانواده‌ی کواری بوده و با مراقبت آنها سالم مانده بود. عکسهای قاب گرفته روی دیوارها بود و کتابهای زیادی روی هم جمع شده بود. آدمکهای قدیمی مثل مجسمه ایستاده بودند و بعضی از آنها با پارچه پوشانده شده بودند. یک چرخ خیاطی کهنه آنجا بود و چرخ‌ی که در اتاق غذاخوری قرار داشت و ماتیلدا از آن استفاده می‌کرد، جای آن را گرفته بود.

کاناپه و صندلیهایی آنجا بود که رویه هایشان نیاز به تعویض داشت، یک اسب گهواره‌ای هم بود. داخل یک صندوق چای اشیای نامشخصی توی کاغذهای زرد روزنامه پیچیده شده بودند، مری لویس حدس زد که شاید ظروف چینی باشند. در هر دو اتاق روی سقفهای شیبدار پنجره‌ای قرار داشت. نوعی سکون بر آنجا حاکم بود و هوای خفه و دم کرده‌اش آرامش بخش بود. مری لویس در انتهای پلکان را پشت سرش بست و احساس کرد که تنها خلوت واقعی‌اش را به دست آورده، و مواقعی که می‌دانست همه‌ی افراد خانواده کجا هستند می‌توانست کفشهایش را در بیاورد تا صدای پایش در خانه نیچد و بعد آرام و بی‌سر و صدا از پله‌های فرش نشده بالا برود. روی مبلی نشست و در گودی آن فرو رفت. چشمهایش را بست و به این فکر کرد که چقدر دلش برای خانه باغ و زمینهای کالین و دوچرخه سواری در آن جاده‌های آشنا تنگ شده است. از کار کردن در فروشگاه لذت می‌برد و می‌دانست که رُز اشتباه می‌کند که می‌گوید او کند است. او سریعتر از آن دو خواهر متوجه خواسته‌ی مشتریها می‌شد. می‌توانست مقدار کاغذ لازم برای پیچیدن هر خریدی را دقیق تخمین بزند، و بسته‌هایی که کادو پیچ می‌کرد

مرتب‌تر از مال آنها بود، و نوار دور بسته‌ها را طوری می‌پیچید که راحت قابل حمل باشند. وقتی یکی از مشتریها تخفیف می‌خواست می‌دانست که بهتر است قبل از مشورت با المر قیمتی پیشنهاد دهد، البته این را هم می‌دانست به زودی روزی خواهد رسید که باید تا آخرین پنی را به المر بپردازد. پارچه فروشی که نسبت به داروخانه‌ی داد در درجه‌ی دوم قرار داشت، به اندازه‌ی کافی برایش جالب بود. پس از تعطیل شدن فروشگاه غم به سراغش می‌آمد.

در گذشته که مری لویس خودش یک مشتری معمولی بود، ماتیلدا و رُز همیشه رفتار خوشایندی داشتند. به یاد داشت سالهایی که در مدرسه‌ی دوشیزه مالوور درس می‌خواند، دکمه فشاری و چیزهای دیگر را از فروشگاه کواری، و خوار و بار را از مغازه‌ی فولی می‌خرید. زمانی را به یاد آورد که فقط می‌توانست پیشخوان مغازه را ببیند و مادرش او را بلند می‌کرد و روی صندلی‌ای می‌گذاشت که نشیمنگاه گردی داشت و هنوز هم آنجا بود. یک بار ماتیلدا سنش را از او پرسیده بود. رُز به قسمت پشت مغازه رفته بود و برایش کیک جو شیرین آورده بود. اما حالا آدمهای دیگری شده بودند.

یک روز یکشنبه که به کالین رفت و برای مادرش درد دل کرد، مادر گفت شاید پذیرفتن تازه واردی که به آنجا رفته و روال قدیمی را بر هم زده، برای آنها آسان نیست. مری لویس در جواب گفت برای او هم آسان نیست، اما مادرش سر تکان داد. مادرش در آن سکوتی که حاکم شده بود گفت «به نظر سرحالی» و منظورش این بود که این مسئله هم خیلی اهمیت دارد.

مسائل دیگری هم بود که مری لویس نه با مادرش و نه با هیچ

کس دیگر در میان نگذاشت. می توانست به تسا اینزایت بگوید، اما او برای آموزش فیزیوتراپی به دوبلین رفته بود و فقط زمان کریسمس به شهر بر می گشت. هیچ مکاتبه‌ای با هم نداشتند، بجز دفعه‌ای که مری لویس نشانی دوستش را پیدا کرد و او را به عروسی دعوت کرد. تسا نتوانست به عروسی بیاید.

هنوز دختران دیگری در همسایگی بودند که مری لویس در مدرسه با آنها دوست بود، اما هیچ کدام به اندازه‌ی تسا با او صمیمی نبودند، و یقیناً هیچ کدامشان برای اسراری که مری لویس نتوانسته بود با مادرش در میان بگذارد گزینه‌ی مناسبی نبود. این حرفها را با لتی هم نمی توانست مطرح کند و وقتی به این موضوع فکر می کرد به یاد تسا اینزایت می افتاد: اگر او نرفته بود و دوستی آنها ادامه پیدا کرده بود، راحت تر می توانست این موضوع خاص را با دختری متأهل در میان بگذارد.

به این ترتیب مری لویس راز ناراحتی‌ای را که در اتاق خواب او و المر به وجود آمده بود، پیش خود نگه داشت. اما با تمام شدن سال و گذشتن بهار و تابستان سال بعد، به توجه بیش از پیش مشتریان نسبت به خود پی برد. زنها همین که جنسی را سفارش می دادند به بدنش نگاه می کردند و وقتی چشمشان به شکمش می افتاد چند لحظه مکث می کردند و بعد به سرعت نگاهشان را می گرفتند. می دانست در ذهنشان چه می گذرد. یکشنبه‌ها هم متوجه همین فکر در ذهن مادرش و لتی بود. تکرار عبات «سر حال به نظر می‌ای» از سوی مادرش معنی خاصی پیدا کرده بود، و انگار حالا به یک سوال تبدیل شده بود. این موضوع در اتاق خواب مطرح نمی شد، المر چیزی نمی گفت و هیچ وقت نگفته بود. او را نگاه می کرد که مقابل

آینه‌ی دراور می‌نشیند و موهایش را شانه می‌کند، و مری لوییس هم می‌توانست او را ببیند که پیژامه پوشیده و در چشمانش ابهامی می‌دید که قبلاً وجود نداشت. اوایل از توی آینه به المر لبخند می‌زد اما دیگر این کار را نکرد چون ظاهراً المر متوجه نمی‌شد.

یک روز صبح که مری لوییس در اتاق غذاخوری را به خاطر جریان هوا بست، رُز سرزنش کنان گفت «نیازی نیست در رو بکوبی، مری لوییس». سینی‌ای با چهار بشقاب بلغور جو دستش بود، به همین خاطر در را با شانه‌اش هل داده بود. در به خاطر جریان هوا محکم به هم خورده بود و او تقصیری نداشت. هفته‌ی پیش رُز دستور داده بود که «در رو پشت سرت ببند، مری لوییس».

گفت «متأسفم» و ظرفهای بلغور جو را تقسیم کرد. یکی از آن سه نفر می‌توانست بلند شود و در را ببندد، معلوم بود که در آن وضعیت بستن در برایش سخت است. دفعه‌ی قبل هم گفته بود «متأسفم» و نظرش را بیان نکرده بود.

آشپزی رُز را دوست نداشت، تکه‌های چربی دار گوشت، استیکی که با حرارت زیاد و مدت طولانی سرخ شده بود، و شلغم و کلم آبکی. رُز فقط از پختن کیک و چیزهای شیرین خوشش می‌آمد و از عهده‌ی آن بهتر بر می‌آمد. در کنار وعده‌ای که ساعت شش بعد از ظهر می‌خوردند همیشه کیک روی میز بود، اما نان سبوس دار و نان سودا ثقیل بود و به نظر مری لوییس به اندازه‌ی کافی پخته نشده بود. گهگاه نانی می‌خرید و برای صبحانه تست می‌کرد و با این کار باعث ناراحتی رُز می‌شد. یک بار شنید که رُز به خواهرش می‌گفت «سر کار علیّه»، و مری لوییس متوجه شد حرفهایی که درباره‌ی او

می‌زنند و او ظاهراً نباید بشنود، همیشه وقتی گفته می‌شود که بتواند صدایشان را بشنود.

پاییز ۱۹۵۶ که یک سال از ازدواجشان گذشته بود، مری لوییس یک روز صبح در ساعات تاریک پیش از طلوع آفتاب بیدار شد و دید که اشک گونه هایش را پوشانده است. خواب ندیده بود؛ بی‌هیچ دلیل خاصی بی‌صدا و بی‌هق‌هق اشک می‌ریخت. آنچه پیش از ازدواج تصور می‌کرد تحقق نیافته بود. اینکه در شهر به او احترام بگذارند، برای خرید لباسهایی که می‌خواهد پول داشته باشد، و با خوشی از مغازه‌ای به مغازه‌ای دیگر برود و بدون توجه به قیمت اجناس خرید کند، درست مثل مادرش: هیچ‌کدام از اینها جایگزین روزهای طولانی زندگی در کالین و روزهایی که کاری به جز شستن تخم‌مرغها نداشت نشده بود. فکر کرده بود حالا که همسر المر است خانه به او تعلق دارد و در مغازه به او احترام خواهند گذاشت. یکشنبه‌ها صبح چون المر همراهش به کلیسا نمی‌رفت، کنار خانواده‌اش می‌نشست، انگار که ازدواج نکرده بود، و بعد کم‌کم دیگر به کلیسا هم نرفت. بعد از ظهر شنبه با دوچرخه به خانه باغ می‌رفت، این کار روالی هفتگی بود که جای پیاده رویهای یکشنبه‌ی او و المر را گرفت. آن وقت بود که متوجه شد چقدر مشتاق آن دیدارهاست و بیش از آنکه باور کند دلش برای خانه باغ و خانواده‌اش تنگ می‌شود.

آن موقع صبح بیدار شدن و غمگین بودن، پس از بار اول تبدیل به تکراری آشنا شد. کنار شوهرش که خواب بود دراز می‌کشید و به حماقت خود و سادگی و لجاجتش در درک واقعیتی آشکار فکر

می‌کرد. پیش از ازدواج پدر هرینگتون از او خواست تا به منزلش برود. پروتستانهای همسایه به شوخی می‌گفتند که پدر هرینگتون هر وقت می‌خواهد جدی باشد به مراجعش شربت تمشک با آب جوش می‌دهد، دقیقاً همین کار را کرد و بیسکویت هم تعارف کرد. آن موقع یک ماه پیش از ازدواج بود، بی‌پرده پرسید «عاشق المر هستی؟ لطفاً از من خجالت نکش مری لوییس». خجالت نمی‌کشید؛ هیچ کس از پدر هرینگتون خجالت نمی‌کشید. راحت می‌توانست به او دروغ بگوید، لبخند بزند و بگوید المر کواری را دوست دارد چون نمی‌خواست مثل بحثهایی را که با لئی داشته تکرار کند. در چهارده سالگی فکر می‌کرد عاشق پسر خاله‌ی مریض احوالش است و بعدها عاشق جیمز استوارت^۱ شد. اما حالا که فکر می‌کرد تمامش احمقانه بود. قدم زدنهای او و المر کواری در حالی که دست در دست هم انداخته بودند خیلی واقعی تر بود. اینکه یک شب زمستانی وقتی چراغها روشن است و رادیاتورها گرم، در پارچه فروشی باشد و اینکه خانم خانه‌ی بالای مغازه باشد، برایش واقعی تر می‌نمود. در اتاق بزرگ جلویی که شومینه‌ی مر مر و کاغذ دیواری گلدار خاکستری دارد، مهمانی ورق بازی خواهند داد. شاید موسیقی و رقص هم داشته باشند، روی میز ناهار خوری رومیزی بزرگی خواهد بود، و درهای بین دو اتاق را کاملاً باز خواهند گذاشت. پدر هرینگتون گفت «خوشحالم که در این باره صحبت کردیم».

همه‌ی آن خاطرات و خیالات در ساعات بی‌خوابی به سراغ مری

۱. James Stewart (۱۹۰۸-۱۹۹۷) بازیگر مشهور آمریکایی که پنج بار نامزد اسکار شد و یک

بار هم موفق به کسب این جایزه شد. / م.

لوییس می‌آمد. عکسهای جیمز استوارت را از مجله‌ی پیکچر گوئر که مال لئی بود در آورده و قاب گرفته بود. پسر خاله‌ای که فکر می‌کرد عاشقش است حالش آنقدر خوب نبود که بتواند هر روز به مدرسه بیاید. حالا بزرگ شده بود ولی همچنان لاغر و ضعیف بود، و از دردی رنج می‌کشید که قابل درمان نبود. روز عروسی به کلیسا آمده بود اما بعد از آن به خانه باغ نرفته بود. مری لوییس همان طور که روی تخت دراز کشیده بود، چهره‌ی آرام و لبخند مهربان کشیش و لیوان شربت صورتی رنگ و بیسکویتی را که به دستش داد به یاد آورد. چرا هیچ کس به او نگفت که دارد کار وحشتناکی انجام می‌دهد؟ فقط لئی گفته بود و او هم چنان دیوانه وار تاخته بود و عصبانی شده بود که نمی‌توانستی به حرفش گوش کنی. مادرش یک کلمه هم نگفته بود، پدرش فقط پرسیده بود که آیا مطمئن است. دوشیزه مالور حسابی به او تبریک گفته بود. آیا تسا اینترایت که به سختی باخبر شده بود، ممکن بود مخالف باشد؟ اگر مخالف بود چرا حتی یک نامه هم ننوشت؟ چرا تلگراف نزد یا مثل یک دوست با اتوبوس نیامد؟ اینکه کشیش فقط و فقط از او پرسیده بود آیا المر را دوست دارد، چه فایده‌ای داشت؟ اگر خواهرهای المر او را دوست نداشتند، چرا پیشش نیامدند و چیزی نگفتند؟ چرا او را از مقاصد بدشان باخبر نکردند؟ چرا وقتی المر به او گفته بود نمی‌توان پارچه فروشی را با زمان پیش بُرد، خودش متوجه نشده بود که این مسئله چقدر کسل کننده است؟ المر در پیاده رویهای یکشنبه توضیح داده بود که این روزها سوپر مارکتها بخش خرازی هم دارند و این مسئله رو به افزایش است. چرا به جای اینکه راهش را بگیرد و برود، آنقدر

احمقانه ایستاده بود و گوش کرده بود؟

در پیاده رویهایشان از وضعیت قبلی مغازه شنیده بود، از زمانی که برای خانم اکیف چند اورکت فرستاده بودند تا پرو کند و سگی خنخ چهار پنج تا از آنها را پاره کرده بود. از بدکاریهای سنگین شنیده بود، و اینکه به زودی از غریبه‌ها چک هم قبول خواهند کرد، و از پیر زنی شنیده بود که هر آگوست از روستا می‌آید و برای پسرش که از سال ۱۹۴۱ به انگلستان رفته و هنوز برنگشته، یک دست لباس می‌خرد. از تعجب نامزدش شنیده بود که چرا سالن بلیارد جوانان مسیحی دیگر پر رفت و آمد نیست. شاید به همه‌ی این حرفها گوش کرده بود و نمی‌دانست ممکن است روزی تکرار این بحثها او را عصبی کند. لتی در این باره به او هشدار نداده بود؛ کاش دست کم لتی می‌دانست مسئله‌ای که او مدام به آن فکر می‌کند، کمترین نگرانی دیگران بوده است.

رُز سر میز شام با لحنی شکایت آمیز گفت «یک چیزی روی این بشقاب خشک شده. به نظرم کلمه.»

رُز تازه سوسیس و ژامبونش را تمام کرده بود و می‌خواست چربی خوشمزه‌ی ته بشقابش را نان بکشد که متوجه شد تکه‌ای کلم از دفعه‌ی پیش روی بشقاب مانده است.

رُز گفت «به هر حال سبزیه». بشقاب را به خواهرش داد و او هم آن را واری کرد. ماتیلدا گفت که قطعاً مانده‌ی سبزیجات است.

المراً اصلاً متوجه نشد. اغلب وقت غذا در حساب و کتابهای دفتر غرق بود.

ماتیلدا گفت «یک نگاهی بنداز» و بشقاب را به مری لوویس داد،

چربی تند و تیزی که رُز می‌خواست بخورد حالا دیگر ماسیده بود. تکه‌ی مزاحم کلم به لبه‌ی بشقاب چسبیده بود و به خاطر حرارت دیدن بشقاب در فر ثابت شده بود. مری لوییس تأیید کرد که احتمالاً کلم است، چون همراه ناهار کلم خورده بودند.

ماتیلدا گفت «وقتی من ظرفها رو می‌شستم همیشه اسکاچ می‌زدم. بعد ظرفها رو بالا می‌گرفتم تا ببینم چیزی مثل این روشن نمونده باشه».

رُز گفت «چیزی نمونده بود بخورمش».

خواهرش تصدیق کرد «ممکن بود با نون تمیزش کنی. در این صورت حتماً اونو خورده بودی».

«اون هم ته مونده‌ی غذای یکی دیگه رو».

مری لوییس از پشت میز بلند شد و شروع به تمیز کردن ظرفهای غذا کرد. ممکن بود برای هر کسی پیش بیاید و ذره‌ای غذا روی بشقاب بماند. سمی که نبود.

مری لوییس به ماتیلدا گفت «نمی‌دونم چرا وقت خشک کردن ندیدیش».

«وقتی ظرف خشک می‌کنی فکر می‌کنی همه چیز تمیزه و دیگه دقت نمی‌کنی».

رُز با لحنی آمرانه گفت «بعد از این اسکاچ بزن»، و ماتیلدا نگاهی به المر انداخت تا ببیند آیا متوجه شده است. از هیجان چهره‌ی ماتیلدا معلوم بود که به نظرش رُز قدری جسارت به خرج داده و چنان با صراحت دستور داده بود که انگار مخاطبش بچه یا نوکرش است.

مری لوییس بدون اینکه جوابی بدهد اتاق غذاخوری را ترک کرد، اما چند دقیقه بعد وقتی با یک سینی از آشپزخانه بیرون آمد قبل از اینکه در را باز کند صدای بلند آنها را شنید.

رُز می‌گفت «مثل خوكدونی شده».

المر زیر لب چیزی گفت. ماتیلدا گفت :

«جانور بی‌چشم و رو می‌گه تو وقت خشک کردن باید اونو می‌دیدى.»

«حیاط خونه‌شون تا زانو توی پهن بود! مردم اومده بودند جشن عروسی!»

دوباره المر چیزی زیر لب گفت که با جیغ ناگهانی رُز قطع شد. «ماجرای خواهره با گارگن نقل زبان مردم شهر بود. عجیبه که چرا با یک خونه به دوش ازدواج نکردی و با این وضعیت ساختی.» المر با اعتراض گفت «حواست باشه»، و مری لوییس شنید که صدلی‌اش را به عقب هل داد. صدای او هم بالا رفته بود.

رُز جیغ زد و گفت «برو پی کارت. صبح و ظهر و شب زیر پامون لهش می‌کنیم.»

ماتیلدا به او یاد آور شد «چیزی نمونده بود خواهر خودت اون آشغال رو از توی بشقاب بخوره. بعید نیست همین‌طور که سر میز غذا نشیسته ایم بمیریم.»

المر با عصبانیت گفت «بسه، مزخرف نگو. یک تکه کلم چه خطری داره؟»

ماتیلدا تأکید کرد «اگه با صابون شسته بشه ممکنه ضرر داشته باشه. و خدا می‌دونه دفعه‌ی بعد توی بشقابت چی پیدا کنی.»

رژ گفت «برادرمون بی شعوره.»

المر جواب نداد. ماتیلدا گفت بعید نیست توی ظرفی پودینگ برنج درست کنی که داخلش چسب کاغذ دیواری بوده. اگر ظرف درست شسته نشده باشد چسب کاغذ دیواری می خوری. به المر پیشنهاد کرد برود تحقیق کند و ببیند آیا چسب کاغذ دیواری می تواند کشنده باشد یا نه.

رژ گفت «در کون مشتریها موس موس می کنه و تملقشونو میگه. یک تیکه کیک می خوای المر؟»

صدای به هم خوردن فنجان و نعلبکی و بعد صدای چای ریختن از قوری آمد.

المر گفت «کیک آلبالونه؟»

«آره.»

«پس یک تیکه می خورم.»

بعد سکوت حاکم شد: میان پرده تمام شد. مری لوییس به اتاق غذاخوری برگشت، بلکه به آشپزخانه رفت. ده دقیقه بعد پای ظرف شویی بود که خواهرها با بقیه ی ظروف شام آمدند. رفتارشان با او خوب بود و دیگر درباره ی تکه ی کلم چیزی نگفتند. رژ یک تکه کیک آلبالو به او تعارف کرد، اما مری لوییس سر تکان داد، از پای ظرف شویی برنگشت چون نمی خواست ببینند که گریه کرده است.

آن شب المر به سالن بیلپارد جوانان مسیحی رفت و وقتی برگشت مری لوییس به رختخواب رفته بود، چراغ خاموش بود و وانمود کرد که خواب است. آنها می دانستند که او همان لحظه به اتاق غذاخوری بر می گردد. می دانستند پس از شنیدن صداهای خشمگین،

پشت در مکث می‌کند. اشکهایش از گوشه‌ی چشمانش جاری شد و روی موهایش ریخت و گوشها و گردنش را خیس کرد. بیشترین چیزی که ناراحتش می‌کرد این بود که به برادرشان گفته بودند بی‌شعور.

بعد از ظهر روز بعد وقتی ماتیلدا و رُز در مغازه سرگرم بودند و المر در دفتر حسابرسی بود، مری لوییس از پله‌های فرش نشده بالا رفت و وارد اتاق زیر شیروانی شد. آنجا می‌توانست بلند گریه کند، حق‌ها کند و نفس نفس بزند. دستهایش را مشت کرد و به کنار رانهایش کوبید و خود را برای حماقتش تنبیه کرد.

۷

خواب می‌بیند که دوباره هشت ساله‌اند، او و تسای اینریت. آنها را به دنبال گوسفندی فرستاده‌اند که از گله جدا شده است. تسای اینریت در جاده‌ای نزدیک کالین می‌گوید «ماهی یک بار گرفتارش می‌شی. با پارچه جلوشو می‌گیری».

نتی می‌گوید این مسئله بالای جان دخترهاست. در آشپزخانه مادرش می‌گوید در انتخاب روز عروسی دقت کند. روزی که به خانه‌ی دوشیزه فوی می‌رود، گرفتارش است. آن روز التماسش می‌کند «خواهش می‌کنم منو تنها نگذار»، اما مرد می‌گوید که باید برود.

وقتی گوسفند را پیدا می‌کنند کنار یک سنگ مرده است. تنهایی از جنگل بیرون می‌آید و آنجا خانه‌ی دوشیزه فوی است. مرد می‌گوید «اونجا اوضاعت سر و سامون می‌گیره» و او دستهایش را

دور گردن مرد می اندازد، چون حق با اوست. هیچ وقت با او نامهربان نبوده است.



عید پاک ۱۹۵۶ المر همراه رنهان، تاجر آهن آلات که در همسایگی آنها بود، به هتل هوگان رفت. ساعت چهار و نیم بعد از ظهر بود، در عید پاک این دو نفر همیشه همین موقع پیاده در خیابان بریج به راه می افتادند. یک نوازنده ی خیابانی که همیشه این وقت از سال به شهر می آمد، مشغول نواختن آهنگی بود. مردمی که از بخش فقیر نشین شهر آمده بودند و خریدی را که در توانشان بود به آخرین ساعات عید پاک موکول کرده بودند، پیاده روها را به جنب و جوش آورده بودند. مرد مستی در خیابان تلو تلو می خورد و با هر که می توانست صدایش را بشنود صحبت می کرد.

وقتی به سمت ورودی کناری بار هتل پیچیدند رنهان گفت «سال بدیه.» این دو مرد در این جشن کریسمس از بی ثباتی تجارت در دوازده ماه گذشته صحبت کردند و از مشکلات عرضه کننده های مشاغل خودشان و سود و ضرر کار گفتند. رنهان مسن تر بود، لاغر و خوش لباس بود، سبیل مرتبی داشت و به غرور و تکبر معروف بود. المر تصدیق کرد «افتضاحه».

بار هتل شلوغ بود و مثل خیابانها حال و هوای جشن داشت. افرادی همچون المر که در حالت عادی به آنجا نمی رفتند، دسته دسته ایستاده بودند و بلند حرف می زدند. تزئینات کاغذی به صورت

ضربداری روی سقف نصب شده بود.

رنهان پرسید «به اندازه‌ی معمول مشروبات الکلی مصرف می‌کنی المر؟» او به خاطر تصنع و در این مورد خاص به خاطر نادرستی صحبت‌هایش معروف بود. در زندگی کاری‌اش رفتاری شوخ طبعانه داشت و معتقد بود باعث جذب مشتری می‌شود.

المر گفت «راستش یک کمی می‌خورم.»

رنهان نگاهی از سر رضایت به دوستش انداخت. در تمام این سالها که به بار می‌رفتند، پارچه فروش هیچ وقت ویسکی سفارش نداده بود، حتی آن سالی که سرما خورده بود و باید در رختخواب می‌ماند. رنهان مثل بازیگری که در فیلم دیده بود ابروهایش را بالا برد.

گفت «تأثیر زندگی متأهلیه» و با آرنجش آرام به قفسه‌ی سینه‌ی

المر زد.

المر جواب نداد؛ مجبور نبود به رنهان چیزی بگوید. او انتهای بار ماند و تاجر آهن آلات راهش را از میان جمعیت باز کرد و جلو رفت. از شب ماه غسل ویسکی ننوشیده بود؛ کریسمس گذشته طبق معمول آب معدنی خورده بود. همان طور که آنجا ایستاده بود با خود فکر کرد شاید به خاطر زندگی متأهلی باشد. شاید بیشتر از آنچه او گمان می‌کرد تأثیر شوخی رنهان بود.

مردان دیگر که بیشترشان مغازه دار بودند، و دو کارمند بانک و هانلون وکیل که متوجه حضور المر شدند با او سلام و احوال‌پرسی کردند. نمی‌دانست چه فکری می‌کنند یا اصلاً فکری درباره‌ی او دارند یا نه. پانزده ماه از ازدواجش می‌گذشت.

رنهان لیوانش را بالا برد و گفت «با تبریک سال نو»، المر هم لیوانش را کمی بالا گرفت. آخرین چیزی که از آن شنبه شب به یاد داشت، اصرار مسئول بار بود که می‌گفت می‌خواهد تعطیل کند. برگشت از هتل هوگان، بالا رفتن از پله‌ها، و حرف زدن: هیچ کدام را به یاد نداشت. بعد از اینکه مسئول بار گفته بود باید سر خانه و زندگی‌ش برود، چیزی که به یاد داشت این بود که بیدار شده و دیده بود که هنوز لباسهایش را به تن دارد.

رنهان سیگاری به او تعارف کرد، انگار گمان می‌کرد چون المر ویسکی نوشیده پس تنباکو هم مصرف می‌کند. المر سرش را تکان داد. گفت هیچ وقت در زندگی‌ش سیگار نکشیده و قصد کشیدن هم ندارد.

رنهان گفت «بهتر» و شعله‌ی کبریتی که روشن کرد بر انگشتان لاغر تیره‌اش افتاد. پک زد و یک حلقه دود بیرون فرستاد. گفت سال گذشته حاضر نشده به یکی از کشاورزان وام بدهد.
 المر گفت «برای من هم پیش او مد».

بقیه‌ی روزهای اقامتشان در هتل استراند دیگر به بار مک برنی نرفتند چون به نظرش در آن ابتدا چنین کاری اشتباه بود. آخرین شب اقامتشان یکی از مردانی که سر میز شام با آنها همراه بود، اصرار داشت که آنها را به بار دعوت کند، و مری لوییس هم ظاهراً دوست داشت دوباره به بار برود، در واقع با رفتن موافق بود. اما المر سر حرفش ایستاد، دست کم به این دلیل که این کار کلی خرج برداشته بود.

رنهان از مشتریهای دیگر گفت و اینکه ممکن است در ماههای

آینده بدهیهای سنگینی داشته باشد. از کشاورزانی گفت که پولشان رو به کاهش است و یکی باید حواسش به آنها باشد. علاوه بر سه پسرش که در مغازه کار می‌کردند، دختری داشت که پشت دخل می‌ایستاد. در بار هتل هوگان هر دو مرد بارها به این نظر مشترک رسیده بودند که اگر کسی را استخدام نکنند، خیلی برایشان تفاوت ایجاد می‌کند.

المر پرسید «جین می‌خوری؟»

«با چند قطره آب جوش.»

وارد بار شد. خانمی که مدیر هتل هوگان بود طبق معمول کریسمسها به مسئول بار کمک می‌کرد. زنی مجرد و هم سن و سال المر بود، هیکل درشتی داشت و ابروهایش را برداشته بود و موهای قرمز رنگش المر را به یاد موهای زن مهمانخانه دار در هتل استراند می‌انداخت. آن زمان به شباهت آنها اشاره کرده بود اما مری لوییس گفته بود تا به حال مدیر هتل هوگان را ندیده است. اسمش بریجت^۱ بود.

به او لبخند زد و پرسید «براتون چی بیارم آقای کواری؟» و دستش را دراز کرد تا لیوانها را بگیرد. پیراهن مشکی به تن داشت و گردن‌بندی انداخته بود که روی تنش می‌درخشید. یکی از دندانهایش رنگ رژ گرفته بود. گفت «وای خدای من، متاسفم! فراموش کردم کریسمس رو تبریک بگم آقای کواری.»

«کریسمس مبارک، بریجت. یک لیوان کوچک برای من. یک

لیوان جین با آب جوش هم برای آقای رنهان.»

سالها پیش به ازدواج با شخصی کاتولیک فکر کرده بود. وقتش که شد با خود فکر کرد اگر کسی نباشد شاید مجبور به این کار شود. یک روز از دفتر حسابرسی به پایین نگاه کرده بود و مدیر هتل را که آن زمان دستیار مدیر بود، دیده بود که پیراهنی تابستانی را جلویش نگه داشته است. چند هفته‌ای در این فکر بود که به سراغش برود، اما بعد به این نتیجه رسید که عجله‌ای نیست. با خود فکر کرد اگر تصمیم دیگری گرفته بود آیا شرایط کاملاً متفاوتی می‌داشت؟ این روزها ازدواجهای دو مذهبی فراوان بود.

بریجت وقتی پول را از او گرفت و مابقی را سریع پس داد، پرسید «اوضاع چطوره آقای کواری؟»

«سکندری خوران پیش می‌ریم، بریجت.»

«خُب، خیلی خوبه» و همین‌طور که صحبت می‌کرد برگشت تا از مشتری دیگری پذیرایی کند. المر نمی‌دانست چرا با او ازدواج نکرده است.

رنهان گفت «خوش اقبال باشی» و دوباره لیوانش را بالا برد. در سالهای قبل المر دومین لیوان لیمونادش را سریع می‌نوشید، قلب قلب می‌خورد و بعد لیوان را همان نزدیک روی سطحی می‌گذاشت. معمولاً ده دقیقه به پنج به مغازه برگشته بود. حالا ویسکی را آرام و ذره ذره می‌نوشید، در واقع طعم تلخ آن را مزمزه می‌کرد. نشستن در بار برایش خوشایند بود و بهتر از سالن خالی بیلیارد جوانان مسیحی بود.

گفت «عجیب نیست که بریجت هیچ وقت ازدواج نکرده؟»

رنهان برایش قصه‌ی طولانی بریجت را تعریف کرد که در

جوانی عاشق یک دستیار کشیش جوان شده و این عشق همه‌ی زندگی‌اش بوده است.

«پدر کارتین. اون جوان از خود متشکر با اون خط ریشش.»

«اون مرد رو خوب به یاد دارم.»

«وقتی کشیش از این ماجرا بو برد اوضاع تغییر کرد. اون زمان

می‌گفتند پدر کارتین قراره کشیشی رو رها کنه. به هر حال این کارو نکرد و بریجت بیچاره تنها موند.»

«عجب، هیچ وقت این ماجرا رو نشنیده بودم.»

«موضوع رو مخفی نگه‌داشتند. تا همین امروز افراد زیادی توی

شهر از این ماجرا باخبر نیستند.»

«فقط بریجت.»

«خُب، طبیعتاً بریجت می‌دونه.»

از رسواییهای دیگری در گذشته گفتند که هر دو از آن خبردار

بودند. رنهان دو نوشیدنی دیگر خرید و بعد از او المر این کار را کرد.

او که متوجه شده بود ساعت نزدیک شش است گفت «بهره

برگردم». رنهان رفت تا با شخص دیگری حرف بزند. المر به مغازه برگشت.

در آن عید کریسمس چیزی آغاز شد که المر از آن آگاه نبود.

نیمه‌های ژانویه بود که به جای رفتن به باشگاه بیلارد جوانان

مسیحی، از در کناری هتل هوگان وارد بار می‌شد. حالا خیلی

خلوت‌تر بود اما باز هم تعدادی مشروب خور پایه آنجا بودند. المر

که آنها را به چهره می‌شناخت برایشان سری تکان می‌داد و خودش به

گری^۱، مسئول بار که باربر هتل هم بود، ویسکی سفارش می‌داد. روی چهارپایه‌ی بلندی کنار پیشخوان می‌نشست و با گری درباره‌ی هوا صحبت می‌کرد.

چند هفته بعد این ملاقاتها تکرار شد. المر خانه‌ی بالای مغازه را به این قصد ترک می‌کرد که تنهایی یکی دو ساعت در سالن بیلارد جوانان مسیحی بازی کند، اما دوباره مقابل درِ کناری هتل هوگان سر در می‌آورد. هر دو بار وقتی به خانه برگشت در این باره چیزی نگفت. ویسکی دردی را که آزارش می‌داد می‌کشت. روح و روانش را سبک می‌کرد اما فقط برای یکی دو ساعت. مثل شب عروسی‌اش مهی سنگین و تاریک به سراغش می‌آمد، اما اغلب وقتی از دفتر حسابرسی خواهرها و همسرش را در مغازه‌ی پایین می‌دید، این تاریکی برایش همچون مرهم بود.

بهار آن سال المر خیلی کمتر به باشگاه بیلارد می‌رفت، اما از آنجایی که رفتنش همیشه با بلند شدن روزها کمتر می‌شد، این قضیه از چشم دالی، سرایدار سالن، پنهان ماند. اما این بار فرقی این بود که با شروع پاییز رفتن به باشگاه را از سر نگرفت. در این مدت المر هیچ بهانه‌ای نداشت که شبها خانه را ترک کند، چون اگر مثل آن یکی دو مورد می‌گفت قصد قدم زدن دارد مری لوییس حاضر می‌شد تا همراهش برود. از این رو در عوض بعد از ظهرها سری به بار هوگان می‌زد و زود بر می‌گشت و با فرا رسیدن سپتامبر از اینکه می‌توانست به بهانه‌ی بازی بیلارد وقت بیشتری را در آنجا صرف کند خوشحال بود. اواخر سال مردم شهر متوجه شدند که المر کواری

این روزها اغلب در بار هوگان است.

هیچ چیز از رُز و ماتیلدا پنهان نمانده بود؛ هیچ وقت چیزی از آنها پنهان نمی‌ماند. چشم و گوششان مثل بچه‌ها تیز بود و مجرد ماندنشان این حالت را تشدید کرده بود. ماتیلدا درست مثل لتی و بریجت مدیر هتل، یک بار عشق را در زندگیش تجربه کرده بود. نامزد ماتیلدا با شروع جنگ به نیروی هوایی سلطنتی پیوسته بود و در سال ۱۹۴۵ پیش از پایان جنگ کشته شده بود. طی حمله سقوط نکرده بود، چون آن زمان جنگ برای توپچیهای نیروی هوایی تمام شده بود، بلکه در سانحه‌ی فرودگاهی واقع در لیکستر شایر کشته شده بود: خلبانی بی‌توجه فاجعه‌ای غم‌انگیز به بار آورده بود. هیچ کس از رُز خواستگاری نکرده بود و مجرد ماندن دو خواهر مثل رشد روز افزون دو گیاه بود که ریشه در یک خاک داشتند. ریشه‌ی این تجرد خانواده بود: نسلهای خانواده‌ی کواری در میان پروتستانهای شهر مستثنی بودند و تعلق‌ی به عوام نداشتند. ماتیلدا و رُز نه در باورها یا مذهبشان، بلکه در این عقیده مصمم بودند که کمی برتر از دیگران هستند.

این دو خواهر چاره‌ای نداشتند و مدتها پیش به این باور رسیده بودند که نمی‌توانند ازدواج کنند و دیگر تلاشی هم نکردند. چرا باید این کار را می‌کردند؟ چرا باید ذره‌ای خودشان را برای موجود آس و پاسی به درد سر می‌انداختند که اگر صد سال پیش زندگی می‌کردند برادرشان می‌توانست او را در شهر بازی بخرد. او به خاطر بچه با مری لوییس ازدواج کرده بود. با او ازدواج کرده بود تا طبق عقاید احساسی‌اش اسمشان بالای فروشگاه باقی بماند. این وسواسها هم

متعلق به دوره‌ی دیگری بود، و نمی‌شد انکار کرد که همان زمان معنی داشت و حالا دیگر به درد نمی‌خورد.

روز عید پاک وقتی المر به خانه برگشت و نفسش بوی الکل می‌داد هر دو فوراً متوجه شدند. اما در این مورد با هم حرفی نزدند. می‌دانستند برادرشان عید پاک همیشه همراه رنهان به هتل هوگان می‌رود؛ هیچ وقت به این موضوع فکر نکرده بودند که آنجا چه می‌نوشد. بوی الکل دهانش به نظر زیاد مهم نبود، وقتی کسی از بار بر می‌گشت بیشتر از این انتظار نمی‌رفت. اما یکی از شبهای ژانویه دوباره آن بوی خبر چین آمد. هیچ کدام از او نپرسیدند که آیا در باشگاه جوانان مسیحی نبوده است؛ خودش هم چیزی نگفت؛ و بعد چیزی نگذشت که متوجه شدند دهانش گهگاه بوی الکل می‌دهد. باز هم در این مورد چیزی به هم نگفتند.

وقتی مسئله‌ی ازدواج مطرح شد خواهرها می‌دانستند که نمی‌توانند چیزی را تغییر دهند. درست مثل دوران کودکی تمام تلاششان را کرده بودند، چون خواهران بزرگتر بودند.

بالاخره رُز گفت «دزدکی مشروب می‌خوره.»

«آره.»

یک شب روی پاگرد اول منتظرش ماندند. هر دو متوجه شدند که چشمهایش پف کرده است. دهانش را طبق عادت همیشگی باز و بسته کرد: عاداتهای شخصی‌اش را می‌شناختند، عاداتهای غیر عادی و تیکهایی که جزئی از وجود او شده بود. روی پاگرد حرفی نزدند، او هم چیزی نگفت. از کنار آنها گذشت و به طبقه‌ی بالا رفت. زنش، سرکار علیّه، در اتاق جلویی رادیو را روشن کرده بود. چند دقیقه بعد

شنیدند که او هم به طبقه‌ی بالا رفت.

دامپزشکی با لتی آشنا شد. برای معاینه‌ی یک گوساله‌ی ماده‌ی ناخوش احوال به مزرعه آمد و وقتی کارش تمام شد مدت زیادی برای نوشیدن چای در آشپزخانه نشست. دو هفته بعد برای گرفتن دستمزدش آمد و لتی را به سینما الکتریک دعوت کرد. خوش چهره بود و موهای سرخ داشت، چند سالی از لتی بزرگ تر بود، کاتولیک بود و نامش دِنهی^۱. وقتی در اتاق خواب تنها بودند آقای دالْن به همسرش گفت «شرایط همینه دیگه». هر دو امیدوار بودند که این رابطه به جایی نرسد.

مدرسه‌ی نزدیک کلیسا که دوشیزه مالوور از سال ۱۹۰۶ تا ۱۹۵۰ در آن تدریس کرده بود با بازنشستگی او تعطیل شد. قرار شد بچه‌های پروتستان شهر و همسایگی آن یا به مدرسه‌ای در پانزده مایلی شهر بروند یا به صومعه یا مدرسه‌ی برادران مسیحی. دوشیزه مالوور این روز را پیش بینی کرده بود و حتی از اینکه آخرین معلم پروتستانی بود که در شهر مدرسه داشت کمی احساس غرور می‌کرد: فرستادن جانشین از سوی کلیسای کالج آموزش ایرلند ممکن بود او را عصبانی کند.

روزی که مری لوییس را در خیابان ساوِث وست دید، چون زمان کافی از ازدواج او گذشته بود پرسید «سر و سامان گرفته‌ای؟» همین حرف را قبلاً هم به دانش آموزانی که ازدواج کرده بودند زده بود. سر و سامان گرفتن خیلی اهمیت داشت، به همین دلیل هم او سالها قبل این کلمه را انتخاب کرده بود. هیچ دختری در هر سن و

سالی نباید انتظار داشته باشد که یکی دو سال اول ازدواجش خالی از مشکلات ناشی از سازگارهای شخصیتی باشد، در مورد مردها هم همین طور است. منطقی هم هست، اما هیچ وقت قبل از ازدواج توجهی به این مسئله نمی‌شود.

مری لوییس جواب داد «آه، بله»، اما حالت صدایش باعث شک دوشیزه مالور شد. بعدها که دوباره با او صحبت کرد اطمینان پیدا کرد و درکمال ناامیدی متوجه شد که آن خوش بینی‌ای را که زمان عروسی داشته از دست داده است.

۹

گاهی اوقات حافظه فوق العاده عمل می‌کند، درست مثل یک لامپ روشن است. زن بیدار می‌شود و از آرامش تاریکی سحر لذت می‌برد. صبح روز بعد از ملاقات از یاد آوری بهترین سال زندگیش لذت می‌برد، همان سالی که روسها سگ به فضا فرستادند، سال بیل هیلی^۱، سالی که دوآلرا^۲ وضعیت فوق العاده اعلام کرد. راهبه‌ای از صومعه‌ی سیکرد هارت که انتظار می‌رفت صد سال عمر کند در سن نود و نه سالگی درگذشت. خیابان کانلن مشکل فاضلاب پیدا کرد که نیاز به مته‌ی بادی و لوله‌های جدید و روکش نو داشت. گربه‌ی نر

۱. Bill Haley (۱۹۲۵-۱۹۸۱) اولین آهنگساز و نوازنده‌ی راک اندرول در امریکا که در سال ۱۹۵۷ به اوج شهرت هنری خود رسید. / م.

۲. De Valera (۱۸۸۲-۱۹۷۵) یکی از مهمترین چهره‌های سیاسی و رهبران جنبش جدایی طلب ایرلند از بریتانیا در اوایل قرن بیستم بود. / م.

حنایی رنگی که مال مدیر کارخانه‌ی گاز بود به قفس پرنده‌ی یکی از همسایه‌ها حمله ور شد و قلابش را جدا کرد و حرکتی غیر قانونی انجام داد. سبزی فروشی تیرل تعطیل شد. هامفری بوگارت، شخص مورد علاقه‌ی لتی که سفیدکاری تمام اتاق خوابشان در کالین را انجام داده بود درگذشت. سال ۱۹۵۷ بود.

در سپیده دم روز بعد از آزردن مهمانش آرام می‌گوید «مری لویس، مری لویس دالّن. به عبارتی خانم کواری.» مرد حالا پیر شده، خواهرانش حتی پیرتر از او هستند. برای نگهداری او در خانه‌ی دوشیزه فوی پول می‌پردازد، همیشه این کار را کرده است. سالها پیش خواهرانش سعی کردند پدرش را مجبور به پرداخت پول کنند، اما مطمئناً برای این کار پولی در کالین نبود. دوشیزه فوی اغلب می‌گوید «شوهرت مرد خوبی»، چون هزینه‌ی اقامت هیچ کدام از افراد دیگر پرداخت نمی‌شود. خوابگاههای بزرگتر خالی هستند؛ کسانی که پولی بابتشان پرداخت نمی‌شود لیوانها و بشقابهای لعابی دارند. او مرد محترمی است که به الکل رو آورده است. تعطیل شدن این خانه‌ها که تقصیر او نیست. با همدیگر به این بی‌سر و سامانی پایان خواهند داد، جای دیگری برایشان پیدا خواهد شد. خود او هیچ وقت بی‌سر و سامان نبوده است.

چهره‌ای از تاریکی بیرون می‌آید و روی تخت کنار او که پتو را دورش گرفته می‌نشیند: خانم لیوی^۱ اهل یوگال آمده تا خوابهایش را برای او بگوید.

گوش می‌کند و بعد خوابِ خودش را تعریف می‌کند.

۱۰

یکشنبه‌ها در کالین موقع صرف چای خبرها را رد و بدل می‌کردند، و بعد مری لوییس معمولاً حدود یک ربع به پنج به شهر بر می‌گشت و با اتمام این سفر روحیه‌اش را می‌باخت. اما بعد از ظهری در ماه مارس ۱۹۵۷ در حالی که سوار بر دوچرخه‌اش بود از جاده‌ی منتهی به شهر خارج شد و بی‌هدف به راه افتاد، و در محدوده‌ای که درست نمی‌شناخت گشت زد. هفته‌ی بعد مسیر دیگری را انتخاب کرد و بالاخره وقتی با همه‌ی راهها آشنا شد، مرتباً به یکی از مسیرهای مورد علاقه‌اش بر می‌گشت. و عجیب آنکه به یاد پیاده رویهای دوران آشنایی شان می‌افتاد، و اینکه دوچرخه‌اش را در یک خروجی رها می‌کرد، به یاد چهارراههایی که او و المر به سمت راست می‌پیچیدند و بیشه‌ای که از آن می‌گذشتند، و به یاد پل قوس دار می‌افتاد. انگار یک عمر گذشته بود، آنقدر دور به نظر می‌رسید که درست مثل اولین روزی بود که به مدرسه‌ی دوشیزه مالوور رفته بود. هر وقت با دوچرخه از روی پل قوس دار رد می‌شد دوباره، و هر بار با تلخی بیشتری، به این فکر می‌کرد که یک نفر باید به او هشدار می‌داده است. چرا فقط لتی؟ و چرا لتی طوری برخورد کرده بود که انگار حسادت می‌کرد؟

یک روز یکشنبه که بیشتر از حد معمول دور شده بود خود را در ابتدای کوچه‌ای پوشیده از علف یافت. بر روی نرده‌های بزرگ منحنی شکل درهای آهنی زنگ زده، هیچ اثری از رنگ باقی نمانده بود و انگار که آن درها در نسل قبل بسته شده و همان طور مانده

بودند تا از انبوه بوته‌های تمشک، و شاخه‌های عشقه که به ضخامت دست بود محافظت کند. مری لوییس از توی جاده خانه‌ای را دید که در انتهای کوچه قرار داشت و کاملاً سفید بود و دارایی ناچیز خاله املین آتش بود. پیش از این فقط یک بار به آنجا رفته بود، آن هم زمانی که مادرش از او و لتی خواسته بود یک پوند کراهی را که خودش درست کرده بود برای خاله هدیه ببرند. بعدها مرتباً به آنجا کره می‌فرستاد اما مسئولیت بردنش با جیمز بود، چون خواهرانش از اینکه می‌بایست از تپه‌ای یک مایلی بالا می‌رفتند و مجبور بودند دوچرخه هایشان را هل بدهند خیلی شاکمی شده بودند. مری لوییس همان طور که به انتهای کوچه ژل زده بود به یاد آورد که تنها فرزند خاله املین، پسر خاله‌ای که در دوران مدرسه مری لوییس مدتی عاشقش بود، علیرغم بیماریش توانسته بود به مراسم عروسی او بیاید. اگر وضعیتش بدتر شده بود مری لوییس احتمالاً باخبر می‌شد. نامش را برت بود.

مری لوییس برگشت و در همان راهی که آمده بود شروع به پدال زدن کرد، اما هنوز فقط چند مایل دور شده بود که اتومبیلی همراه با گرد و خاک به پیچی رسید که او داشت به آن نزدیک می‌شد. بوق اتومبیل به صدا در آمد، خاله املین دست تکان داد و بعد اتومبیل متوقف شد. مری لوییس از دوچرخه پیاده شد، غافلگیر شده بود و احساس حماقت می‌کرد و از اینکه نباید به آن حوالی می‌رفت عصبانی بود. می‌دانست صورتش سرخ شده و امیدوار بود خاله‌اش فکر کند علتش این است که از نفس افتاده است.

خاله‌اش با هیجان گفت «خدای من! تو به دیدن ما اوامده‌ای مری لوییس؟»

مری لوییس سرش را تکان داد. سعی کرد بهانه‌ای دست و پا کند اما چیزی به ذهنش نرسید. هیچ دلیلی در دنیا نبود که او عصر یکشنبه آنجا باشد. اولین چیزی را که به ذهنش رسید به زبان آورد.

«خواستم ببینم حال رابرت چگونه است.»

«اوامده‌ای اونو ببینی؟»

«نه، نه. فقط می‌خواستم -»

«رابرت این روزها حالش خوبه. بیا عزیزم. از دیدنت خوشحال

می‌شه.»

خاله سرش را داخل برد، موهایش ژولیده بود و پوست پیشانی و گونه هایش در معرض هوا قرار گرفته بود و قرمز شده بود. اتومبیل به جلو حرکت کرد، ایستاد و بعد با سرعت به سمت در ورودی پیچید و سریع وارد کوچه شد. مری لوییس سوار بر دوچرخه به دنبالش حرکت کرد.

رابرت، کودکی لاغر و کشیده با چشمهای شیطنت آمیز، حالا جوانی رنگ پریده بود و شیطنت چشمهایش به چیزی شبیه مسرت بدل شده بود. عینک زده بود، قبلاً آن را به چشم نداشت؛ اما جثه‌ی لاغر و استخوانی‌اش مری لوییس را به یاد همان پسر بچه می‌انداخت. دسته‌ای موی تیره پیشانی‌اش را گرفته بود؛ و لبخند بزرگسالی روی لبهایش سرگردان بود. درست مثل مادرش با هیجان گفت «خدای من! مری لوییس!»

در اتاقی بزرگ و نامرتب نزدیک بخاری نشست. روی میزها و

صندلیهای درسته دار پر بود از نقاشیهایی از درختان پاییزی، و کتاب، و کاغذهایی که با جوهر سبز روی آنها نوشته شده بود. روی تاقچه‌ی پنجره دسته‌هایی از سربازان کوچک در حال جنگ بودند. قلاب و تور ماهیگیری گوشه‌ای رها شده بود. درهای شیشه‌ای به گلخانه‌ای باز می‌شدند که عشقه‌ای در آن روئیده بود.

زمانی که مری لوییس و لتی سوار بر دوچرخه آمده بودند و کره آورده بودند از آنها دعوت نشده بود که غیر از آشپزخانه به داخل این خانه وارد شوند: هر چیزی که حالا می‌دید برایش ناآشنا بود. اما اغلب صحبت‌هایی درباره‌ی آن خانه شنیده بود، معمولاً از شوهر خاله املین که پیش از تولد مری لوییس فوت کرده بود صحبت می‌شد. می‌گفتند خاله‌اش به خاطر پول ازدواج کرده بود و بعد یادآور می‌شدند که چون شوهرش قمارباز بوده پولی برایشان نمانده بود. آقای دالّن می‌گفت «طلسم داشت»، و بر خلاف آن پول این طلسم همچنان باقی مانده بود. مری لوییس علت مرگ شوهر خاله‌اش را نمی‌دانست و گاهی فکر می‌کرد که شاید دلیلش همان بیماری‌ای بوده که رابرت از آن رنج می‌برد.

مری لوییس که متوجه چند بوته‌ی پامچال در کنار کوچه شده بود، در آن اتاق نامرتب به پسر خاله‌اش دروغ گفت «داشتم دنبال گل پامچال می‌گشتم». بعد گفت که یکشنبه‌ها همیشه به کالین می‌رود اما امروز کمی گشت زده و قصد داشته گل‌های بهاری بچیند.

لبخند پسر خاله‌اش همان طور که گوش می‌کرد کامل تر شد و خط اریب لب‌هایش را صاف کرد. به نظر توجهی به دلایل حضور او نداشت.

مری لوییس با سماجت ادامه داد «بعد خاله املین رو دیدم.»

«با ازدواج کنار اومده‌ای؟»

در جواب گفت حالا دیگر عادت کرده است. کلمات به سرعت بیرون آمدند: نمی‌خواست چنین جوابی بدهد و متوجه شد که رابرت می‌داند او جواب سر بالا داده است.

«خُب، فکر کنم بهش عادت کرده‌ای. چه سوال احمقانه ای!»

عینکش را در آورد و آن را با دستمال تمیز کرد. شلووار مخمل کبریتی قهوه‌ای و کت پشمی پوشیده بود و کفش پیاده روی قهوه‌ای به پا داشت. زنجیر ساعتی از جا دکمه‌ی سمت چپ برگردان یقه‌اش گذشته و در جیب پشت آن ناپدید شده بود. طبق شایعه‌ی خانواده گرو برداری که شنیده بود پدر رابرت پس از مرگ چیزی به جا نگذاشته، این ساعت را به آنها برگردانده بود.

«توی اون فروشگاه کار می‌کنی؟»

«نصف روز اونجا هستم.»

«اغلب برام سوال بود.»

خاله املین چای آورد. کتابها و کاغذها را از روی یکی از میزهای کوچک برداشت و میز را نزدیک بخاری کشید و سینی را روی آن گذاشت. سگی به دنبالش آمد، از نژاد کری بلو بود.

خاله‌اش گفت «معمولاً مهمان نداریم»، و مری لوییس می‌دید که او خوشحال است. او از راه فروش سیب و انگور و سبزیجاتی که می‌کاشت امرار معاش می‌کرد. مری لوییس از پدرش شنیده بود که اگر آن سیب و انگورها نمی‌بود آن دو نفر دوام نمی‌آوردند.

رابرت گفت «یادت هست تو و تسا اینرایت توی جامیز اون

دختره کرم گذاشتید؟ اون دختر کی بود؟»

«پاسی لوک.»

«چنان جیغ می‌زد که انگار گزیده شده بود.»

«پاسی بیچاره! از کرم می‌ترسید.»

از روزهای مدرسه حرف زدند و خاله‌اش جویای حال خانواده‌ی مری لویس شد. شنیده بود که لتی با یک دامپزشک آشنا شده است. او را می‌شناخت؛ گفت آدم دوست داشتنی‌ای است. رابرت پرسید «جیمز چی کار می‌کنه؟»

«جیمز هم خوبه.»

ظاهراً همین‌طور بود. برادرش مثل قبل گلابه نمی‌کرد؛ دیگر خیلی زود از کوره در نمی‌رفت. انگار برای اولین بار در زندگی‌اش متوجه شده بود که وارث مزرعه است و کاری که انجام می‌دهد برای خودش است. این تغییر از زمان ازدواج مری لویس روی داده بود و بعد از آشنایی لتی با آن دامپزشک بیشتر شده بود.

خاله‌اش پرسید «خانواده‌ی کواری چطورند؟»

مری لویس جواب داد که آنها هم خوبند.

«خُب، خوبه.»

«نباید زیاد بمونم.»

«عجله نکن عزیزم. ما تو رو زیاد نمی‌بینیم.»

رابرت خندید و گفت «اصلاً نمی‌بینمش.»

برایشان گفت که سالها پیش دوچرخه سواری و مسیر طولانی تپه برای او و لتی خیلی سنگین بوده و آنها را خسته می‌کرده است و به همین خاطر مسئولیت آوردن کوره‌ی هفتگی به جیمز سپرده شده بود.

خاله‌اش گفت «برای همین که جیمز رو بهتر می‌شناسیم.»
 رابرت گفت «معمولاً با من باگاتل^۱ بازی می‌کرد. عاشق باگاتل بود.»
 «حالا با پسرای ادری ورق بازی می‌کنه.»

خندیدند. اما نمی‌دانست با توجه به قصه‌های مربوط به قمار که باعث فقر خاله و پسر خاله‌اش شده بود، آیا باید درباره‌ی ورق حرف می‌زد یا نه. دوباره حس کرد گونه‌هایش داغ شده است.

خاله‌اش خواهش کرد «بمون و کمی با رابرت صحبت کن». لحن ملایم خواهشش حالتی نگران داشت. همین‌طور که حرف می‌زد بلند شد و برای هر دو چای ریخت. بعد بیرون رفت و سگ بلو کری خواب آلود دنبالش به راه افتاد.

وقتی در را پشت سرش بست رابرت گفت «فکر می‌کنه من مردم رو نمی‌بینم، که البته درست هم هست.»
 «تمام روز چی کار می‌کنی رابرت؟»

«میام طبقه‌ی پایین و توی این اتاق می‌مونم. این اتاق رو خیلی دوست دارم. وقتی هوا سرده بخاری رو روشن می‌کنم. صبحانه رو با هم توی آشپزخانه می‌خوریم. بقیه‌ی روزها با کارهای مختلف دیگه می‌گذره.»

مری لوریس به یاد آورد که وقتی همه‌ی بچه‌ها پیاده یا با دوچرخه به مدرسه می‌رفتند، مادر رابرت او را با اتومبیل می‌رساند. او را همیشه همراه مادرش با آن صورت ترک خورده‌ی پشت رُل تداعی می‌کرد. این روزها اصلاً خاله‌اش را در شهر نمی‌دید و نمی‌دانست

۱. باگاتل نوعی بازی شبیه بلیارد است. / م.

خریدش را کجا انجام می‌دهد. چند مایل آن طرف تر از کنار یک سوپر مارکت و پمپ بنزین گذشته بود. با خود گفت احتمالاً از آنجا خرید می‌کند.

پسر خاله‌اش گفت «زندگی آرومی دارم.»
«آره.»

لبخند خمیده شکفت و صاف شد. داشت به او نگاه می‌کرد: تمام مدتی که حرف می‌زد مری لوییس حس می‌کرد که دارد او را نگاه می‌کند.

«یادم نمیاد کاری پر سر و صدا تر از این انجام داده باشم.»
مری لوییس در جواب لبخند زد و نمی‌دانست آیا باید انکار کند یا نه، از این رو تصمیم گرفت چیزی نگوید. رابرت گفت:
«وقتی توی مدرسه‌ی دوشیزه مالوور بودم دلم می‌خواست دلال حراج باشم. خودمو در حال فریاد زدن توی حراج تصور می‌کردم. باورت می‌شه؟ واقعاً دوست داشتم.»

«نمی‌تونم تصور کنم دلال حراج باشی، رابرت.»
«افکار بی‌فایده‌ای داشتم.»

«من هم دلم می‌خواست توی داروخانه‌ی داد کار کنم. به نظرم مثل بهشت بود.»

«بهترین چیز بعد از اونو به دست آوردی.»
«به مغازه‌ی کواری هم فکر کرده بودم.»
«اونجا بهشته مری لوییس؟»
«فقط یک فکر کودکانه بود.»

همان طور که به او نگاه می‌کرد خندید. چشمهایش قهوه‌ای بود،

اما خیلی تیره، و وقتی درخشندگی اش را از دست می داد تقریباً سیاه بود. عینک لاکی رنگش با آن شیشه های کاملاً گرد به او می آمد.

گفت «بیا و به یک چیز کودکانی دیگه نگاه کن.»

از روی صندلی دسته دار بلند شد و مری لوییس را به کنار تاقچه ای پای پنجره ای راهنمایی کرد که سربازها روی آن قرار داشتند. گفت این نبرد آین و شامپین^۱ است.

«برنامه ی ژنرال نیول این بود که از ویلی و ریمز به خط آلمانها نفوذ کنه. این دسته از ارتش آلمان تحت فرماندهی شخص ولیعهد بود.»

به نیروهای آلمانی که بین وندرس و ویلابویس بودند اشاره کرد. همه جا نیروها به شدت عقب نشینی کرده بودند. مری لوییس نمی دانست چه جنگی در حال انجام است و دلیلش چیست.

«آلمانیها پاتک خوبی زدند اما با این حال فرانسویها پیش رفتند و به مرز شمین دو دیمز نفوذ کردند.»

فلشهایی که اسامی مرتب روی آنها چاپ شده بود همه ی اینها را نشان می داد. بعضی از سربازها دراز کشیده بودند. رابرت گفت که اینها مرده اند.

جرات به خرج داد و پرسید «این کدوم جنگه؟»

«یکی قبل از آخرین جنگ. این جنگ دو جانبه بهار ۱۹۱۷ درگرفت.»

همراهش به کنار بخاری برگشت. دوباره گفت که باید برود اما همین موقع رابرت توضیح داد که اگر روسها گرفتار انقلابشان

۱. آین نام رودخانه و شامپین منطقه ای در شمال فرانسه است. / م.

نمی‌شدند جریان طور دیگری رقم می‌خورد. خواست به او بگوید که در کلاس دوشیزه مالور مجذوب ژاندارک بوده است اما خجالت دوباره مانع شد.

«در نهایت هم آلمانیها فاتح جنگ آین و شامپن شدند. متأسفم: کسل کننده است.»

«نه. نه، اصلاً این طور نیست.»

«چون پرسیدی داشتیم توضیح می‌دادم که وقتی رو چطور می‌گذروم. با سربازها بازی می‌کنم و مطالعه می‌کنم. خیلی کتاب می‌خونم.»

مری لویس خودش زیاد اهل کتاب خواندن نبود. لتی مجله‌های پیکچر گوئر^۱ و مدل هاوسکیپینگ^۲ را می‌آورد و سالها پیش وقتی او و لتی کوچکتر بودند گرنز فرزند^۳ را هم می‌خواندند. یک قفسه‌ی کتاب در پاگرد خانه باغ بود. مری لویس کتابهای باغ خدا و خیابان گرینری را خوانده بود. در مدرسه کتاب لورنا دون را هم خوانده بودند. هیچ وقت به عناوین کتابهایی که در اتاق زیر شیروانی خانه‌ی کواری قرار داشت نگاه نکرده بود.

پسر خاله‌اش گفت «غیر از زمستونا توی باغچه‌های سبزیجات کار می‌کنم. گاهی کنار نهر میرم. کنار اون نهر حواصیل زندگی می‌کنه.»

«من که تا به حال حواصیل ندیده‌ام.»

«اینجا می‌تونی ببینی مری لویس.»

لبخند زد و ناگهان مری لویس خواست به او بگوید زمانی

عاشق او بوده است. نمی دانست چرا دوست دارد به او بگوید، و البته نمی شد دلیل آن را فهمید. اما با خود گفت خوب است رابرت بداند که بیمار بودنش باعث نشده آدم بدبختی باشد. بعد با خود گفت احتمالاً رابرت این را می داند: ظاهراً از زندگی محدودش خیلی راضی است.

مری لوییس گفت «دیدن دوباره ی تو باعث خوشحالیه»، و پیش از رفتنش قول داد که دوباره برگردد.

مادرش در آشپزخانه گفت «خیلی لطف کردی. نمی دونی اومدنت چقدر خوشحالش کرد.»

مری لوییس می خواست که این مسئله مخفی بماند. نمی خواست خانواده اش در کالین، و قطعاً خانواده ی کواری بدانند که ساعتی را با پسر خاله ی بیمارش گذرانده است. می خواست از خاله اش خواهش کند که جریان این بعد از ظهر بین خودشان بماند، اما نمی دانست چطور بگوید. بعد به ذهنش رسید که این روزها مادر و خاله اش خیلی در تماس نیستند؛ گاهی یک سال طول می کشید که همدیگر را ببینند. و چون خاله اش دیگر از شهر خرید نمی کرد احتمال اینکه در صحبتها چیزی از دهانش در برود خیلی کم بود.

وقتی در کوچه ی پوشیده از چمن با دوچرخه به سرعت می رفت سعی کرد به یاد بیاورد که از دوست داشتن پسر خاله اش چه احساسی داشته است. آیا مثل احساسی بود که به تصاویر جیمز استوارت بر پرده ی سینما داشت یا حتی کمتر از آن بود؟ تقریباً دوازده سال گذشته بود، آن زمان خودش دوازده ساله بود، و در این مدت فقط خیلی گذرا و عادی به پسر خاله اش فکر کرده بود. حتی

با اینکه پسرخاله‌اش را با اتومبیل می‌بردند نتوانسته بود به مدرسه رفتن ادامه بدهد. چون او را آدم بدبختی می‌دانست دیگر فکر او را از سر بیرون کرده بود.

آن یکشنبه وقتی مری لویس در جای همیشگی‌اش بین همسرش و ماتیلدا نشست راحت تر از گذشته بود. المر از سالاد تخم‌مرغی که رُز تهیه کرده بود خورد، سوالاتی درباره‌ی مزرعه پرسید و با بی‌توجهی در مقابل جوابها چیزی گفت.

ماتیلدا گفت «شنیده‌ام خواهرت با دِنهی رفیق شده.»

«فکر می‌کنم.»

سکوتی که معمولاً به دنبال این اظهار نظر ماتیلدا می‌آمد، دوباره حاکم شد. بالاخره المر گفت:

«این همون دامپزشکیه که چهار راه انیستین زندگی می‌کنه؟»

رُز تصدیق کرد و گفت پدر دِنهی در انیستین مشروب فروشی

دارد.

ماتیلدا پرسید «مادرت ناراحت نیست؟»

«ناراحت؟»

«آدمی مثل دِنهی.»

«چیزی نگفت.»

المر پرسید «حتماً کاتولیکه، ها؟»، او همیشه کاهو و گوجه فرنگی را خوب خورد می‌کرد و یک تخم‌مرغ آب‌پز سفت را می‌کوبید. الان هم این کار را کرده بود و دستش را دراز کرد تا سس سالاد بردارد.

رُز گفت «آره.»

ماتیلدا گفت «خانواده‌ی دهنی وضعشون خوبه» و سرش را چند بار تکان داد تا اهمیت موضوع را نشان بدهد، بعد گفت «احتمالاً دلیلش همینه.»

به آرامی صحبت می‌کرد، انگار می‌خواست مضمون حرفش را از بین ببرد، یا این طور نشان بدهد که علیرغم سر تکان دادن و تاکیدش منظور خاصی از این حرف نداشته است. با دقت روی یک تکه نان کره مالید. نان را با دقت از وسط برید و دوباره هر قسمت را نصف کرد.

رُز در ادامه‌ی موضوع گفت «حتی اگر این طور باشه فکر می‌کنم خانم دالْن ناراحته.»

مری لویس نگاهش را برگرداند. چشمهایش را تا نیمه بست و سربازها، فلشهای کوچک نوشته شده، و خط توپخانه‌ها را روی میز دید. پسر خاله‌اش توضیح داده بود که لباسهایشان درست مثل اونیفورمهای واقعی است و همه‌ی جزئیات به همین صورت است. نمی‌دانست که آن اسباب بازیها از کجا آمده‌اند. در خانه‌ای فقرزده آن همه رنگ و لعاب بی‌ربط به نظر می‌آمد.

رُز گفت «بی نزاکت»، و این کلمه ظاهراً بدون هدف بیان شده بود و به هیچ چیزی مربوط نبود.

ماتیلدا با سر تصدیق کرد و دوباره سکوت حاکم شد. المر فنجانش را دراز کرد تا باز برایش چای بریزند، رُز چای ریخت. ماتیلدا شیر اضافه کرد.

یکشنبه‌ی آینده دوباره به آنجا خواهد رفت. بیش از ده دقیقه در کالین نمی‌ماند و بعد سریعاً با دوچرخه به آنجا می‌رود. ایسن بار به

خود جرأت می‌دهد و از خاله‌اش می‌خواهد که این موضوع مخفی بماند؛ دلیلی هم برایش پیدا می‌کند، در طول هفته فکر می‌کند و بهانه‌ای دست و پا می‌کند.

المر گفت «باید گیپور و متقال سفارش بدیم.»

یکشنبه‌ها انبار را بررسی می‌کرد. در یکی از پیاده رویهای قبل از ازدواج به مری لوییس گفته بود که این کار روش خاصی دارد. هر یکشنبه جنس متفاوتی را در نظر می‌گیرد و مقدار آن را در انبار کنترل می‌کند: یک هفته اجناس خرازی، هفته‌ی بعد مخمل و مخمل نخعی، چیت، ساتن و حریر، بعد کلاه و پیراهن زنانه، بعد اورکت، کت و شلوار، و همه‌ی پوشاک مردانه، جوراب و کمر بند. عصر یکشنبه به سراغ دفاتر می‌رفت و اقلام را با دقت با اقلام هفته‌ی قبل مقایسه می‌کرد. این کار لزومی نداشت، کار مهم تر این بود که نام اجناسی را ثبت کند که به شرط پسند فرستاده می‌شد و مکرراً برگشت می‌خورد. اما همه‌ی این کارها برایش جذابیت داشت. همه‌ی اینها بخشی از تجارت بود.

ماتیلدا گفت «یک شیلینگ شرط می‌بندم که این هفته میاد» و منظورش دوره گردی بود که به او سفارش گیپور و متقال می‌دادند. «از فوریه باید می‌آمده.»

مری لوییس از خود پرسید آیا هفته‌ی آینده نبرد دیگری در حال انجام خواهد بود. آیا دو گروه دیگر با اونیفرمهای متفاوت خواهند بود، و نوشته‌های روی فلشها به زبان دیگری خواهد بود؟ پسر خاله‌اش را در باغچه‌ی سبزیجات تصور کرد که او و مادرش را سر پا نگه داشته بود. او را دید که خم شده و علفهای میان ردیفهای کاهو را

وجین می‌کند. زندگی در انزوا چقدر باید عجیب باشد! و چقدر عجیب که خاله‌اش به خاطر پولی ازدواج کرده بود که دیگر وجود نداشت! آیا چیزی که درباره‌ی لتی گفته بودند صحت داشت؟ آیا لتی هم به همان دلیلی که او با المر ازدواج کرده بود با آن دامپزشک دوست شده بود؟ آیا لتی با او ازدواج خواهد کرد و بعضی شبها در جستجوی گرمای تنش به او فکر خواهد کرد؟

المر گفت «کاسبی چند تا از این دوره گردها داره از رونق می‌افته.»

او و پسر خاله‌اش هیچ اشتراکی با هم نداشتند؛ این مسئله را زمانی درک کرد که رابرت درباره‌ی جنگ فرانسه صحبت کرده بود. او به مطالعه علاقه داشت؛ مری لویس بعضی از حرفهای او را درک نمی‌کرد. اگر یکشنبه‌ها مدام به آنجا برود حتماً رابرت خسته می‌شود؛ پیدااست که برخلاف حرف مادرش دوست دارد تنها باشد.

رژ گفت «عجیبه که مادرت می‌تونه با بی‌نزاکتی دهنی کنار بیاد. خیلی عجیبه.»

۱۱

با گذشت زمان تمام کسانی که قدرت درک دارند می‌فهمند که امروزه اوضاع طور دیگری است. سه پزشکی که مرتباً به مرکز می‌آیند با کسانی که به نظرشان بهتر است از «گروه» بروند به نوبت صحبت می‌کنند. برای کسانی که خانواده‌ای ندارند یا خانواده‌ی آنها مایل به همکاری نیستند، مراکز سرپرستی دیگری پیدا خواهد شد.

بل دی^۱ می پرسد «این صدای آواز گروهه؟ همین رو می خوان؟» اسمش بل دیماک است، اما به دلایلی که فقط خودش می داند نمی گذارد کسی نام خانوادگی اش را صدا بزند، البته اسم کوچکش را هم نباید به تنهایی صدا بزنند.

زن اسپانیایی در پاسخ می گوید «خودت هم جزو گروهی». نام خانوادگی او هم دردسرساز شده، نه به این خاطر که خودش آن را دوست نداشته باشد، بلکه به این دلیل که هیچ کس نمی تواند آن را تلفظ کند. در واقع خودش اسپانیایی نیست، این نام را از ازدواج با مردی اسپانیایی دارد که او را در جبل الطارق ترک کرده است.

زن دیگری می پرسد «تا به حال چیزی شبیه این شنیده بودی؟»، رنگ پریده است و فقط وقتی حرف می زند که موضوعی توجهش را جلب کند.

خانم لیوی می گوید «کار قرصهاست. دارو معجزه می کنه.» همه همین را می گویند. همین را می گویند و تکرار می کنند: داروهای جدید دهه ی ۱۹۸۰ معجزه می کند. پزشک معالج بل دی به او گفته که به راحتی می تواند دوباره در کارخانه ی فرش کار کند. برید همیشه خوشگله - تقصیر خودش نیست که راه نادرستی رفته - لباس عروسی خواهد پوشید، هیچ دلیلی هم ندارد که این کار را نکند. فقط باید مطمئن باشند که داروها را هر روز و دقیقاً همان طور که تجویز شده بخورند. از خانواده ها تقاضای همکاری می کنند و بر اطمینان از این مسئله تأکید دارند. پزشکی که سبیل دارد و به

صورت‌های خالی از تبسم آنها لبخند می‌زند، با خوشحالی می‌گوید «این بهترین شکل خداحافظی نیست؟» پدر مالی^۱ کنار هر کدام از کسانی که عازم هستند می‌نشیند و از حضرت مریم کمک می‌خواهد و از او طلب بخشش می‌کند.

سادی کوچیکه می‌گوید «مری لویس! بیا اینجا، مری لویس!»، و وقتی خواسته‌اش انجام می‌شود می‌پرسد «به قبرستان بر می‌گردی مری لویس؟ باز هم به دوز و کلک‌هات ادامه میدی؟» خنده از گلوی زن کوچک اندام مثل صدای قد قد بیرون می‌آید. در مرکز اغلب او را به خاطر صدایی که در می‌آورد به مرغ تشبیه می‌کنند.

«اون دوز و کلک‌ها چی، سادی؟»

اما سادی فقط سرش را تکان می‌دهد. شبها او را تنها در اتاقی محبوس می‌کنند. یک بار دست یک باغبان را شکست. دلیل بودنش در مرکز این است که خیلی وقتها فکر می‌کند باید وسایل را بشکند و کاغذ دیوارها را پاره کند. یک هفته پیش به او گفتند که هنوز باید برای مدتی در مرکز بماند.

جیغ می‌کشد و می‌گوید «سادی آدم خوش شانسیه! پیرهای خرفت بدبخت، برای شما چه فایده‌ای داره؟ برای کلیسای حواریون مقدس چه سودی داره؟ برای آدمهای بدبخت و گرفتار چه فایده‌ای داره؟ دنیای نارفیق و پستی شده.»

یکی از زنها با تحکم می‌گوید «اون صدای لعنتی‌ات رو بپُر.»

۱۲

رابرت دوربین آورده بود تا اگر حواصیلی آن اطراف بود تماشا کنند. گفت که سربازها مال پدرش بوده است. فقط همانهایی بود که مری لوییس دیده بود، فرانسویها و آلمانها: رابرت جنگهای محدودی را می توانست بازسازی کند.

ساعت را از جیبش در آورد و گفت «درباره‌ی این ساعت چیزی شنیده‌ای؟» کنار رودخانه‌ی کم عمقی ایستاده بودند که رابرت این حرف را زد. اگر مری لوییس دقت می کرد می توانست قزل آلای کوچکی را ببیند که در حال شنا بود.

«ساعت قشنگیه». اولین باری که دیده بود رابرت دارد آن را باز می کند بدون اینکه چیز دیگری بگوید فقط از آن تعریف کرده بود. ظریف و طلایی بود و روی بعضی قسمت‌های آن حکاکی شده بود و زنجیرش از حد معمول ظریف تر بود.

خندید «پدرم، می دونی. حتماً شنیده‌ای، نه؟»

«مردم یه چیزهایی میگن.»

«واقعیت داره. اگر یادش می بود که سربازها هنوز توی خونه هستند، سعی می کرد اونارو هم بفروشه. دلم می خواست بشناسمش.»
توضیح داد که علت مدرسه نیامدنش وخامت سلامتی اش نبوده، بلکه مادرش دیگر وقت اضافی نداشته که روزی دو بار تا مدرسه براند و برگردد. توان مالی اش را نداشته که برای کار در باغ سبزیجات نیروی کمکی بیاورد: هر ساعت برایش با ارزش بوده است.

«شبها به من درس می داد. نه اینکه زیاد بدونم.»

«راستش، به نظر خیلی میدونی.»

«خودمونو اصلاً گرفتار بعضی درسها نکردیم. مثلاً حساب بلد نیستم.» دوربین را از دور گردش در آورد و آن را به مری لوییس داد. مری لوییس آن را تنظیم کرد و بوته‌های بالا و پایین رودخانه را تماشا کرد. دوربین را از مری لوییس گرفت، بعد سرش را تکان داد.

«امروز هیچ شانسی نداریم.»

اما دست کم چند بار ماهیهای قزل‌آلا را دیدند. گفت که می‌شود آنها را با تور گرفت.

«موجودات کوچولوی بیچاره. دلم نمی‌خواد.»

رابرت خندید. دسته‌ی موی روی پیشانی‌اش را عقب زد، همیشه این کار را می‌کرد. گفت قزل‌آلا هرچه کوچکتر باشد خوشمزه‌تر است. بعد گفت:

«خواهر شوهرات زوج وحشتناکی هستند، درسته؟»

«آره، یک ذره.»

«با اونا توی یک خونه زندگی می‌کنی؟»

«آره. خونه‌ی بالای فروشگاه.»

«متوجه اون خونه نشده‌ام.»

راهی را که آمده بودند برگشتند. رابرت گفت:

«در مراسم عروسی ات من و مادرم نیمکت‌های ردیف دوم نشسته بودیم. می‌خواستم بدونم چه شکلی شده‌ای. همراه پدرت از راهروی کلیسا رد شدی ولی فقط تو رو از پشت سر دیدم.»

«وقتی همه چیز تموم شد برگشتم.»

«اون موقع دیگه خانم کواری بودی.»

«آره.»

«قبل از اون سالها بود که ندیده بودمت»، مکث کرد و بعد گفت
«راستش اون روز خیلی قشنگ شده بودی. اگر می‌خواهی بدونی،
نظرم این بود.»

صورت مری لوییس سرخ شد. نگاهش را برگرداند.

«راستش به نظرم همیشه قشنگ بودی.»

«قشنگ! دست بردار رابرت!»

به مری لوییس نگاه نکرد؛ دیگر مثل یکشنبه‌ی پیش به او نگاه
نمی‌کرد. خم شد تا گل قاصدک بچیند.

«ولی من ذره‌ای هم قشنگ نیستم.»

«هستی، مری لوییس.»

مری لوییس دلش می‌خواست او ادامه بدهد و باز بگوید و وارد
جزئیات شود. اما در این لحظه او تردید کرد و بعد ساکت شد.

«اصلاً قشنگ نیستم.»

«به نظر المر کواری قشنگ نیستی؟»

«نمی‌دونم.»

«آزش بپرس، بهت می‌گه.»

دیگر به سمت خانه حرکت نمی‌کردند. رابرت از یک زمین
شییدار گذشت و به سمت چپ تغییر مسیر داد.

ناگهان پرسید «رمان روسی می‌خونی؟» و با تغییر موضوع بحث

مری لوییس را ناامید کرد.

مری لوییس سرش را تکان داد.

گفت «یکی از رمان نویسان روسی رو خیلی دوست دارم.»

همین طور که قدم می‌زدند به همان بحث ادامه داد. از آدمهایی تعریف کرد که اسمهای مختلف روسی داشتند. از مردی گفت که صورت باریک و کشیده، و بینی قلمی با نوک پهن دارد.

«داریم کجا می‌ریم؟»

«اینجا یک قبرستان هست. جای خیلی خاصیه.»

بعد داستانی تعریف کرد و قهرمان زن و مرد داستان را چنان با دقت توصیف کرد که در ذهن مری لوییس شکل گرفتند، چهره‌هایشان شبیه آنهایی بود که روی پرده‌ی سینما الکتریک دیده بود، تصویرشان اول کمی مبهم بود اما بعد واضح شد.

رابرت اعتراف کرد «زمانی فکر می‌کردم شاید دست به نوشتن

همچنین چیزهایی بزنم.»

«امتحان کردی؟»

«توانش رو نداشتم.»

«ولی مطمئنم که -»

«نه، نمی‌تونستم.»

به قبرستان رسیدند که کنار زمینی بلااستفاده واقع شده بود. گفت نمی‌شود درهای آهنی‌اش را تکان داد اما بالا رفتن از دیوارش دشوار نیست. دستش را گرفت تا کمکش کند.

گفت «دلم می‌خواد اینجا دفن کنند. پرنشده اما کسی بهش

توجهی نداره.»

لابلای سنگهای عمودی قبرها هوا گرم بود. چمنهای میان قبرها بلند بود، درست مثل علفهای خشکی که علیرغم تمام نشدن بهار می‌بایست درو شوند.

گفت «یه جای مخفیه.»

«آره، همین طوره.»

درختان خاردار تزئینی از داخل دیوار سنگی، قبرستان را احاطه کرده بودند. اگر هم زمانی راهی آنجا بوده حالا دیگر قابل رویت نبود. بعضی از سنگهای عمودی قبرها کج شده بودند؛ آنهایی که صاف بالای قبرها قرار داشتند نشست کرده بودند.

روی چمنهای بلند نشستند و به سنگ قبری تکیه دادند که مرگ یکی از افراد خانواده‌ی آتریج بر آن نوشته شده بود. بقیه‌ی افراد خانواده‌ی آتریج هم همان اطراف بودند، بستگان دیگر، و نسلهای دیگر. جیمز آتریج، تولد ۱۷۴۲، وفات دسامبر ۱۸۰۳، اکنون در پناه عشق الهی ایمن است. پرسیوال آتریج، ۱۸۲۸ - ۱۷۶۹. شارلوت جین آتریج، در سال ۱۸۴۰ در یک سالگی در گذشت. سوزان امیلی، همسر چارلز. اکنون در آغوش بهشت ایمن است. آرامش، آرامش مطلق.

مری لوییس گفت «عجیبه که اینجا کلیسا نداره.»

«یک مایل اون طرف تره. حالا دیگه مخروبه شده.»

«اینجا پروتستانها دفن شده‌اند، درسته؟»

«آره، پروتستان هستند.»

«حیف از اون کلیسا.»

«یک بوته گل سرخ همه جاشو گرفته. داخل و بیرون پنجره‌ها.

ماه ژوئن وقت رفتن به اونجاست.»

«دوست دارم اونجا رو ببینم.»

«یک زمانی نشونت می‌دم. می‌دونی، اونجا واقعاً حواصیل هم

داره. حواصیل ساختگی نیست»

«من هم فکر نکردم از خودت ساختی. چرا باید همچین کاری بکنی؟»

«کاری کنم که تو برگردی.»

مری لوییس دلش خواست بگوید تا حالا فکر می کرده بی اطلاعی او از چیزهایی که رابرت دوست دارد شاید حوصله‌ی او را سر برده باشد، اما جراتش را نداشت. با نوک انگشت سبابه‌اش طرحی را روی دامن سبز رنگش ترسیم کرد. پاهایش را زیرش جمع کرده بود. سنگ پشت سرش گرم بود.

«باید برگردیم.»

«چون مادرم وقت نداشت منو به مدرسه ببره از کلاس دوشیزه مالوور محروم شدم، بعد تصمیم گرفتم دوچرخه رو امتحان کنم. یک روز این کار رو کردم، اما فایده‌ای نداشت». لیخند زد. همان شلووار کبریتی و کت پشمی هفته‌ی پیش را پوشیده بود. کراواتش هم پشمی بود و تقریباً رنگارنگ، سبز و قرمز. «بعد سعی کردم با کامیون شیر برم، اما این هم شدنی نبود چون مسیرش مستقیم نبود، و در ضمن دوباره نمی‌توانستم با اون به خانه برگردم.»

«حالا دیگه بچه‌های روستایی اتوبوس دارند.»

«می‌دونی چرا اینقدر دوست داشتم مدرسه رو ادامه بدم؟»

«نه نمی‌دونم.»

«اگر بگم اشکالی نداره؟»

«چرا باید اشکال داشته باشه؟»

«ممکنه معذبت کنه.»

«تسا اینرایت می‌گفت همه چیز منو معذب می‌کنه و اسمم رو

گذاشته بود خانم معذب.»

«چون تو رو دوست داشتم، مری لوییس.»

مری لوییس چشمهایش را بست. حس کرد گرمایی همچون سیخ داغ بخاری از گردنش گذشت و به گونه‌ها و پیشانی‌اش رسید و حتی شانه‌هایش را هم گرفت. این گرما چنان شدید بود که پوستش را تنگ کرد. با خود فکر کرد که تا به حال به ایسن بدی گُر نگرفته است.

گفت «باعث خجالتت شدم» و بعد بلافاصله گفت «این ماجرا مربوط به اون روزهاست. ربطی به حالا نداره. خیلی بد بود که نمی‌تونستم سرم رو بچرخونم و به تو نگاه کنم، انگار بخشی از وجودم از من جدا می‌شد. نمی‌تونم بگم چه احساسی داشت. و تازه، چه فایده‌ای داره؟»

«توی اون سن و سال که هستی -»

«آره می‌دونم، می‌دونم.»

مری لوییس حس کرد که رنگ از صورت و گردنش پریده است. یک قطره عرق گونه‌اش را به خارش آورد، اما دستش را بالا نیاورد، نمی‌خواست توجه رابرت را به آن جلب کند یا ذهنش را منحرف کند.

گفت «همیشه می‌خواستم بهت بگم.»

مری لوییس که نمی‌دانست چطور جواب بدهد سر تکان داد. شاید می‌توانست بگوید خودش هم فکر می‌کرده عاشق اوست: طبیعتاً باید این کار را می‌کرد، اما نتوانست. آیا بدون آنکه متوجه شود نگاه‌های او را در کلاس دوشیزه مالوور دیده بود؟ چه ارتباطی وجود

داشته است؟ قبل از آنکه احساساتش را به جیمز استوارت معطوف کند یقیناً حتی برای یکی دو هفته احساسی واقعی بین آنها بوده. اما یکی دو هفته حتماً کافی بود: الان این طور به نظر می‌آمد.

«باز هم بر می‌گردی مری لوییس؟ به هر حال ما دختر خاله و پسر خاله هستیم و تو دیگه متاهلی.»

«البته که بر می‌گردم.»

«من معتقدم اگر کسی مورد تحسین بوده، خودش باید خبر داشته باشه.»

«لطف کردی که گفتی، رابرت.»

گفتگوشان همین جا به پایان رسید. بعد از آن بلافاصله به خانه برگشتند، در راهروی بیرون آشپزخانه دوربین را از گیره‌ای آویزان کردند و بعد درست مثل یکشنبه‌ی پیش کنار بخاری چای خوردند. از میان کتابهای اطرافش یکی را برداشت و گفت «بگذار اینو برات بنخونم.»

باید می‌رفت اما در عوض رابرت را تماشا کرد که کتاب را باز کرد و لبخند زد، یکی دو صفحه ورق زد و قبل از آنکه درباره‌ی طولانی بودن مقدمه زیر لب چیزی بگوید، ابروهایش را بالا برد و بعد شروع کرد:

«آقایی چهل و چند ساله که شلووار چهارخانه و اورکت خاکی رنگ پوشیده بود بیرون آمد و در ایوان کم ارتفاع مهمانسرا ایستاد...»

مری لوییس یقین داشت هرگز صدایی به این زیبایی نشنیده است. هر واژه‌ای که بیان می‌کرد آمیخته به شعف بود، آرامش یا شور صدایش با عبارات و جملات هماهنگی داشت. حتی اگر رابرت

اطلاعات یک جدول زمانی را برایش می‌خواند، مری لویس را مجذوب می‌کرد.

«بیستم ماه مه ۱۸۵۹ بود...»

بیش از دو ساعت طول کشید و مری لویس دیرتر از هفته‌ی پیش آنجا را ترک کرد. حوالی شهر پیاده شد و پیچ لاستیک عقب دوچرخه‌اش را باز کرد. وقتی رسید، در اتاق غذا خوری گفت دوچرخه‌اش پنچر شده است. غذا تمام شده بود و مدتی گذشته بود.

دنه‌ی دامپزشک آدم دقیقی بود. او و لتی فیلم زن مورد علاقه‌اش را که برای بار دوم در سینما الکتریک به نمایش گذاشته شده بود دیدند، و بعد به تماشای فیلمهای سخت تر سقوط می‌کنند و سایه‌ی تاریک رفتند. دنه‌ی از رقص خوشش می‌آمد و وقتی پیشنهاد کرد به سالن رقص دیکسی بروند، لتی بر خلاف گذشته مخالفت نکرد. خیلی بد نبود، حتی لتی بعد از چند بار رفتن کاملاً موافق بود.

دنه‌ی همیشه با اتومبیلش دنبال او می‌رفت. به خانه باغ که می‌رسید اتومبیل را به داخل حیاط می‌آورد و دو بار بوق می‌زد، بعد در فاصله‌ای که منتظر بود سیگاری روشن می‌کرد. اگر آقای دالّن از حیاط رد می‌شد، دنه‌ی پیاده می‌شد و معمولاً درباره‌ی قیمت حیوانات کمی با او صحبت می‌کرد. گاهی لتی را به رستورانی که نوزده مایل دورتر در شهر باز شده بود می‌برد، اسمش کافه رنگین کمان بود؛ بعضی شبها که سالن رقص دیکسی باز نبود یا بعد از رفتن به سینما الکتریک، شب را در بار مک درموت می‌گذرانند. در راه خانه هر جا که بودند، دنه‌ی همیشه تغییر مسیر می‌داد و به مزرعه‌ای خالی از

سکنه می‌رفت و در حیاط آن پارک می‌کرد. چراغهای جلوی اتومبیل پرده‌های پاره‌ی پنجره‌های خانه را روشن می‌کرد، در ساختمان آبی و نمای آن سیمانی و بدون رنگ بود. دهنی گفته بود «اینجا رفیقی داشتم که مُرد. این خونه فرصت خوبی به دست می‌ده.» چراغهای جلویی را خاموش می‌کرد و لتی را در آغوش می‌گرفت. آزادیهایی به دست آورده بود که لتی به گارگن یا بیلی لیندن نداده بود. لتی گاهی سرش را به صندلی اتومبیل تکیه می‌داد و خود را به او می‌سپرد.

دوشیزه مالوور شنید که المر کواری به مشروب رو آورده است. به یاد آورد که او پسر بچه‌ای چاق و تنومند با چهره‌ای عبوس بود و وقت نوشتن جواب مسئله‌ها کُند بود چون می‌خواست کارهایش را درست انجام دهد، اما به جز درس جبر در موارد دیگر ذهن سریعی داشت. در خانه‌ی کوچکش که معمولاً شاگردان قدیمی به دیدنش می‌آمدند به این فکر کرد که مشروب خوری نقطه ضعف کواری نبوده و قبل از ازدواجش هم چنین صحبتی در میان نبوده است. آیا رابطه‌ی خوبی با هم نداشتند؟ آیا مشاجره می‌کردند؟ آیا حضور خواهرانش مشکل‌ساز شده بود؟ زمانی ماتیلدا و رُز دختران زیبای پروتستان آن منطقه بودند.

چند سال پیش یکی از شاگردان قدیمی دوشیزه مالوور از او خواسته بود تا با شوهرش صحبت کند، چون مشروب خوری او زندگی‌شان را تهدید می‌کرد. این مرد که هیچ وقت احترام و علاقه‌اش را نسبت به معلمش از دست نداده بود با موتورسیکلت به خانه‌ی دوشیزه مالوور آمد. ناراحت و غمگین روی زمین نشست و کلاه

کاسکتش را کنارش گذاشت. اصرار داشت که الکل دلیل ویرانی زندگیشان نیست. گفت «مسئله اینه که دوستش ندارم.»

تائن^۱، حسابدار کارخانه‌ی آجریزی، پنج شنبه بعد از ظهر چهل مایل می‌راند تا به دیدن زن یک بانکدار در شهر دیگری برود. این مسئله بیست و شش سال طول کشیده بود و باعث شده بود تائن هرگز ازدواج نکند. در دوران اضطرابی جنگ که بنزین در دسترس راننده‌های شخصی نبود، دوچرخه‌اش را پشت اتومبیل می‌گذاشت تا بتواند برگردد. شایعه شده بود که وقتی به مقصد می‌رسید اتومبیلش را در خیابانی فرعی پارک می‌کرد و از دریچه‌ی کوچکی که روی در ورودی قرار داشت وارد خانه‌ی بانکدار می‌شد. دوشیزه مالوور اغلب دوست داشت بداند آن زن چه شکلی است، چند ساله است و آیا بچه دارد یا نه. زنی با لبهای گوشتالود به ذهنش می‌آمد، زنی با چهره‌ای بی‌توجه، آرایش کرده و عطر زده و با لباسهای گران قیمت. در ذهنش تائن را مجسم می‌کرد که از پنجره‌های بانک به داخل می‌رود و از پشت خانه وارد می‌شود. به این فکر می‌کرد که امور بانکی زیر پای این زن و مرد خطاکار در حال انجام است، وامها ردیف می‌شود، موجودی اعلام می‌شود، و مدیر بانک از طریق تلفن با اداره‌ی مرکزی در تماس است. تائن پسر بچه‌ای استخوانی با دندانهای خرگوشی بود و شلوار خیلی کوتاهی می‌پوشید که بالاتر از زانوهای لاغر و استخوانی‌اش بود.

در شهر از روابط غیر معمول مشابهی صحبت می‌شد. می‌گفتند زن و شوهر پیری که بر سر ازدواج دو مذهبی دخترشان مشاجره

کرده‌اند، فقط در مورد سگشان با هم صحبت می‌کنند. می‌گفتند یکی از کارمندان اداره‌ی پست که هنگام سرویس دادن به مشتری و جدا کردن لبه‌ی پرفراژ تمبرها آرام‌ترین مرد دنیاست در خانه خشونت دارد. شوهری که شبها در نیروگاه برق کار می‌کند از حضور هفتگی زن جوانش در سالن رقص دیکسی بی‌خبر است. یکی از توزیع‌کنندگان نان در شهر با یک دختر خانه به دوش فرار کرد و بعد برگشت و گفت اشتباه کرده است. هیچ‌کدام از این آدمها در مدرسه‌ی دوشیزه مالوور درس نخوانده بودند، اما او همه‌ی آنها را می‌شناخت، دست کم آنها را در دوران کودکی‌شان دیده بود.

خبر روی آوردن المر به الکل خیلی یاس‌آور بود.

رُز که برادرش را در خیابان بریج دنبال کرده بود گفت «میره بار هوگان». این را وقتی داشتند از پله‌ها بالا می‌رفتند آهسته گفت. ماتیلدا به اتاق غذاخوری رفت. رُز در را پشت سرشان بست.

ماتیلدا گفت «فکر نمی‌کردم بره مشروب فروشی. بار هتل فرق می‌کنه.»

«نمی‌دونم کارش به کجا می‌کشه. کاش حال و روزش رو می‌دید، داشت توی خیابان می‌دوید. انگار خفاشهای جهنم دنبالش کرده بودند.»

«نمی‌دونم چی بگم.»

«دارم بهت میگم ماتیلدا، مری لوییس این مرد رو به عرق خوری کشونده.»

خواهرها به بحث در این مورد ادامه دادند. جریان را از همان

اول یعنی توجه اولیه‌ی برادرشان به مری لوییس بررسی کردند. بعد از اتفاقات چند ماه گذشته گفتند؛ به مخالفت‌های خودشان اشاره کردند. به نظر آنها جیمز دالّن تعادل روانی نداشت و این موضوع در مورد خواهرش هم صدق می‌کرد. به قدمی که ممکن بود بردارند فکر کردند: اینکه با اتومبیل کرایه‌ای کیلکلی به مزرعه‌ی آقای دالّن بروند و از خانواده‌ی دالّن بخواهند پیش از بروز زیانهای بیشتر دخترشان را به خانه‌ی خودشان برگردانند. سرانجام صدای پای المر را روی پله‌ها شنیدند و متوجه شدند که وارد اتاق جلویی شد که سرکار علیّه آنجا مشغول گوش دادن به رادیو بود. شنیدند که با صدای بلند مری لوییس را عزیزم خطاب کرد.

خانم و آقای دالّن که حالا از پیشرفت رابطه‌ی لتی و دنهی احساس رضایت می‌کردند و از نشانه‌های بلوغ در پسرشان خوشحال بودند، کم کم نگران دختر کوچک ترشان شدند. وقتی به دیدنشان می‌آمد حتی مدتی آنجا نمی‌ماند و اخیراً دیگر به آنها سر هم نمی‌زد. با گذشت یک سال زمانی که بهار گرم جای خود را به تابستانی آفتابی داد، بیش از پیش از خود می‌پرسیدند که چرا هنوز پدربزرگ و مادربزرگ نشده‌اند. در این مورد زیاد با هم صحبت نمی‌کردند، اما تعجب گذرای آنها پس از چند ماه ماندگار شد. البته نباید فراموش می‌کردند که معمولاً چنین تأخیرهایی پیش می‌آید و باید صبور باشند. گاهی رفتار دختر کوچکشان و آمدنهای کوتاه و شتابزده‌ی او، و اینکه حالا دیگر به دیدن آنها نمی‌رفت و توضیحی هم نمی‌داد، آنها را بیشتر نگران می‌کرد. به سوالاتی که درباره‌ی فروشگاه از او می‌پرسیدند جوابهای مختصر می‌داد یا اغلب آنها را بی‌جواب

می گذاشت. در آشپزخانه‌ی خانه باغ دیگر خبرهایی از شهر رد و بدل نمی شد. انگار دیگر مثل آن اوایل از اینکه به مشتریان فروشگاه در جور کردن رنگها یا اندازه‌ی لباسها کمک کند یا به کسی بگوید کلاهی برازنده‌اش است یا نه، لذت نمی برد. دیگر از شوخ طبعی فروشندگان سیار پارچه چیزی نمی گفت.

یک شب خانم دالن قبل از خواب گفت «نمی شه به این مسئله بی توجه بود.»

«اما خودش ناراضی به نظر نمیاد.»

«نه، ظاهراً ناراضی نیست.»

هر دو هم زمان با خود فکر کردند که اگر خانواده‌ای شکل بگیرد مری لویس خودش را جمع و جور خواهد کرد. یکی از همین روزها با خبرهای جدید خواهد آمد و بعد همه چیز دوباره مثل گذشته خواهد بود.

رابرت در سکوت قبرستان برایش کتاب می خواند. او به پشت دراز می کشید و ابرهای سفید کوچک را تماشا می کرد که آرام از قوس آسمان می گذشتند. اوایل دنبال کردن اسامی دشوار روسی کار آسانی نبود اما بعد با تکرار برایش آشنا شدند. رابرت گهگاه مکث می کرد و از او می پرسید «خوابی؟»، اما او هیچ وقت خواب نبود. در ذهنش اتاق مطالعه‌ی پاول پتروویچ^۱ را با مبلمان چوب گردو و مخمل بنفش و گوبلن خوش رنگ آن مجسم می کرد. پسر خاله‌اش با تندی دستورات آرکادی^۲ را بیان می کرد؛ لحن او به طرز غم انگیزی

اضطرابهای میتیا^۱ را به مری لوییس منتقل می‌کرد. سرخدمتکار گفت «خانم تا نیم ساعت دیگر شما را خواهند دید». گنجشکها در ارتفاع بالا می‌پریدند و زنبورها داخل یاسها وزوز می‌کردند. کشاورزی که وصله‌ای بر سر شانه داشت سوار بر اسبی سفید از لابلائی سایه‌های غروب می‌گذشت. شاخه‌های گل آویز موهای زنی سیاه پوش را زینت داده بود.

هر هفته سرمایی که به درون قبرستان می‌خزید رابرت را وامی داشت تا هر کتابی را که همراه داشت ببندد. همیشه می‌گفت «دوباره خیلی طولانی موندیم» و با این حرف بی‌موقع خود و مری لوییس را می‌خندانند.

مری لوییس چون باید چیزی می‌گفت به شوهرش یاد آور شد که قبلاً تابستانها بیلپارد بازی نمی‌کرده است.

«عزیزم، تابستان و زمستان نداره، مجله خوندن همیشه آرامش بخشه.»

«نمی‌دونستم اونجا مشروب هم داره.»

«کجا مشروب داره، عزیزم؟»

«نمی‌دونستم باشگاه جوانان مسیحی مشروب هم داره.»

«راستش اونجا هیچ نوع نوشیدنی یا تنقلات نداره.»

المر که در اتاق خواب شلوارش را در آورده بود همان طور سر جایش ایستاد و علیرغم اینکه متوجه بود، وانمود کرد که منظور مری لوییس را نمی‌فهمد. گفتگوشان بسیار احمقانه بود. مدتها پیش از

ازدواجشان صریحاً به مری لوییس گفته بود که تابستانها هیچ وقت به سالن بیلارد جوانان مسیحی نمی‌رود چون جای دنج بخاری و پرده‌های کشیده‌ی آن در زمستان برایش جذابیت دارد. او از آن پرده‌های گلدوزی شده‌ی قهوه‌ای سنگین تعریف کرده بود که زمان پدرش از پارچه فروشی کواری خریداری شده بود.

مری لوییس گفت «بعضی وقتها بوی الکل میدی.»

المر سرش را تکان داد. هر وقت عاجز می‌ماند این کار را می‌کرد، و جوابی بود که می‌توانست هر معنایی داشته باشد. آرام و بی‌صدا شروع به سوت زدن کرد.

مری لوییس آه کشید. مهم نبود؛ اهمیتی نمی‌داد. برایش مهم نبود که المر وقتش را در سالن بیلارد یا هر جای دیگری بگذراند. اما گهگاه باید چیزی می‌گفت، در غیر این صورت بینشان فقط سکوت حاکم بود. بوی الکل هم مثل هر بوی دیگری بود؛ مری لوییس با گفتن این حرف فقط می‌خواست نظری داده باشد.

المر خمیازه کشید و بیژامه‌اش را پوشید. مری لوییس پیش خود فکر کرد که المر خوبیهای زیادی دارد، حتی بیشتر از آنچه مری لوییس زمان ازدواج باخبر بود. المر در بعضی موارد و نه هر موردی، کمی خسیس بود. یک بار دیده بود که المر یک تکه زغال را از بیرون آتش برداشته بود، اما مری لوییس می‌توانست هر چیزی را که دوست دارد از فروشگاه بردارد و المر برای احتیاجات دیگر به او پول می‌داد، ابتدای هر ماه مقداری اسکناس و سکه به او می‌داد و هیچ وقت این کار را فراموش نمی‌کرد. اگر مری لوییس از گستاخی خواهرانش گله می‌کرد احتمالاً با آنها صحبت می‌کرد.

المر گفت «شب به خیر عزیزم»، و مری لوییس مثل هر شب چراغ را خاموش کرد چون کلید برق به او نزدیک تر بود.

«شب به خیر المر.»

المر همان موقع خوابش برد. نفسهایش ابتدا آرام بود، عمیق تر شد و بعد با خرناس همراه شد. مری لوییس دستانش را به طرف او دراز کرد. دستانش را آرام روی بدن خوابیده‌ی او گذاشت.

۱۳

زنها از دوران مختلف صحبت می‌کنند. در این سالهایی که همدیگر را شناخته‌اند از دوران مورد علاقه یشان برای هم گفته‌اند. همان طور که مری لوییس سال ۱۹۵۷ را بهترین دوران زندگی‌اش می‌داند، خانم لیوی اهل یوگال از دوران نوزادی‌اش در ۱۹۲۱ و ۲۲، بل دی از ظهور بیتلها، و زن اسپانیایی از فقر جبل الطارق در سال ۱۹۸۶ می‌گوید. دیگران هم روزها، لحظات یا موقعیتهایی مثل لحظه‌ی وقوع یک تراژدی یا عملی خشونت‌آمیز را دقیقاً به خاطر سپرده‌اند.

آدمهای مختلف، از افراد خاص گرفته تا بستگان، کوله بار شخصی ساکنان مرکز هستند. مری لوییس ساکنان کالین و مردم شهر، خاله و پسر خاله اش، شوهر و خواهر شوهرهایش را هم در گفتگوهای بی‌پایانش شریک می‌کند. در مقابل درباره‌ی افرادی می‌شنود که نمی‌شناسدشان. مرکز هر روز پر از آدمهایی است که زنها گاهی اصلاً آنها را نمی‌شناسند.

زن رنگ پریده‌ای که معمولاً ساکت است در گفتگویی آرام تر اظهار نظر می‌کند «خدا می‌دونه که هیچ چیزش تازگی نداره». تأملاتش به او نشان داده که زنان دیوانه باید در جاده‌ها و خیابانهای ایرلند باشند. آنها سالها پیش قبل از ساخته شدن آسایشگاههای آجری و قبل از آنکه هر شهر برای پنهان کردن دیوانه‌ها ساختمانی داشته باشد، در خیابانها بودند.

برید همیشه که رژ لب زده می‌پرسد «داره از چی حرف می‌زنه؟»
 دات استرن می‌گوید «بحث آزاد بودن دیوانه هاست»،
 جورابهایش را به این امید پایین کشیده که دوشیزه فوی متوجه شود
 و او را به جایی که از آن آمده برنگرداند.

خانم لیوی در تأیید او می‌گوید «اوه، البته. همه‌ی ما
 آسایشگاههای آجری رو می‌شناسیم. خیلی وقت پیش من و السی از
 روی دیوارش به بیرون نگاه می‌انداختیم.»

۱۴

طبیعی بود که پسر خاله‌ی مری لوییس محرم اسرار او شود. او
 در سپتامبر ۱۹۵۷ یعنی دو سال پس از ازدواجش، برای رابرت از
 جزئیات آشنایی، درخواست ازدواج روی پل، وقت خواستن خودش
 برای فکر کردن، نامزدی، و سفر ماه عسل با قطار و اتوبوس، و اقامت
 در هتل استراند گفت.

در ماه ژوئن شاهد گل دادن بوته‌ی رز در کلیسای مخروبه‌ی
 کوچک بودند. بارها در جستجوی حواصیل به کنار رودخانه رفته

بودند. اما مری لوییس رازهایش را در قبرستان و کنار قبرهای خانوادگی آتریج بازگو کرده بود.

رابرت که مجذوب شده بود حرف او را قطع می‌کرد و می‌پرسید «و تو چی فکر می‌کردی؟» و مری لوییس را به موضوع خاصی بر می‌گرداند که نظرش را جلب کرده بود. در طول فیلم شعله و شهوت وقتی اولین بار کنار المر کواری نشست، یا زمانی که پدر هرینگتون که گونه‌هایی سرخ دارد، آنها را زن و شوهر اعلام کرد، چه فکری داشته است؟

برای رابرت از احساساتش در اولین دقایق ورود به هتل استراند و لحظه‌ی تجربه‌ی تردیدهایی گفت که قبل از آن وجود نداشت، از آن لحظه‌ای که شوهرش گفته بود آنجا نسبتاً آرام به نظر می‌آید. تعریف کرد که زن مهمانخانه دار در سالن غذاخوری آنها را به سر میزی راهنمایی کرده بود که سه مرد آنجا مشغول غذا خوردن بودند. با توصیفهایش رابرت را همراه خود به پیاده روی کنار ساحل، و تماشای صدف جمع کردن بچه‌ها و سگی برد که دنبال مرغان دریایی می‌دوید. او را به بار مک برنی برد، از برندی گیلادی که نوشیده بود گفت، از اینکه آقای مالهلوند او را کیتی خطاب کرده بود، و اینکه مرد تاس گفته بود پیشابدهانش پر شده است.

اعتراف کرد که در نهایت مست بوده و المر هم آنقدر نوشیده بوده که حتی نتوانسته لباسهایش را عوض کند. صبح وقتی بیدار شده بودند هر دو حال بدی داشتند. یک بار دیگر در ساحل شنی قدم زده بودند، که طی آن المر گفته بود چون به نوشیدن عادت ندارند خیلی احساس گرما نمی‌کنند. بقیه‌ی ماه غسل را به یاد آورد که درست مثل

همان حرفهایی بود که شب عروسی شان در سالن غذاخوری یا در بار مک برنی رد و بدل شده بود. آقای مال هولند روز یکشنبه خداحافظی کرد و گفت که وظیفه دارد عروس را ببوسد. المر بیرون هتل می‌نشست و روزنامه‌ی آیریش تایمز را از اول تا آخر می‌خواند و در این مدت مری لوییس همراه یکی از خانواده‌هایی که در هتل اقامت داشتند به ساحل شنی می‌رفت. او با بچه‌ها بازی می‌کرد و به آنها کمک می‌کرد تا قصر شنی بسازند. لباس شنا خرید و شنا کرد. روز چهارشنبه مرد تاس آنها را به محل تولید غذای حیوانات برد که در آن کار می‌کرد. پنج شنبه به تماشای تابهای قایقی رفتند. جمعه هم برگشتند.

«مری لوییس، چرا ازدواج کردی؟»

«هیچ کس نمی‌دونه.»

رابرت سرش را تکان داد. نگاهش را گرفت و گفت مردم

می‌دانند.

«فکر می‌کردم کار درستیه. فکر می‌کردم کس دیگه‌ای با من

ازدواج نمی‌کنه. می‌خواستم توی شهر باشم.»

«خدای من!»

رابرت دستش را دراز کرد و دست او را گرفت و روی گونه‌اش

گذاشت. مری لوییس با خود فکر کرد که نباید به او می‌گفته، اما در

همان لحظه می‌دانست که اهمیتی ندارد. اهمیتی نداشت که آنجا بود

و به او اجازه می‌داد دستش را بگیرد. چرا باید اهمیت می‌داشت؟

رابرت از ازدواجی شنید که به زفاف نینجامیده بود، از ضربه‌ی

روحی‌ای که در هتل استراند بر این زن و شوهر وارد شده بود، از

وضعیتی که تا به حال در آن زندگی کرده بودند. صدای مری لوییس
بچ پیچی بی‌روح، یکنواخت و مرده بود. دوستش اسم او را خانم
معذب گذاشته بود؛ اما مری لوییس که قبلاً سریع از خجالت سرخ
می‌شد، وقتی رازهایش را می‌گفت پریده رنگ بود. آیا دلیلش بیماری
رابرت بود؟ رابرت نمی‌دانست. آیا دلیلش این بود که رابرت
نمی‌توانست بشمارد یا اینکه چون مری لوییس او را مثل شوهرش
ناتوان و فراتر از قلمروی آدمهای عادی می‌دانست؟

مری لوییس گفت «به الکل رو آورده. و من هم فقط بعد از
گذشت دو سال با او مدتم به اینجا فریبش داده ام.»

«ولی مری لوییس، ما دختر خاله و پسر خاله هستیم. مگر المر
نمی‌دونه که تو می‌ای اینجا؟»

«هیچ کس نمی‌دونه.»

رابرت او را در آن خانه کنار خواهر شوهرهای مجردی تصور
کرد که از حضورش دلخورند و حتی از او نفرت دارند، و المر
کواری که می‌خواهد شرمش را با مشروب از یاد ببرد، وقت غذا به
زحمت از پله‌ها بالا می‌رود. مری لوییس از اتاق زیر شیروانی
گفت و از اسباب‌بازیهایی که بچه‌های خانواده‌ی کواری با آنها
بازی می‌کرده‌اند و حالا با دقت در کمد نگهداری می‌شدند. و بعد
گفت:

«رابرت، زمانی فکر می‌کردم عاشقت هستم.»

«عاشق من؟»

«شاید همون موقعی بوده که تو عاشقم بودی. شاید هر دو عاشق

هم بودیم.»

رابرت دوباره غصه‌ی نرفتن به مدرسه را به یاد آورد، و اینکه از مادرش عصبانی بود و نمی‌خواست حرف او را بفهمد. مادرش گفته بود اگر با همین وضع پیش بروند از گرسنگی خواهند مرد. هر چقدر هم که صبح زود بیدار می‌شد ساعت‌های روشنی هوا، به خصوص در زمستان، کافی نبود. مادرش هم درک نکرده بود؛ رابرت نتوانسته بود به او بگوید.

«وقتی جیمز هر هفته کره می‌آورد موضوع صحبت رو به تو می‌کشوندم. همیشه توی این فکر بودم که یادداشتی به جیمز بدم.»
 «فکر می‌کنم همون موقع بود که توجهم رو معطوف آقای استوارت کردم.»

خنده از آن فشار کم کرد. بعد رابرت گفت:
 «واقعیت اینه که هنوز هم عاشقتم. هر یکشنبه که منتظرت هستم همون احساس گذشته رو دارم.»

در مقابل برای رابرت هم اهمیتی نداشت. گفتن واقعیتها مهم نبود چون در هر صورت مری لویس دیگر بر نمی‌گشت. بعد از گفتن رازهایش به او شاید یکشنبه‌ی آینده و یکشنبه‌های بعد آمدن به آنجا و اینکه انگار هیچ اتفاقی نیفتاده برایش سخت باشد. الان نمی‌داند ولی این طور خواهد بود.

رابرت گفت «نتونستم با جشن عروسی ات روبرو بشم.»
 «فکر می‌کردم حوصله‌اش رو نداشتی.»
 «نه، قرار بود بیایم. گفتم «توی ماشین منتظر می‌مونم» ولی مادرم قبول نکرد.»

«نتونستی عاشقم باشی رابرت.»

«این چیزی نیست که آدم بتونه انتخاب کنه.»

رابرت از خود پرسید آیا منظور مری لوییس این است که خودش نتوانسته او را دوست داشته باشد؟ آیا منظورش این است که چون رابرت صرفاً ناتوان است حتی پیش از ازدواج او نمی‌شده عشقی بین آنها باشد؟ بی‌شک منظورش این بود که شرایط برای بچه‌ها فرق می‌کند: آنها همیشه متوجه نیستند.

اما این افکار در ذهن مری لوییس بر عکس بود. او گفت لایق عشق کسی نیست. به خاطر پول ازدواج کرده بود. در اثر بی‌قراری و خستگی تن به این ازدواج داده بود و در مقابل هر دوی اینها نصیبتش شده بود. حساب و کتاب کرده بود؛ بدون هیچ احساسی دلایل موافق و مخالف را بررسی کرده بود.

رابرت خندید. دوباره دستش را گرفت و او هم باز اجازه داد. رابرت گفت هر کس دیگری هم جای او بود همین کار را انجام می‌داد..

«اگر این دوستی بینمون وجود داشت چنین کاری نمی‌کردم،

رابرت.»

«پس باید تاکید کنم که من مقصرم.»

فشار انگشتان مری لوییس را کف دستش حس کرد. آیا این نشانه‌ای بود که مری لوییس نمی‌توانست احساسش را به شکل دیگری بروز دهد؟ بارها و بارها زمانی که هر دو در مدرسه‌ی دوشیزه مالوور بودند، رابرت گاهی که اتفاقی او را در شهر می‌دید، نگاهی به او می‌انداخت. پاییز هر سال مادرش سوار بر اتومبیل به مزرعه‌ی دالّن‌ها می‌رفت و انگور و سیب می‌برد. می‌توانست

همراهش برود اما چون می‌ترسید احساساتش دوباره بیدار شود هیچ وقت تمایلی نداشت. اما نمی‌توانست اصلاً به عروسی نرود.

«رابرت، از گفتن همه‌ی این حرفها متاسفم.»

«این کارت خیلی برام ارزشمند بود.»

رابرت هم حقایقی برای گفتن داشت که می‌توانست به حرفهای مری لوییس اضافه کند: اندوه و بدبختی او و پُر حرفی مادرش در بازگشت از عروسی؛ درد ناشی از اینکه مری لوییس را خودخواهانه از فرصتی برای لذت بردن محروم کرده بود؛ و درد عمیق تصور خوشبختی درخشان عروس. وقتی مری لوییس در بار مک برنی برندی گیلان می‌نوشید و حتی وقتی هنوز در لباس عروسی‌اش بود، درست مثل آخرین باری که رابرت او را دیده بود، هنوز در ذهن رابرت جای داشت. رابرت خود را آزار داده بود و در آن حال مری لوییس در حضور شوهر بی‌توجهش لباسهایش را در آورده بود و گیج و آشفته به روی تخت عروسی‌اش خزیده بود. وقتی که او باکره و تنها به خواب رفت، رابرت به تلخ‌ترین اعماق اندوه فرو رفته بود. در این مورد فقط گفت «عجب تناقضی!»، این را با صدایی آرام در قبرستان گفت.

«تو توی دنیا تنها کسی هستی که می‌تونستم این حرفها رو بهش

بگم.»

رابرت او را آرام بوسید، لبهایشان فقط تماسی اندک پیدا کرد. بعد روی پا بلند شد و دست او را گرفت. به طرف خانه به راه افتادند و دیگر چیزی نگفتند. هر دو مجذوب گرمایی شده بودند که به آنها شادی بخشیده بود، گرمای رازهایی که سرانجام در میان گذاشته

بودند ولی هنوز راز مانده بودند، گرمای خودمانی بودن یک حقیقت محرمانه.

وقتی از زمین شیبدار پایین خانه و مزرعه می‌گذشتند رابرت گفت:

«نگاه کن! اونجاست.»

آن روز دوربین نیاورده بودند. اما مری لوییس همان جایی که اغلب ماهیها را تماشا می‌کردند، ظاهر استخوانی حواصیل خاکستری را دید که مدتها آرزوی یک لحظه دیدنش را داشتند. گردنش را دراز کرده و منقارش را در آب فرو برده بود و یقیناً داشت قزل آلا شکار می‌کرد، اما فاصله آنقدر زیاد بود که نمی‌توانستند ببینند چقدر تلاشهایش موفقیت آمیز است. با پاهای بد قواره‌اش به آب نزدیک تر شد، بعد برگشت، بالهایش را گشود و پرواز کرد.

رابرت گفت «موجود باهوشیه.»

در خانه بخشی از یک کتاب مرجع را برای مری لوییس خواند. آنها یک حواصیل معمولی را دیده بودند و نه حواصیل سفید بزرگ یا بنفش را، اسم علمی‌اش آردیا سینریا است. حواصیل معمولی خیلی نادر نیست، اما معمولاً زیاد رویت نمی‌شود. می‌گویند این پرنده مورد آزار شکارچیان است.

کتاب را کنار گذاشت و شروع به جستجو در میان کتابهای دیگر کرد. گفت رمان نویس روسی مورد علاقه‌اش داستانهای زیادی نوشته اما او فقط سه تا را دارد. این کتابها را جلوی مری لوییس باز کرد و صفحه‌ی عنوان را آورد، گویی که دیدنشان برای مری لوییس مهم بود.

«چرا این کار رو کردی، رابرت؟»

«شاید دیگه بر نگردی.»

«معلومه که بر می گردم.»

«هیچ کس نمی تونه مطمئن باشه.»

کتابها را همان طور که باز کرده بود روی میزی رها کرد. روی میز کتابهای دیگری روی هم گذاشته شده بود. رابرت با خود گفت مری لوییس شاید نه به خاطر حرفهایی که گفته شده، بلکه به خاطر اتفاقی که افتاده، دیگر باز نگردد. «خیلی به من لطف داشته‌ای، رابرت. نمی تونم بگم صحبت با تو چقدر برام با ارزشه.»

«می تونم تو رو توی این اتاق ببوسم مری لوییس؟ فقط یک بار؟»

بی هیچ تردیدی سریع گفت «آره، می تونی.»

این بار دستهایش را دور او انداخت و لبهایش را کمی بیشتر فشرد و بعد از اینکه جدا شدند دست او را چند لحظه‌ای گرفت. دوباره گفت که او زیباست.

او هم مثل قبل گفت «اما من ذره‌ای هم قشنگ نیستم.»

او هم دوباره تکرار کرد «واقعاً قشنگی.»

در آشپزخانه چای نوشیدند و بعد از رفتن مری لوییس، رابرت برای مادرش که داشت تمشک جمع می کرد یک فنجان چای برد. از خود پرسید آیا اینکه چنین حرفهایی زده‌اند کافیست؟ آیا ممکن است حرفهایشان مانع از آمدن مری لوییس شود؟ همان طور که در چیدن میوه‌ها کمک می کرد به ذهنش رسید که ورود ناگهانی دختر خاله‌اش به زندگی او از همان آغاز قسمتی از طرحی بود که گفتگوی

امروزشان و گفتن حقیقت آن را کامل کرد. انگار بر خلاف اراده‌ی آنها مقدر شده بود که احساسشان را بازگو کنند. اینکه عشق خود او باقی مانده بود و عشق مری لوییس کم شده بود فقط یک اتفاق بود؛ سرانجام به آنچه وجود داشت ارج نهاده بودند. اما از خود پرسید آیا می‌تواند با لحظه‌های آن بعد از ظهر زندگی کند؟

مری لوییس همان طور که سوار بر دوچرخه در جاده‌ی خالی پیش می‌رفت برای اولین بار احساس کرد که از دنیایی خیالی می‌آید. اینکه رابرت دست او را گرفته بود، اینکه مری لوییس آن حرفها را به او گفته بود و آنها دو بار یکدیگر را بوسیده بودند، هیچ کدام ذره‌ای شبیه واقعیت نبود. اتفاق امروز رنگ و بوی خیانت داشت؛ او همسری گناهکار بود.

اما احساس پشیمانی یا اشتباه نمی‌کرد. تمام آن بعد از ظهر از خطایش سرمست و شاد بود. دلش می‌خواست تا ابد نقش لبها و سردی دستهای او را حس کند. دلش می‌خواست صدای رابرت را که از زیبایی او می‌گفت و اظهار عشق می‌کرد، دوباره به وضوح بشنود. جعفریهای وحشی تابستانی در پرچینها پژمرده شده بود و فقط ساقه‌های تُرد آن باقی مانده بود. هلاله و سرخ و لیک حالا دیگر روی بوته‌های خاردار شکفته بودند. پرنده‌ای از کنارش گذشت و همان طور که مری لوییس رکاب می‌زد، پرنده محو و محوتر شد. زنی که بیرون کلبه‌اش مشغول حرس کردن پرچین گل آویز بود، دست تکان داد و گفت روز زیباییست.

مری لوییس که به یاد گل آویز موهای زنی افتاد که مشکی

پوشیده بود، در جواب گفت «آره، قشنگه، قشنگ».

آن شب چند دقیقه پیش از نیمه شب رابرت خواب دید که دختر خاله‌اش را در ماه عسل کنار دریا همراهی می‌کند. سه مردی که مری لویس برایش توصیف کرده بود، در جاده ایستاده بودند و در ساحل شنی وسیع و بی‌پایان دسته‌ای مرغان دریایی در دریا شیرجه می‌رفتند. دوشیزه مالوور گفت رابرت اجازه‌ی شنا کردن یا حتی پارو زدن ندارد. دوشیزه مالوور برتی فیگیس را سرزنش کرد و گفت «رفتارت شرم‌آور» همین که پرنده‌ها به ساحل رسیدند معلوم شد که حواصیل هستند.

رابرت دستش را دور کمر دختر خاله‌اش انداخت و همین طور که در ساحل شنی قدم می‌زدند دریاره‌ی پدر او صحبت کردند. در آن لحظه رابرت جان داد.

۱۵

در باغ قدم می‌زند. از وقتی به این مرکز آمده اینجا را از هر جای دیگری بیشتر دوست دارد. نام همه‌ی گلها را می‌داند، باغچه‌ی گلی از آن خود دارد.

هیچ کس نمی‌داند چه بر سر آنجا می‌آید و شاید هم مهم نباشد. اگر به منظور دیگری از اینجا استفاده کنند یا آن را از بین ببرند هیچ اهمیتی ندارد، مثل این است که ماسه‌ای روی ساحل بغلتد، بیشتر از این نیست. با این حال اینکه باغچه‌ی گلش پر از علف هرز شود ناراحت‌کننده است.

دارو نمی‌خورد و قصد این کار را هم ندارد؛ نمی‌خواهد حتی یک بار هم دارو مصرف کند. یک بار دوشیزه فوی گفته بود «می‌دونی، خیلی شیطونی»، البته با اینکه شک کرده بود، این حرف را در مورد داروها نگفت. دوشیزه فوی بیمارانی را دوست دارد که برایشان پول می‌پردازند، او چکهایی را که دریافت می‌کند دوست دارد. معمولاً دوشیزه فوی منظورش از شیطان چنین چیزی است. پرستارها مراقبش هستند که دارویش را قورت بدهد، اما دوشیزه فوی می‌داند از قورت دادن چیز مهم‌تری هم وجود دارد که به چشم نمی‌آید. در این قضیه دوشیزه فوی مثل یک روباه است.

۱۶

جیمز دالّن در حیاط مشغول باد کردن تایر تراکتور بود که مردی ناشناس از وانتی آبی پیاده شد و پرسید آیا آنجا خانه‌ی خانواده‌ی دالّن است. مرد چیزی راجع به رفتن به خانه‌ی خاله‌ی جیمز و گرفتن تمشکها و آخرین جعبه‌ی نخودفرنگی گفت، اما جیمز نمی‌دانست او از چه حرف می‌زند. لبخند نمی‌زد. خوشحال به نظر نمی‌رسید. جیمز او را به آشپزخانه برد.

کمی بعد صبح همان روز خانم دالّن با اتومبیل به آنجا رفت تا خواهرش را تسلی بدهد. بیشتر روز را با هم در آشپزخانه نشستند، بعد از ظهر خانم دالّن چای و تست درست کرد و برای هر کدامشان یک تخم‌مرغ آب‌پز کرد. می‌خواست شب را آنجا بماند، اما خواهرش اجازه نداد. از آن روزهایی حرف زدند که دختر بچه بودند

و پیش از ازدواج کنار هم بودند. درباره‌ی اولین باری که همسرانشان پا به زندگی آنها گذاشتند؛ و درباره‌ی زندگیهای متفاوتی که در پی آن داشتند صحبت کردند. از تولد فرزندانشان گفتند، اینکه رابرت فقط زنده مانده بود. درباره‌ی وجود او صحبت کردند.

در این گفتگو طبیعتاً به ملاقاتهای یکشنبه‌ی مری لوییس اشاره‌ای نشد، جز اینکه خاله‌اش گفت «مری لوییس باهاش مهربون بود». خانم دالّن تصور کرد که منظور او گذشته و دوران کودکی آنها در مدرسه‌ی دوشیزه مالوور است.

خانم دالّن در اتاقی که خواهر زاده‌اش بیشترین وقتش را گذرانده بود، کتابها و سربازهایش را روی تاقچه‌ی پنجره دید. خواهرش در پایان روز گفت «وقت رفتن مقداری انگور با خودت ببر»، حالا دیگر با مرگی که همیشه می‌دانست این چنین سریع و ناگهانی خواهد بود، کنار آمده بود.

خانم دالّن قبول نکرد «نه عزیزم، خواهش می‌کنم»، اما با این حال انگورها چیده شده بود.

پدر هرینگتون به خانه آمد و بعد هم همان مأمور کفن و دفنی که سالها پیش پدر رابرت را به خاک سپرده بود آمد. کسی از عشق رابرت به گورستانی که دیگر استفاده نمی‌شد خبر نداشت، چون رازی بود که فقط با دختر خاله‌اش در میان گذاشته بود. قرار شد در گورستان کلیسای دهکده که افراد خانواده مرتباً به آن سر می‌زدند و پدر هرینگتون هر ماه در آنجا عشای ربانی برگزار می‌کرد و هر هفته ساعت شش و نیم نماز شام به جا می‌آورد، کنار قبر پدرش قبری حفر شود.

کشیش در آشپزخانه گفت رابرت زندگی‌ای سرشار از خوشبختی داشته است. رابرت با چیزهای مختلف سرگرم می‌شده و غرق در خنده و شادی بوده است. و این بهتر از عمر طولانی شصت هفتاد ساله‌ای است که با سختی و غرولند بگذرد. مادر که حالا دیگر تنها شده بود نمی‌توانست از این حرف تسلی بیابد.

به پدر هرینگتون تعارف کرد که «چند خوشه انگور ببرید پدر»، و او هم انگورها را در اتومبیلش گذاشت و به راه افتاد.

برای خانم دالّن عجیب بود که دختر کوچکش از شنیدن خبر مرگ پسر خاله‌اش که جز در دوران مدرسه او را نمی‌شناخت، از هوش رفت. خانم دالّن که برای اعلام این خبر و بیان جزئیات مراسم خاکسپاری آمده بود گفت رابرت تقریباً بدون هیچ دردی در خواب مرده است. مری لوییس مثل گج سفید شد. بعد از حال رفت و ناگهان پشت پیشخوان نقش زمین شد.

المر با عجله از اتاق حسابرسی بیرون آمد و او و آقای رنهان که با عجله از مغازه‌ی کناری آمد مری لوییس را به طبقه‌ی بالا بردند. بین راه به هوش آمد و در اولین پاگرد با تقلاً روی پاهایش ایستاد. پیش از اینکه به همه پشت کند و با عجله از پله‌های طبقه‌ی دوم بالا برود ابتدا در حضور آنها گریه کرد. خانم دالّن می‌خواست پیش او باشد و پس از مشورت با المر و خواهرانش او هم از پله‌های طبقه‌ی دوم بالا رفت. اما در اتاقی که گفته بودند اتاق خواب مری لوییس و المر است باز بود و مری لوییس آنجا نبود. شاید خانم دالّن به خاطر عجله‌اش اشتباه کرده بود و از این رو

درهای دیگر را امتحان کرد، اما باز هم با اتاقهای خالی و یک پلکان باریک فرش نشده روبرو شد.

در این فاصله چای درست کرده بودند و کسی را به دنبال دکتر کورمیکان فرستاده بودند. خواهر شوهرهای مری لوییس خانم دالن را به اتاق بزرگ جلویی راهنمایی کردند، المر برگشت تا فروشگاه را اداره کند و حواسش به آمدن دکتر باشد و آقای رنهان به خاطر این فقدان خانوادگی به خانم دالن تسلیت گفت. وقتی هنوز داشت برای خواهرها توضیح می داد که خواهر زاده اش همیشه ضعیف بوده و در واقع زندگی عادی نداشته است، صدای پای مری لوییس از طبقه ی بالا شنیده شد.

رُز پرسید «توی دستشویی بود؟»، و ماتیلدا چیزی درباره ی تاریخ آن ماه گفت.

اما وقتی خانم دالن در پلکان اتاق زیر شیروانی را باز کرده بود پیش خود احساس کرده بود که از دور صدای گریه می شنود، اما مطمئن نبود. مطمئناً دخترش در دستشویی نبود چون او در آنجا را هم باز کرده بود. فرار مری لوییس به اتاق زیر شیروانی مثل جریان عجیب بیهوش شدنش خانم دالن را گیج کرده بود. آن زمان فکر نکرده بود که باید از پله های تاریک اتاق زیر شیروانی بالا برود، ولی حالا پیش خود می گفت کاش رفته بود.

وقتی صدای پای او را شنیدند که از پاگرد گذشت و به سمت پایین آمد، خانم دالن گفت «نمی دونه من اینجا هستم»، و با عجله از داخل اتاق صدا زد و گفت «مری لوییس! مری لوییس!»

مری لوییس به حال رسیده بود. سرش را بلند کرد، صورتش

هنوز خیس و رنگ پریده بود. روی پیراهن آبی گلدارش ژاکت پوشیده بود.

گفت «حالم خوبه، نگرانم نباش.»

«دکتر داره میاد.»

«نیازی به دکتر ندارم.»

دور شد. صدای کوبیدن دری در پشت هال به گوش رسید. یک لحظه بعد رُز از اتاق جلویی صدا زد و گفت مری لویس با دوچرخه‌اش از خانه رفته است. هنوز لبه‌ی پرده را بین انگشتانش گرفته بود که خانم دالْن به کنار پنجره آمد تا خودش ببیند. اما مری لویس دیگر ناپدید شده بود.

هوا تغییر نکرده بود. آسمان اول پاییز مثل دو روز پیش که آنها در زمینها قدم زده بودند خالی از ابر و رنگ پریده بود. خورشید ذره‌ای از حرارت پاییزی خود کم نکرده بود، شبنمهای شبانه لحظه‌ای بیشتر دوام نمی‌آوردند.

ساقه‌های تُرد جعفریهای وحشی مثل قبل بودند، صدای همان پرنده‌ی کمیاب از مزرعه‌ی ذرت می‌آمد. زنی که موهایش را با شاخه‌ی گل آویز آراسته بود بیرون کلبه‌اش نبود، اما شاخه‌های خشکیده‌ی گل آویز هنوز توی جاده پخش بودند. همان سگ قبلی که از نژاد تری یر بود و موهای قهوه‌ای و چشمان خشمگین داشت، به دنبال دوچرخه‌ی مری لویس دوید. سطح جاده پر از همان چاله‌های قبلی‌ای بود که باید مراقبشان می‌بود و از آنها فاصله می‌گرفت.

با این حال همه چیز متفاوت بود. سرزندگی از هر چه مری لویس پشت سر می گذاشت رخت بر بسته بود و همه چیز را ملال آور کرده بود. در زمین شیبدار چهار عدد قارچ پیدا کرده بودند و در آشپزخانه رابرت آنها را کنار هم توی سبد ظرفشویی گذاشته بود: مری لویس به وضوح آنها را آنجا دید.

به گورستان رفت و مثل قبل میان سنگ قبرهای خانواده‌ی آتریج نشست. آیا این مجازات گناهشان است؟ اگر این طور باشد ناعادلانه است، چون زندگی او مصیبتی بزرگتر از مرگ رابرت است. نمی‌خواست هرگز از آنجا دور شود، دوست داشت اینجا در محل دیدارهایشان بمیرد.

زیر لب گفت «دوستت دارم رابرت»، حالا از چیزی آگاه بود که در آخرین ساعات زندگی رابرت از آن خبر نداشت. دوباره گفت «دوستت دارم».

بعد اشکهایش به راه افتاد، اشکهای تازه‌ای که آزادانه تر از قبل جاری شد. و وقتی بالاخره آنها را پاک کرد با خود فکر کرد آیا ممکن است اشتباهی شده باشد؟ آیا حرفهای مادرش را اشتباه فهمیده است؟ آیا رابرت فقط بیمار شده؟ آیا خاله املین فوت کرده؟ اگر اشتباه کرده باشد و الان با دوچرخه به کوچه‌ی پوشیده از چمن برود و رابرت را ببیند که عزادار مادرش است، هرگز از پیش او نخواهد رفت. با او در آن خانه می‌ماند و طوری از او مراقب می‌کند که از هیچ انسانی مراقبت نشده باشد. همه چیز را جبران می‌کند، نه اینکه بخواهد فداکاری کند، نه، می‌خواهد با رابرت باشد و هر کدام بخشی از وجود دیگری شود.

اما رابرت مرده بود. مادرش این را کاملاً واضح گفته بود. آدم درباره‌ی خبر مرگ کسی اشتباه نمی‌کند و او هم اشتباه نشنیده بود. حالا دیگر رابرت مثل یخ سرد بود، بدنش خشک و بی‌استفاده بود و شادی برای همیشه از چهره‌اش رفته بود.

مری لوییس تا غروب در گورستان ماند. او که می‌لرزید و آرزوی مرگ می‌کرد حتی با تاریک شدن هوا هم از آنجا نرفت. با خود گفت شاید هرگز آن گورستان را ترک نکند، و تا روشنایی سحر آنجا ماند.

۱۷

باغچه‌ی گلش همیشه مال رابرت بوده است. بودنش در مرکز باعث شده تا بی‌اینکه سوالی بپرسند، بتواند گیاهانی را که انتخاب کرده آرام آرام بکارد، از روش آزمون و خطا در کاشت آنها استفاده کند و غنچه‌ها به رنگ بنشینند و گلبرگها بشکفند.

وقتی از سرنوشت باغچه می‌پرسد باغبان با ترشرویی جواب می‌دهد «آه، فکر می‌کنم از بین میره». او مردی نیست که سادی با چرخاندن کلنگ دستش را شکست. آن مرد قبلی که زیادی جوان بود و از هیچ نظر مناسب آنجا نبود، بلافاصله مرکز را ترک کرد. این مرد مسن است؛ از زمانی که او آمده مرد اینجا بوده است؛ عصبانیتش تعجبی ندارد. می‌گوید مرکز تبدیل به هتل خواهد شد.

«این باغچه رو به یاد کسی درست کرده ام، امیدوارم نگاهش دارند.»

«شنیده‌ام می‌خوان به جاش پارکینگ بسازند.»

آرام قدم می‌زند و در ذهنش اتومبیلهایی را مجسم می‌کند که با رنگهای مختلف به ردیف پارک شده‌اند. تسا اینرایت یک بار به دیدنش آمد، حالا دیگر تسا هاسپل بود، مادر چهار فرزند و همسر یک تاجر صدف خوراکی. در گرمای یک بعد از ظهر در این پیاده‌روها قدم زدند و دوستش ناگهان گفت «عاشق شده‌ام». این مسئله را به هیچ کس نگفته بود و نمی‌خواست بگوید. «هیچ کس غیر از تو.» گریست و صورتش را در یک دستمال توری سوسنی پنهان کرد. گفت شرمنده است که مری لوییس شانزده سال در آن مرکز بوده و او به دیدنش نیامده است. وقتی تعطیلات را همراه همسر و فرزندانش در فرانسه به کنار دریا رفته بود عاشق مردی انگلیسی شده بود. همسرش ثروتمند بود؛ دختری از فرزندانش مراقبت می‌کرد. مرد انگلیسی گفته بود نمی‌تواند بدون او زندگی کند. «تصورش رو بکن! آنقدر زود همچین حرفی زد! اون موقع منو نمی‌شناخت.» تسا اینرایت عوض نشده بود. مثل سیم فیوز لاغر بود، گونه‌های برجسته داشت و موهایش همچون ابریشم آفتاب خورده بود. اگر مستأصل نبود و به سنگ صبور نیاز نمی‌داشت هرگز به مرکز نمی‌آمد: اینجا رازش بهتر از هر جای دیگری مصون می‌ماند.

مری لوییس پانزده سال بعد در حالی که در باغ تنهاست درجه‌ی رنگ سوسنی آن دستمال را دقیقاً به یاد می‌آورد. رنگش از لباسهای تسا یعنی بلوزی که تا بالای گردن دکمه شده بود و دامن بسیار کوتاه و کفشهای شیک کوچکش، روشن تر بود. یادش می‌آید که تسا گفته بود تاجر صدف را در یک مهمانی دیده بود. مرد انگلیسی کارش مربوط به قایقها بود، آنها را از یک بندر به بندر دیگر می‌برد و برای

دیگران کار می‌کرد. مری لوییس این مرد را در ذهنش مجسم می‌کند، درست همان طور که زمانی ژاندارک و بعدها پدر پسر خاله‌اش را مجسم کرده بود و بعد از آن شخصیت‌های رمانهایی را که پسر خاله‌اش برایش خوانده بود. بچه‌های دوستش را می‌بیند که پرستار آرامی از آنها مراقبت می‌کند؛ شوهر دوستش را می‌بیند. خانواده را در سالن غذاخوری یک هتل تصور می‌کند و پیش خدمت‌هایی که یکدیگر را به فرانسوی صدا می‌زنند و با مهارت شراب می‌ریزند. مرد انگلیسی نزدیک می‌شود، شلوار فلانل و کت بلیزر پوشیده که رویش نشان دارد، قهوه‌ای به رنگ بادام است و لبخندی بر چهره‌اش نقش بسته است. کمی بعد وقتی تنها می‌شوند دوستش بازوهایش را دور بدن مرد می‌اندازد و دستهایش را از زیر کت نشاندار می‌برد و ماهیچه‌های مردانه‌ی پشتش را لمس می‌کند.

مری لوییس خم می‌شود و گلبرگی را که روی زمین افتاده بر می‌دارد. تحت هیچ شرایطی اجازه ندارند گلها را بچینند. برید بیمیش یک بار این کار را کرد و تا هفت روز اجازه‌ی ورود به باغ را نداشت، چون هفت تا گل چیده بود. گلبرگ هیچ بویی ندارد اما در کف دست مری لوییس به زیبایی همه‌ی چیزهایی است که تا به حال لمس کرده است، قرمز است و رگه‌های سفید دارد. اکثر بوته‌های رُز همانهایی هستند که او در باغچه‌اش کاشته و دورش را هم با سوسن وحشی پر کرده است. از اینکه با تاجر صدف ازدواج نکرده و صاحب چهار فرزند نیست خوشحال است. از اینکه مجبور نیست رازهایش را به یکی از دوستان کودکی‌اش بگوید که بی‌هیچ خطری محبوس است و کسی حرفش را باور نمی‌کند خوشحال است.

۱۸

مه و غبار پاییز از راه رسید و خانه‌های خیابان بریج را در برگرفت، روی شیشه‌ی مغازه‌ها عرق کرده بود و خط آب افتاده بود. شهر در آن هوای مرطوب بیشتر بوی تند دود زغال سنگ می‌داد. روزهای رو به کوتاهی، بین دو فصل مانده بودند تا اینکه ماه نوامبر آمد و خبر از زمستان داد.

ماه که به نیمه رسید به نظر مری لوییس انگار یک قرن از مراسم عزاداری گذشته بود. در آن کلیسای کوچک کنار خانواده‌اش در نیمکتهای ردیف جلو روبروی خاله‌ی تنهایش ایستاد. افراد مختلفی آنجا بودند از جمله بیشتر همسایه‌ها، تعداد اندکی از مردم شهر، دوشیزه مالوور، خانواده‌ی ادِری، و بستگان پدری رابرت که خانواده‌ی دالْن هرگز آنها را ندیده بودند. در حیاط کلیسا تابوت را به زمین گذاشتند؛ پدر هرینگتون انجیل خواند؛ روی سطح براق و پولیستر زده‌ی تابوت مشتی گل پاشیدند. بعد از آن هیچ کس نمی‌دانست چه کند: مردم حس می‌کردند که وضعیت غم‌انگیزی است، چنین زندگی کوتاهی اندوه بارتر از آن بود که بتوان عزاداری را ادامه داد. اما در پایان عده‌ای از عزاداران به خانه‌ی خاله‌اش رفتند.

پس از مرگ پسر خاله‌اش هر روز صبح بعد از بیدار شدن اولین چیزی که به ذهنش می‌رسید این بود که مرگ یک حقیقت است. رابرت که در کلاس درس پسری لاغر و استخوانی بود دیگر حضور نداشت. رابرت که در اتاق نامرتب مورد علاقه‌اش لبخند می‌زد اکنون فقط خیالی در ذهن مری لوییس بود. سایه‌ای حواصل را با انگشت

نشان داد و خم شد و قارچ چید. سایه‌ای او را دو بار بوسید. تصاویر رو به زوال ذهنش به خوبی عکس نبودند، اما هیچ عکسی از پسر خاله‌اش نداشت.

به همین خاطر بعد از ظهر یکشنبه‌ای در اواسط ماه نوامبر مری لویس دوباره با دوچرخه به خانه‌ی خاله‌اش رفت. دقیقاً نمی‌دانست وقتی می‌رسد باید چه بگوید. نمی‌دانست آیا به خوبی از او استقبال می‌شود یا نه.

در واقع چنین شد. خاله‌اش در باغ مشغول کشیدن لوییا سبز از خاک بود. چکمه‌های لاستیکی و بارانی کهنه‌ای پوشیده بود. نزدیکش آتشی در حال سوختن بود.

«مری لویس!»

«مزاحم شدم؟»

«نه، نه اصلاً. ردیف آخرم.»

بقیه‌ی لوییا سبزهای آن ردیف را کشید و ساقه‌ها را در آتش ریخت. گفت از این کار بدش می‌آید، و به طرف خانه رفتند.

در آشپزخانه مری لویس شروع به صحبت کرد «خواستم

بدونم -»

«اوه، از عهده‌ی همه چیز خوب بر میام.»

خاله‌اش در آشپزخانه چکمه‌ها را از پا کند و بارانی‌اش را آویزان

کرد تا خشک شود و در این فاصله مری لویس چای درست کرد.

«لطف کردی که اومدی مری لویس.»

«اصلاً نتونستم همدردی خودم رو به شما ابراز کنم»، مکث کرد

و داخل قوری آب جوش ریخت. «خودم نیاز به زمان داشتم.»

«هیچ چیز توی دنیا تسلی بخش تر از این نبود که توی اون ماههای آخر تو و رابرت با هم دوست بودید.»

«من خیلی رابرت رو دوست داشتم، خاله املین.»

خاله‌اش رفته بود پای ظرفشویی تا دستش را بشوید. شیر آب را باز کرد و کف دستها و انگشتانش را با بروس تمیز کرد. مری لوییس دو فنجان چای ریخت.

«رابرت هم تو رو خیلی دوست داشت، مری لوییس.»

همه‌ی صحبتشان فقط همین بود. واضح بود که خاله‌اش نمی‌تواند عمق این رابطه را حدس بزند. در زمان زندگی پسرش این رابطه هیچ وقت مایه‌ی نگرانی او نبود. دلیلی نمی‌دید محبتی بی‌ضرر در زندگی کسی ممنوع باشد که دچار محرومیت عاطفی است.

«مادرت کیک فرستاده. خیلی نسبت به من لطف داشته.»

کیک میوه‌ای برش نخورده را داخل بشقاب گذاشت. مری لوییس امیدوار بود که بتواند احساساتش را بیان کند و خاله‌اش نیز درک کند و شنونده باشد. اما در عوض کیک میوه‌ای را برش زد و مری لوییس احساس کرد که نباید به این موضوع ادامه دهد. اینکه او و رابرت یکدیگر را دوست داشتند یک چیز بود و عشق خطاکارانه چیز دیگر.

خاله‌اش گفت «هر وقت دوست داری بیا اینجا و سری به من

بزن.»

دعوت او چیزی ظاهراً دشوار را آسان تر کرد، اما آمدن دوباره به آن خانه ناراحت کننده بود و مری لوییس می‌دانست برگشتن به آنجا

برایش آسان نیست. رفتن به گورستان متروکه و کلیسای مخروبه‌ای که وسط تابستان بوته‌های رُز آن را پر کرده بود آسان تر می‌نمود. آنجا مزاحمت یا سر و صدایی وجود نداشت؛ مجبور نبود مؤدبانه رفتار کند.

«می‌شه یکی از نقاشیهای رابرت رو داشته باشم؟»

«اوه، البته. بریم و نگاهی بندازیم.»

آن سه کتاب همان طور که رابرت آنها را گذاشته بود باز بودند. سربازان فرانسوی و آلمانی درگیر نبردی بودند که رابرت پس از رفتن مری لویس ترتیب داده بود. اتاق کمی مرتب شده بود، نه زیاد. خاله‌اش گفت «دارم از پشش بر میام»، لحن صدایش برای فریب ناتوانی‌اش بود تا جرأت انجام این کار را داشته باشد. «معمولاً اینجا نیام.» مری لویس نمی‌خواست جای هیچ چیزی را عوض کند، نه کتابها، نه نوشته‌ها و نه نقاشیها را. نمی‌خواست صندلی دسته دار رابرت را که نزدیک بخاری بود حتی به اندازه‌ی یک اینچ جابجا کند. می‌توانست زمستان بخاری را دوباره روشن کند و آن را هر روز روشن نگهدارد.

وقتی یکی از نقاشیهای مربوط به درختان زمستانی را انتخاب کرد، خاله‌اش گفت «خوشحالم که می‌خواهی یکی از نقاشیهاشو داشته باشی. هر چیز دیگه‌ای هم که دوست داری بردار.»

مری لویس نگاهی به اطرافش انداخت و این احساس که نمی‌خواست مزاحم باشد باز به سراغش آمد.

به آن سه کتاب اشاره کرد و با اکراه گفت «شاید اینها.»

«البته که می‌تونم.»

از اتاق بیرون آمدند و در آشپزخانه دوباره یک فنجان چای نوشیدند. یک دقیقه چیزی نگفتند. بعد خاله‌اش گفت:
 «مادرت گفته که می‌تونم توی کالین زندگی کنم. نظر تو چیه مری لوییس؟»

مری لوییس پیش خود گفت تماس هر روزه‌ی خاله با خانواده‌اش باعث خواهد شد آنها از ملاقاتهای یکشنبه‌ی او از این خانه مطلع شوند. اما چیزی که زمان حیات رابرت اهمیت داشت حالا دیگر مهم نبود. حتی اگر اعتراف امروزش باعث شک خاله‌اش می‌شد باز هم مهم نبود. فقط آرزو داشت او بداند که یکشنبه‌ی گذشته مری لوییس با شوری به پسر خاله‌اش عشق ورزیده بود که مرگ آن را آشکار کرد.

«شما اینجا خیلی تنها هستید، خاله املین.»

«خُب، آنها هم همین نظر رو دارند. آره درسته. البته الان این طوری، اما ممکنه بهش عادت کنم.»
 «کار عاقلانه ایه.»

«آره عاقلانه است. اگر لتی با دهنی ازدواج کنه اون اتاق خالی می‌شه.»

در ضمن گفت که بانک ایرلند نسبت به او سهم بیشتری از خانه دارد. خلاص شدن از آن، باری از دوشش بر می‌دارد. قسمت غربی سقف چکه می‌کند و ناودانها نیاز به تعویض دارند. ورقهای بام سوراخ شده است.

گفت «جیمز رو خیلی دوست دارم. دیدن دوباره‌ی یک جوان برام خیلی خوبه.»

مری لویس می‌دانست که در ذهن خاله و پدر و مادرش چه می‌گذرد. دیگر این واقعیت در خانه باغ پذیرفته شده بود که لتی و جیمز تا زمان پیری با یکدیگر زندگی می‌کنند و حالا که مری لویس ازدواج کرده دیگر فایده‌ای برای آن خانه ندارد. به احتمال زیاد حالا به نظر می‌رسید لتی با آن دامپزشک ازدواج کند و جیمز هم روزی متأهل شود. با این شرایط دادن یک اتاق خواب به خاله‌ی تنها طبیعی بود.

«اما مطمئن نیستم، مری لویس. می‌ترسم مزاحم باشم.»

مری لویس سرش را تکان داد. به او اطمینان داد که به هیچ وجه چنین نیست. اگر موضوع با او مطرح شده معنایش این است که قبلاً کل خانواده درباره‌ی آن صحبت کرده‌اند. پدرش و جیمز نیز مطمئناً موافق هستند. لتی هم حتماً تصمیمش را درباره‌ی دهنی گرفته است.

خاله‌اش گفت «بین خودمون بمونه، فکر می‌کنم تصمیمش رو گرفته.»

«نمی‌دونستم.»

«خبرهای مربوط به ازدواج‌های دو مذهبی رو همیشه تا مدتی مسکوت نگه می‌دارند. کشیش دهنی در مورد لتی تلاشش رو خواهد کرد.»

«لتی هیچ وقت از مذهبش بر نمی‌گردد.»

«اما کشیش می‌خواد بچه‌ها کاتولیک باشند.»

مری لویس حس کرد هیچ کدام از این مسائل به او ربطی ندارد. در گذشته‌ای دور لتی همه چیز را با او در میان می‌گذاشت. در اتاقی

که به زودی قرار بود خالی شود دراز می‌کشیدند و لتی از همه‌ی اتفاقاتی که در روابط عشقی‌اش می‌افتاد صحبت می‌کرد و از نوع و چگونگی خواستگاری و تشویق‌های کشیش منطقه می‌گفت. زمان دوستی‌اش با گارگن شبها با اطلاعات مختلف به اتاق خواب می‌آمد و مری لوییس را بیدار نگه می‌داشت تا همه چیز را به او بگوید: اینکه گارگن چه پوشیده بود، از امیال مردانه‌اش برای او چه گفته، و درباره‌ی مشتریان بانک و اینکه چه کسی مقروض است و چه کسی نیست چیزهایی فاش کرده بود. حالا ظاهراً خواهرش قرار بود با مردی ازدواج کند که مری لوییس فقط یکی دو بار با او صحبت کرده بود و لتی هم درباره‌اش چیزی نگفته بود. پس از ازدواج آنها همه چیز در خانه باغ تغییر می‌کند، خاله املین در اتاق خواب آنها ساکن می‌شود، ممکن است جیمز با دختر خانواده‌ی ادِری یا کس دیگری ازدواج کند. هیچ کدام از اینها دیگر به دنیای مری لوییس تعلق نداشت. دنیای او پارچه فروشی و خانه‌ی بالای آن، خواهر شوهرها، شوهرش، اتاقهای زیر شیروانی، و خاطره‌ی عشق پسر خاله‌اش بود. شهر که آن همه آرزوی زندگی در آن را داشت مال او بود، اما هوای آکنده از دود زغال سنگ و آدمهایی که با او ارتباط داشتند به نظر پوچ و بی‌ارزش بودند.

خاله‌اش گفت «کشیشها همیشه در مورد بچه‌ها تلاش می‌کنند.

حُب، باید بگم که قابل درکه.»

گفت «باید برم»، بعد با تردید گفت «فکر نمی‌کنم عکسی از

رابرت داشته باشید؟»

خاله‌اش برای اولین بار متعجب شد. بعد رفت و با آلبومی

برگشت که ده دوازده عکس بین صفحه‌های آن گذاشته شده بود. هیچ کدام چسبانده نشده بود. گفت «عکسهای رابرت برام با ارزشه. از دوران بزرگسالی‌اش هیچ عکسی ندارم.»

مری لوییس یک یک عکسها را تماشا کرد: رابرت در دوران نوزادی، رابرت در سن سه یا چهار سالگی، رابرت با اورتک و کلاه لبه دار بیشتر از همه به آن دوران کودکش شبیه بود که مری لوییس به یاد داشت. عکسها را پس داد.

خاله‌اش گفت «خیلی دنبال دوربین نبودیم.»

خاله عکسهای دیگری را هم به او نشان داد، عکسهایی از خانه و افرادی که او نمی‌شناخت، از دوران جوانی خاله‌اش، و عکس پدر رابرت، مردی با سبیل.

«متشکرم که نشونم دادی، خاله املین.»

همین که از کوچه بیرون آمد پژواک صدای پسر خاله‌اش را شنید.

«یک روز گرم تابستان در سال ۱۸۵۳، دو مرد جوان زیر سایه‌ی درخت بلند لیمو در کنار رود موسکوا که زیاد از کونتزوو دور نبود، دراز کشیدند، ...»

مری لوییس درست حدس زده بود که بچه دار نشدن او توجه مردم شهر را جلب کرده است. همچنین به نظرشان رفتار او روز به روز عجیب تر می‌شد و اغلب در این مورد صحبت می‌کردند. زنانی که به مغازه می‌آمدند همگی متوجه رفتارهای غیرعادی او می‌شدند و در این باره با هم حرف می‌زدند. همین حرفها در مغازه‌های دیگر هم

مطرح می‌شد، مثلاً در مغازه‌ی رنهان، فولی و جاهای دیگر. این صحبتها بسته به افرادی که آن را مطرح می‌کردند، یا به طور خودمانی، یا از روی کنجکاوی و یا از سر نگرانی به زبان می‌آمد. آنها می‌گفتند زن جوان گوشه گیر شده است؛ او را صدا می‌زنی و او اغلب نمی‌شنود. سیلکو می‌خواهی ولی طرحهای حریر را نشانت می‌دهد. دیگر مثل گذشته صمیمی نیست؛ گاهی اصلاً لبخند نمی‌زند، و بعد که یادش می‌آید، صمیمانه لبخند می‌زند.

یک روز لتی به فروشگاه رفت تا خبر نامزدی‌اش با دنهی را به خواهرش بدهد. فوراً از رفتار او متعجب شد و بعد برای مادرش از «برخورد عجیب مری لوییس» گفت. از او خواسته بود تا چند دقیقه‌ای به طبقه‌ی بالا بروند و مری لوییس او را به اتاق بزرگ جلویی برده بود که لتی قبلاً آنجا نرفته بود. هر کدام در یک طرف شومینه‌ی خاموش نشستند. دنهی خانه باغ و حیاطی را خریده بود که اغلب در جستجوی مکانی خلوت به آنجا می‌رفتند. لتی سعی کرد اتاقهای آن خانه را به یاد بیاورد و در ذهنش اندازه گیری کند و ببیند آیا یکی از آنها به بزرگی این اتاق هست یا نه. از خوبیها و عشق نامزدش تعریف کرد و از همه‌ی برنامه هایشان برای آینده گفت. وقتی گفت از همان اول آشنایی شان با تمام وجود عاشق دنهی شده، سرش را برگرداند. بعد گفت دنهی مشتاق است مری لوییس را بهتر بشناسد.

لتی به مادرش گفت «حتی یک کلمه حرف نزد. همون جا نشسته بود و حالت صورتش هیچ تغییری نکرد.»

حرفهایش کمی اغراق آمیز بود، اما تقریباً بیانگر واقعیتی بود که تعجبش را برانگیخته بود.

خانم دالّن پرسید «مریض شده؟»

لتی سر تکان داد. خواهرش بیمار نبود. چنین به نظر نمی‌رسید.

خانم دالّن به یاد روزی افتاد که به خاطر مرگ خواهر زاده‌اش به خانه‌ی کواریها رفته بود و گفت «اوه، چیزی به ذهنم رسید.» از آن روز به بعد به این موضوع فکر کرده بود و به این نتیجه رسیده بود که علت رفتار مری لوییس این است که هنوز حامله نشده است. به نظر خانم دالّن کج خلقی روز افزون دختر کوچکش - افسردگی‌ای که به صورت شادی بروز کرده، و بعد در دو ماه گذشته به ماتمزدگی بیمارگونه‌ای تبدیل شده بود - نتیجه‌ی این واقعیت بود. نه او و نه شوهرش هیچ وقت لازم ندیده بودند که در مورد این واقعیت روشن بحث کنند یا حتی به آن اشاره کنند که ازدواج در نسلهای مختلف خانواده‌ی کواری یک ضرورت بوده و نه یک خواست درونی. مری لوییس دوست داشته در شهر باشد و به همین دلیل زندگی با المر کواری را برگزیده است. خانم و آقای دالّن در خلوت اتاقشان یا وقتی در آشپزخانه تنها بودند و جیمز مشغول کارت بازی بود و لتی با دهنی بیرون رفته بود، هیچ وقت این حقایق را آزادانه مطرح نکردند و با صدای بلند از خوشبختی مری لوییس در آینده اظهار نگرانی نکردند. این کلمه را پیش از ازدواج او و حتی پس از آن به کار نبرده بودند. این کلمه معمولاً در گفتگوهای آنها جایی نداشت. اگر المر کواری جوان تر بود، یا حتی اصلاً کس دیگری می‌بود که بیشتر می‌توانست همدم و شریک دخترشان باشد، خیالشان راحت تر بود. اما باید واقعیت‌های دیگری را هم در نظر گرفت. اگر مری لوییس حامله نشود بداقبالی بزرگی خواهد بود.

لتی ادامه داد «اصلاً نگفت خوشحاله. فقط سرش رو تکون می داد. قضیه ی خونه رو بهش گفتم، اما حتی نپرسید که جاست.»
 «از اینکه اونو ساقدوش خودت نکردی ناراحت نبود؟»
 «نمی شه یک زن متأهل ساقدوش باشه. بهش گفتم، اما بعید می دونم حرفم رو شنیده باشه.»

«باید پیش دکتر کورمیکان بره. این روزها می شه آزمایش داد.»

«فکر نمی کنم مریض باشه.»

«پس مشکلش چیه؟»

«عرق خور شده.»

«کی؟»

«المر.»

«مراقب حرف زدنت باش لتی. حتی لب هم نمی زنه. کواریها هیچ وقت اهل عرق خوری نبوده اند.»
 «گرفتارش شده. همه ی شهر می دونند.»

اگر لتی می دانست، ممکن بود این را هم بگوید که در شهر ویسکی نوشیدن غیر منتظره ی المر کواری را نتیجه ی ازدواج بی فرزند می دانند و خواهرانش حالا دیگر علناً می گویند که به نظر برادرشان این ازدواج اشتباه بوده است.

لتی گفت «بار هوگان. خودم دیدمش.»

«خدای من!»

«وقتی مری لوییس همون طور اونجا می نشینه و چیزی نمی گه، دلت می خواد تکونش بدی، اما یک لحظه بعد دلت براش

می سوزه.»

بعد از آن خانم دالّن عین آن گفتگوها را کلمه به کلمه برای شوهرش بازگو کرد. آقای دالّن هم از وقت گذرانی المر کواری در بار هوگان بی خبر بود. هیچ وقت کسی در بازار فروش دام از این موضوع چیزی به او نگفته بود، اما خانم دالّن گفت شاید چون موضوع حساسی بوده از آن حرفی به میان نیامده است.

آقای دالّن گفت «اگر خانواده‌ای شکل بگیرد همه چیز حل می‌شه.»

«خدا کنه این طوری بشه.»

اما آن شب خانم دالّن نتوانست بخوابد. همان طور دراز کشید و جزئیات تولد مری لویس را به یاد آورد، اینکه چقدر دیر به دنیا آمد، اما نسبت به لتی و جیمز در دوران آسوده تری آمده بود. مری لویس بزرگتر که شد دختری چشم درشت بود که نه به باهوشی لتی بود و نه به عجولی جیمز. گاهی خیال بافیهای مایه‌ی عصبانیت بود، گاهی فراموش می‌کرد کاری را انجام دهد و فکر می‌کردی عمداً آن را انجام نداده، ولی هرگز این طور نبود. یک بار از دریچه‌ی سقف ساختمان مجاور خانه پایین افتاده بود. قبل از اینکه صدای پارس سگهای چوپان توجه آنها را جلب کند ساعتها روی کاهها دراز کشیده بود. یک بار دوشیزه مالور در کارنامه‌اش نوشته بود که بالاخره دارد به درس توجه نشان می‌دهد. دکتر کورمیکان حدس زده بود که ممکن است زائده‌ی آپاندیس داشته باشد و آنها نگران مخارج بیمارستان شده بودند، اما بعد معلوم شده بود که مشکلی نیست. هیچ وقت زیباتر از روزی نبود که لباس عروسی به تن داشت و توری را روی سرش انداخته بود که از املین به عاریه گرفته بود.

خانم دالْن حوالی سحر به خواب رفت. خواب دید، اما بعد از بیدار شدن چیزی به یاد نداشت، فقط خیلی مبهم یادش آمد که وقت بیداری به دوران کودکی و زمان عروسی مری لوییس فکر کرده و بعد هم خوابهای آشفته‌ای درباره‌ی او دیده است.

روز کریسمس مری لوییس همراه همسر و خواهر شوهرهایش در کلیسا نشست و بعد از آن به یکدیگر هدیه دادند، خانواده‌ی کواری رسم داشتند این کار را در وقتی معین یعنی پیش از بریدن بوقلمون انجام دهند. با آمدن ژانویه سرمای شدید آغاز شد و مری لوییس ماهیهای قزل آلا و رودخانه و سطح یخ زده‌ی آب را مجسم کرد و از خود پرسید آیا حواصیلها در زمستان کوچ کرده اند.

رُز و خواهرش به بعضی از مشتریها می‌گفتند که فکر می‌کنند همسر برادرشان دیوانه شده است. می‌گفتند چیزی غیر عادی در این خانواده وجود دارد، جیمز دالْن که اصلاً عقل درست و حسابی ندارد و پسر خاله‌اش هم به نظر مردم مرگ عجیبی داشته است. در سال جدید افکار روزانه‌ی خواهرها بیش از پیش مشغول کنترل همسر برادرشان و این مسئله بود که زندگی برادرشان به دست او تباه شده است. در صحبتهایشان با بعضی مشتریهای خاص به این موضوع آخر هیچ اشاره‌ای نمی‌کردند چون آن را مایه‌ی شرم خانواده می‌دانستند.

اوایل فوریه که دوباره بحث جدی‌تری درباره‌ی رفتن به خانه‌ی دالْن‌ها و بیان نگرانی‌شان داشتند، ماتیلدا گفت «چه ضرری داره؟» یک هفته‌ی دیگر هم در این مورد صحبت کردند و بیست و پنجم آن ماه با گاراژ کیلکی هم‌هنگ کردند که روز بعد آنها را به کالین ببرند.

مری لوییس دیگر مخفیانه به اتاقهای زیر شیروانی نمی‌رفت، علناً از پله‌ها بالا می‌رفت و در اتاق را کاملاً باز می‌گذاشت. یقیناً در این باره بحثهایی مطرح شد. المر از او پرسیده بود آیا آن بالا دنبال چیزی می‌گردد، و وقتی رُز مسئله را در اتاق غذاخوری مطرح کرد مری لوییس جواب داد که به اتاق زیر شیروانی می‌رود تا تنها باشد. حتی اتاقی را که بیشتر دوست داشت قفل می‌کرد و یک بار ماتیلدا دستگیره‌ی در را تکان داد اما مری لوییس توجهی نکرد. خواهر شوهرش صدا زد «حالت خوبه مری لوییس؟» و او جواب نداد. به جز صندلی دسته داری که رویش می‌نشست همه‌ی وسایل را به اتاق کناری برده بود. وقتی می‌گفتند چیزی لازم دارند جایش را به آنها نشان می‌داد.

اتاق زیر شیروانی اغلب سرد بود اما هیچ اهمیتی نداشت. روی صندلی پاهایش را زیرش جمع می‌کرد و به پسر خاله‌اش فکر می‌کرد که در قبر خوابیده و استخوانهای صورتش بیرون زده و گوشتش متعفن شده است. خدا را ملامت می‌کرد؛ در اتاق زیر شیروانی از خدا دشمنی برای خود ساخت، چون تنها چیزی که برایش مانده بود پژواک صدای پسر خاله‌اش بود: طرز تلفظ برخی کلمات، آهنگ صدایش، و تصاویری که صدایش انتقال می‌داد.

«خواب دیدم که غمگینم و گاهی گریه کردم. اما میان اشک و اندوه از موسیقی شعر یا زیبایی بعد از ظهر الهام گرفتم، و همواره جوانه‌های شادی همچون چمنهای آغاز بهار سر بلند کردند...»

صدایش دوباره و دوباره تکرار شد. حال صدای مری لوییس هم با او همراه بود. او گفته بود باید این واژه‌ها را از بر شوند.

۱۹

خالی از هر احساسی و سایلش را جمع می‌کند. چند زن در این سی و یک سال آمده‌اند و رفته اند؟ بعضی از آنها مرده اند، عده‌ای دیگر چون مجبور بوده‌اند رفته‌اند. در این سی و یک سال کیفیت غذا معمولی بوده است و بعضی وقتها هم بد. زمستانها بسته به وضعیت اقتصادی گهگاه احساس سرما کرده‌اند.

دوشیزه فوی اطمینان می‌دهد «مشکلی نخواهی داشت، بیرون از اینجا حالت خوب خواهد بود.»

«فکر می‌کردم اینجا می‌میرم.»

«خُب دیگه، بسه.»

دوشیزه فوی لبخند می‌زند. به این فکر می‌کند که این یکی طولانی تر از بقیه در مرکز بوده است. شاید باید این حرف را با لحنی احساسی بیان کند، اما طور دیگری تماشا می‌کند. چنین فکری ممکن است ناراحت کننده باشد.

۲۰

رُز گفت «در شرایط عادی نمی‌اومدیم.»

ماتیلدا تأکید کرد «نمی‌خواستیم بیایم.»

«نه، اصلاً قصد اومدن نداشتیم. یک مدت دست نگه داشتیم،

تقریباً - چند وقت ماتیلدا؟ یک سالی شد، نه؟»

«یک سال کامل.»

ترسی که اولین جملات خواهرها در خانم دالّن ایجاد کرده بود از بین نرفت. حتی پیش از اینکه وارد خانه شوند وقتی راننده‌ی شرکت کیلکلی داشت اتومبیل را در حیاط پارک می‌کرد تا منتظر آنها شود، دلیل آمدن بی‌خبرشان را توضیح دادند و به شکلی متفاوت حرفهای لتی را تکرار کردند: مسئله مربوط به مری لوییس بود.

«در حقیقت مری لوییس عوض شده.» صورت لاغر و تیره‌ی آقای دالّن تحت تأثیر نگرانی همسرش دگرگون شد.

رُز گفت «خُب، راستش ما اصلاً نمی‌دونیم قبلاً چطور بوده. دقیق‌تر بگم آقای دالّن، منظورم اینه که ما فقط کسی رو می‌شناسیم که برادرمون به خانه آورد. رُک بگم، رفتارش از همون اول عجیب بود.»

«البته آقای دالّن، نه به اندازه‌ی الان. اصلاً و ابداً.»

خانم دالّن با آشفتگی چای ریخت و حتی پرسید آیا مردی که در اتومبیل منتظر است چای می‌خواهد یا نه. خواهرها گفتند زحمت نکشد اما آقای دالّن حس کرد که باید چیزی به آن مرد تعارف کند و برایش یک فنجان چای برد. در این فاصله پیش خود فکر کرد مسلماً مری لوییس ساکت تر از گذشته شده است. شب گذشته لتی دوباره به این موضوع اشاره کرده بود: گفته بود هر کس با کواری ازدواج کند کم حرف تر می‌شود. اما این را هم گفته بود که این ازدواج خیلی وقت پیش صورت گرفته و او هر بار که مری لوییس را می‌بیند او باز هم کم حرف تر از قبل شده است. وقتی به آشپزخانه برگشت رُز می‌گفت:

«شبهها در اتاق جلویی می‌نشینیم. یک رادیو برای گوش دادن هست. المر مجله‌هایی رو که باشگاه جوانان مسیحی لازم نداره

می‌خره، قیمتی نداره. مجلات توی اتاق جلویی هستند، اگر بخواد می‌تونه نگاهی بهشون بندازه.»

آقای دالْن متوجه شد که چشمان همسرش حالتی متورم پیدا کرده است. چشمهایش پف کرده و از حدقه بیرون زده بود. در تمام سالهایی که او را می‌شناخت، به یاد نمی‌آورد چشمهای او را آن طور دیده باشد. خانم دالْن به سمت او برگشت و گفت:

«مری لوییس همیشه در آن اتاق زیر شیروانیه. برات گفتم روزی که بهش سر زدم رفت آنجا. ظاهراً خودشو اونجا حبس می‌کنه.»
رُز با لحنی محکم و قاطع گفت «مسائل دیگه‌ای هم هست آقای دالْن، که داشتیم می‌گفتم.»

«آقای دالْن، ازش چیزی می‌پرسیم و جواب نمیده.»

«چرا به اتاق زیر شیروانی میره؟»

«ازش پرسیده ایم، المر بارها ازش پرسیده. نمی‌خواد جواب

بده.»

«مسئله‌ی دیگه اینه که کارهایی رو من انجام میدم و بعضی کارها رو ماتیلدا، و کارهای معدودی هم به مری لوییس واگذار شده. ما به توافق رسیدیم، اما راستش رو بخواین اگر همه‌ی خانه به زباله دونی تبدیل بشه هیچ اهمیتی نمیده.»

«زباله دونی؟»

رُز در توضیح گفت «کتیف و پر از آشغال. اگه حوصله نداشته باشه هیچ کاری انجام نمیده. بشقابهایی رو که از دفعه‌ی قبل شسته نشده، روی میز می‌گذاره. روی بشقابها پر از کثیفیه و تا دلتون بخواد بی‌توجهی می‌کنه.»

«علاوه بر این توی فروشگاه هم مشکل داره، آقای دالّن. کسی میاد و پارچه‌ی مشمایی می‌خواد و او میگه این جنس رو نداریم. اما واقعیت اینه که سه نوع مختلف پارچه‌ی مشمایی با دوازده طرح مختلف داریم.»

رُز موضوع را عوض کرد اما حتی وقت حرف زدن لب‌هایش همچنان سخت و فشرده بود، «راستش، نمی‌تونیم از شرش خلاص بشیم. این روزها کسی سراغ پارچه‌ی مشمایی نمیاد، اما المر میگه دور نریزیم، ما هم نمی‌ریزیم.»

«مثلاً دیروز شنیدیم که به یکی از مشتریها می‌گفت شاید مغازه‌ی رنهان پارچه‌ی مشمایی داشته باشه.»

«شاید مری لوییس خبر نداشته که -»

«جنسی در مغازه نیست که بهش نگفته باشیم.»

«آقای دالّن، در اتاق شیروانی رو روی خودش قفل می‌کنه. خیلی از وسایل رو به اتاق کناری برده. در واقع وسایل خودش نبوده و حق نداشته بهشون دست بزنه، اما مهم نیست. در می‌زنی و می‌پرسی آیا حالش خوبه. حتی یک کلمه حرف نمی‌زنه.»

ماتیلدا تأکید کرد «حتی یک کلمه.»

خانم دالّن خود را وادار به گفتن این حرف کرد که «ما خودمون هم فکر می‌کردیم شاید ناامیدی مری لوییس به خاطر بچه‌دار نشدنشان باشه.»

«فکر نمی‌کنید که این هم موهبت الهی بوده؟»

ماتیلدا گفت «مثلاً یکی دو هفته پیش که داشتم مغازه رو تعطیل می‌کردم بهش گفتم «چند لحظه صبر کن مری لوییس، می‌خوام چند تا از دامنهایی رو که امروز رسیده پرو کنم.» می‌خواستم در موردشون

نظر بده، گاهی اوقات دیگران بهتر از خودت تشخیص میدن. راستش مثل مجسمه پای پله‌های اتاق حسابرسی ایستاد، مثل بچه‌ای که برای تنبیه گوشه‌ی کلاس نگه داشته شده. بعد از پوشیدن اولی که آبی و ارغوانی بود گفتم «چطوره؟» می‌دونید چه جوابی گرفتم؟»
خانم و آقای دالْن هر دو گفتند که نمی‌دانند.

«گفت با اون دامن مسخره شده‌ام. بعد راه افتاد. مسخره. هیچ دلیلی هم نیورد.»

رُز دوباره به سراغ لیست نقایص رفت: «دیگه اینکه یک جا تخم مرغی چینی هست که مال مادرمان بوده. الان غیر از من کسی ازش استفاده نمی‌کنه. مادرم یک هفته پیش از مرگش گفت «رُز می‌تونه جاتخم مرغی رو برای خودش برداره». یک روز به آشپزخانه رفتم و دیدم که داره توی اون تخم مرغ می‌خوره.»

ماتیلدا ادامه داد «این روزها گاهی توی آشپزخانه غذا می‌خوره. اگر حوصله نداشته باشه به اتاق غذاخوری نیاد.»

«با آرامش و بدون عصبانیت گفتم «مری لویس، اون جا تخم مرغی با بقیه فرق می‌کنه». قبلاً به او گفته بودم «دوست ندارم ازش استفاده کنی، مری لویس»، اما باز هم گفتم.»

خانم دالْن می‌خواست بگوید ممکن است هر کسی چنین تذکری را فراموش کند یا آن جا تخم مرغی را با یکی دیگر اشتباه بگیرد. شروع به حرف زدن کرد اما هنوز چند کلمه‌ای بیشتر نگفته بود که رُز سر تکان داد.

«یک هفته بعد دیدم که لبه‌اش پریده. دیگه همیشه اونو سر میز

خانم دالّن اقرار کرد «بیشتر از هر چیزی رفتنش به اتاق زیر شیروانی نگرانم کرده، و غذا خوردنش توی آشپزخانه. چرا این کار رو می‌کنه؟»

ماتیلدا گفت «مشکل ما هم همینیه. دلیل هیچ کدام از رفتارهایش رو درک نمی‌کنیم. برای همین هم اینجا هستیم.»
آقای دالّن پرسید نظر المر چیست.
رُز جواب داد «المر به ستوه آمده. فقط کافیه نگاهی به مرد بیچاره بندازید.»

نه اینجا و نه هیچ جای دیگری قصد نداشتند به این مسئله اشاره کنند که برادرشان به الکل روی آورده است. هیچ شکی نبود که با رفتن مری لویس از آن خانه المر یک روزه به وضعیت عادی بر می‌گشت. المر همچون دوران پیش از این گرفتاری و بیچارگی می‌رود و می‌آید و دیگر هر وقت به خانه بیاید با خود بوی الکل نمی‌آورد. باید بر این دوران ناخوشایند سرپوش گذاشت.

خانم دالّن مضطربانه با صدای بلند گفت «آخه فکر می‌کنید مشکلش چیه؟ چه چیزی آزارش میده؟» ماتیلدا تکرار کرد «به همین خاطر اینجا هستیم. برای اینکه از شما کمک بگیریم. فکر کردیم شاید دلیل روانی داشته باشه.»

«روانی؟»

«اگه ده دقیقه باهاش توی خونه می‌بودید، این کلمه به ذهن شما هم می‌رسید. اینکه کسی سه ربع ساعت در روز توی اتاق زیر شیروانی بمونه طبیعیه؟»

«فکر می‌کردم فقط شبها میره اونجا.»

«شبها بیشتر از وقتیهای دیگه میره. اما گاهی توی مغازه دور و برت رو نگاه می‌کنی و نمی‌بینیش. خودتون هم که دیدید.»
 ماتیلدا ادامه داد «یکشنبه‌ها هم همین طور. تمام صبح یکشنبه. خیلی وقتها.»

«دیگه اینکه گاهی یکشنبه‌ها بعد از شام سوار دوچرخه‌اش می‌شه و میره و نگرانیم که نکنه توی باتلاق بیافته. ساعت نه و ده می‌شه و هنوز برنگشته.»

«یکشنبه‌ها میاد اینجا، اما هیچ وقت اونقدر دیر بر نمی‌گرده.»
 «حدود نه یا ده میاد، درسته ماتیلدا؟»

«آه، به راحتی. تو این شبهای طولانی تا دیر وقت بیرونه..»
 «یک شب اصلاً به خونه برنگشت.»

خانم دالْن که فقط برای یک لحظه عصبی شده بود، گفت «چی؟» همسرش دستش را بالا برد و انگار می‌خواست او را آرام کند. دوباره، و این بار با صدایی ضعیف گفت «چی؟»

«روزی که شما اومدید از خونه بیرون رفت و تا ساعت شش صبح روز بعد برنگشت.»
 «آخه کجا رفته بوده؟»

«من و ماتیلدا می‌خواستیم بریم سراغ پلیس. اما المر گفت «رفته کالین».»

«اینجا نبود.»

«خُب، حالا به حرف ما رسیدید. راستش خانم دالْن، ما که همیشه نگرانیم. با این وضعیتی که داره هر لحظه ممکنه روی اون دوچرخه تمام کنه. این روزها آدم چیزهای وحشتناکی می‌شنوه.»

آقای دالّن آرام سر تکان داد و گفت «ما این مسائل رو نمی‌دونستیم»، پوست صورتش از نگرانی در هم کشیده شده بود. «شتابزده اطراف روستا با دوچرخه‌اش می‌گرده، خدا می‌دونه کجا میره. یک بار دیگه مجبور شدیم المر رو بفرستیم دنبالش.»
ماتیلدا نگفت که دیده بودند المر یک راست به بار هوگان رفته بود، و حدود ساعت ده بعد از آمدن مری لوییس برگشته بود. هیچ کدامشان نگفتند که المر گفته بود به خود همسرش مربوط است که تصمیم بگیرد به دوچرخه سواری برود، و چه مدت بیرون بماند. رُز گفت:

«هفته‌ی پیش توی مغازه به خانم ریوردان گفت «اگه جای شما بودم نمی‌خریدمش، یقه‌ی باز به شما نمیاد.» زن پولش رو هم روی پیشخوان گذاشته بود. نمی‌شه مغازه رو این طوری اداره کرد. اگه المر از نیمی از اینها باخبر می‌بود، حسابی از کوره در می‌رفت.
اینجا بود که ماتیلدا صحبت جایی را پیش کشید که شنیده بودند، آسایشگاهی برای نگهداری زنانی که دچار اختلال روانی هستند. در این مورد تحقیق نکرده بودند؛ کسی درباره‌ی آنجا برایشان گفته بود، که خودش داستانی داشت.

رُز گفت «خیلی خوب ازشون مراقبت میشه، باغ هم داره. غذاش حرف نداره.»

خانم دالّن بهت زده به مهمانانش خیره شد و گفت «خدای من!»
پیشنهاد وحشتناکی بود، فکر کردن به آن دلش را به هم می‌ریخت. هر چقدر هم که رفتار مری لوییس عجیب بود، چرا باید به آسایشگاه می‌رفت؟

آقای دالّن در مخالفت با آنها گفت «مری لوییس دیوانه نیست.»
 رُز یاد آور شد «من که به فکر اونجا نیفتادم. نظرکس دیگه‌ای بود
 که می‌خواست کمکی کرده باشه.»

رو به همسرش کرد و گفت «قطعاً باید پیش دکتر کورمیکان بره.
 پیش کورمیکان میریم و باهاش صحبت می‌کنیم.»

خواهرها که حس کردند با این تصمیم پیشنهاد آنها رد شده، فوراً
 بلند شدند. اما پیش از اینکه بروند رُز گفت:

«طبیعتاً هیچ کس نمی‌خواد دختر بیچاره خودش تنهایی جایی
 زندانی بشه. نمی‌خوایم پیش از گفتن این حرف از اینجا بریم.»
 «خودش تنها؟»

رُز نگاهی به اطراف آشپزخانه انداخت و گفت «ما فکر کردیم
 خانواده‌اش این کار رو انجام بدن. جایی که همه چیز براش آشنا
 باشه.»

غیر از خداحافظی حرف دیگری رد و بدل نشد. اتومبیل شرکت
 کیلکلی خواهرها را به شهر برگرداند. آقا و خانم دالّن خود را آماده
 کردند تا فوراً به دیدن دکتر کورمیکان بروند.

بریجت، مدیر هتل هوگان، بیش از دیگران از اتفاقات شهر باخبر بود.
 در هجده ماه گذشته با دقت متوجه اعتیاد روزافزون المر شده بود.
 پدیده‌ی عجیب و غیرمنتظره‌ای بود که یک کواری چنین خطایی
 مرتکب شود، چون این خانواده به خاطر رسم دیرینه‌ی هوشیاری‌اش
 شهرت داشت. بریجت از یکی دیگر از عاده‌های المر کواری هم
 تعجب کرده بود، اینکه از دری که به سالن هتل باز می‌شد، بار را

ترک می‌کرد و چند دقیقه‌ای آنجا درنگ می‌کرد. بریجت متوجه شده بود که المر از پشت دیواره‌ی شیشه‌ای میز پذیرش او را تماشا می‌کند و وانمود می‌کند شاخهای گوزنی را که پایین پله‌ها روی دیوار نصب بود تحسین می‌کند یا نگاهی به تقویم وقایع سالانه‌ی آیریش فیلد می‌اندازد. اگر بریجت از روی کنجکاو‌ی بیرون می‌آمد، المر درباره‌ی هوا صحبت می‌کرد یا احوالش را می‌پرسید. بعد شب به خیر می‌گفت و می‌رفت.

بریجت که با توجه به شغلش به نگاهها و توجهات پنهانی مردان عادت کرده بود، می‌دانست در این مورد اشتباه نمی‌کند. دری که مستقیم به بیرون از بار باز می‌شد آن در دیگر بود، لزومی نداشت که مشتریان بار وارد هتل بشوند. و نگاه خیره و مست المر کواری حالتی داشت که مانع از هر شک دیگری می‌شد: وقتی مست می‌کرد می‌خواست بریجت را دید بزند. بریجت اهمیتی نمی‌داد - اگر می‌خواست به چنین چیزهایی اهمیت بدهد باید شغلش را عوض می‌کرد. اما نگران دختری بود که با المر کواری ازدواج کرده بود، دخترکی که در گذشته‌ای نه چندان دور او را با کیف مدرسه در خیابان می‌دید. از مردم شنیده بود با وجود آن دو عجوزه‌ای که دخترک را می‌پاییدند زندگی برای او آسان نبود؛ حتی بدتر اینکه کواری به الکل روی آورده بود و نمی‌خواست مراقب آنها باشد.

یک شب که بعد از تعطیل شدن بار نزد مسئول بار رفته بود، از او پرسید «نظرت درباره‌ی کواری چیه؟» همیشه این وقت سری به بار می‌زد و یک لیوان شری معمولی می‌نوشید و گری هم آبجویی را که تمام شب در دست داشت تمام می‌کرد.

گری که در این مسائل باتجربه بود، با اطمینان گفت «براش خوبه که دو لیوان بزنه و مست کنه.»
 «اما یک دفعه گرفتارش شد. قبلاً می‌اومد و فقط آب معدنی می‌نوشید.»

گری گفت «همچین چیزهایی رو توی آدمهای مجرد مسن می‌بینی»، بعد مکثی کرد. یک قلب دیگر آبجو خورد، بعد کفی را که روی لب بالایش مانده بود آرام پاک کرد. گفت «کواریها برای بچه داشتن ازدواج می‌کنند.»
 «می‌دونم.»

«دختره خودش قبل از اینکه قدمی برداره این موضوع رو می‌دونست. چه توفیری داره اگر نتونه شوهرش رو مجبور کنه؟»
 «بدم نمیاد بدونم توی اون خونه چی می‌گذره.»
 «دارم بهت میگم. تا دوازده ماه دیگه المر حسابی مست و پاتيله.»
 آخر همان شب، وقتی بریجت در اتاق بالای هتل لباسش را عوض می‌کرد، هنوز به المر کواری و دختری که با او ازدواج کرده بود، فکر می‌کرد. خصوصاً دلش می‌خواست بداند در اتاق خواب آنها چه می‌گذرد. دلش می‌خواست از ذهن المر باخبر باشد و بداند وقتی کنار همسرش دراز کشیده به چه چیزی فکر می‌کند، و بداند چرا در سالن هتل درنگ می‌کند. اما وقتی چراغ را خاموش کرد و به رختخواب رفت، خانواده‌ی کواری را فراموش کرد و به یاد دستیار کشیشی افتاد که در جوانی عاشقش بود و بعدها به منطقه‌ی دیگری منتقل شد. پیش از آمدن کشیش ماگوار آهسته به بریجت گفته بود «به خاطر تو این شغل رو رها می‌کنم.»

در مغازه خانم دالّن گفت «گفتیم سری بزیم و بینیم چیکار می‌کنی. به هر حال باید با ماشین می‌آمدیم.»

پدر مری لوییس در ادامه گفت «چند وقتی که تو رو ندیده‌ایم.» دخترشان از پشت دخل حرفهای آنها را تأیید کرد. از آنها پرسید دوست دارند به طبقه‌ی بالا بروند و بعد آنها را راهنمایی کرد. خواهرها با رضایت سری تکان دادند و سلام کردند.

آقای دالّن در اتاق بزرگ جلویی گفت «فضای زیادی داره.» مری لوییس جای درست کرد و برایشان آورد. مادرش گفت: «کمی نگران بودیم، مری لوییس.» «نگران؟ چرا؟»

آنها که نمی‌دانستند چه بگویند، هیچ جوابی ندادند. دکتر کورمیکان برایشان توضیح داده بود که فقط در صورتی می‌تواند کمک کند که مری لوییس خودش از بیماری‌اش اظهار ناراحتی کند و پیش او بیاید. گفت اینکه مری لوییس خود را ساعتها در اتاقی حبس می‌کند، ممکن است دهها دلیل داشته باشد. مردم دچار رفتارهایی عجیب‌تر از این می‌شوند، و بعد پیشنهاد کرد «چرا خودتون باهاش صحبت نمی‌کنید؟»

آقای دالّن پرسید «حالت خوبه؟ همه چیز رو به راهه؟» «چرا نباید باشه؟»

مادرش شروع کرد «بین مری لوییس»، بعد خودش را کنترل کرد و گفت «منظورمون اینه که شاید برات دل‌تنگ کننده باشه. شاید دلت برای خانواده و مزرعه تنگ می‌شه.» «دو سال و نیم از ازدواجم می‌گذره.»

«با این حال ممکنه عزیزم.»

«کسی چیزی گفته؟»

«غریبه‌ها هم متوجه نگاه غمگین تو شده اند.»

«دیگه یکشنبه‌ها به دیدن ما نمی‌آیی. دلمون برای دیدنت تنگ

می‌شه مری لوییس.»

«جیمز دلش برات تنگ شده. لتی هم اون روز همین رو

می‌گفت.»

«لتی خودش به زودی ازدواج می‌کنه.»

«بله، همین طوره.»

«اگه چیزی ناراحتت می‌کنه، مری لوییس -»

«چیزی وجود نداره.»

درباره‌ی مسائل دیگر صحبت کردند، از عروسی لتی و آمدن خاله املین به کالین گفتند، از اینکه این روزها جیمز به آنها دستور می‌داد و ابتکار عمل نشان می‌داد راضی بودند. آقای دالمن در راه برگشت به مزرعه ساکت بود. این ملاقات حالش را تغییر داده بود. احساس حماقت می‌کرد. می‌بایست پیش بینی می‌کرد که ازدواجی با این تفاوت سنی آسان و بی‌درد سر نخواهد بود، می‌بایست مخالفت می‌کرد. اما این کار را نکرده بود و حالا چنین شده بود. وقت زیادی را هدر داده بود و به حرفهای خواهرهای کواری گوش داده بود و منتظر شده بود تا بتواند دکتر کورمیکان را ببیند، و بعد وسط روز نشسته بود و چای خورده بود. بیش از هرچیز از اتلاف وقتش متنفر بود.

گفت «اون زنها آدمهای دردسرسازی هستند.»

خانم دالّن با سر تأیید کرد. اما وقت صحبت بدون آنکه بداند، همان نظر کواریه‌ها را مطرح کرد که ازدواج مصلحتی مری لوییس اشتباهی سنگین بوده است. خانم دالّن هیچ وقت تغییر عقیده نداد.

مری لوییس رفتارش را عوض نکرد. با المر و خواهرانش کنار آمده بود؛ دیگر از زخم زبانهای آن دو زن نمی‌ترسید، و از مدت‌ها پیش دیگر میلی به خوشحال کردن همسرش نداشت. حالا دیگر پنجره‌ی اتاق خوابشان را بیشتر باز می‌کرد، چون در ابتدای شب بوی ویسکی نفس المر چنان قوی بود که مری لوییس یکی دو بار از تنفس آن گیج شده بود.

مادرش به شایعاتی که شروع شده بود اشاره‌ای کرد، اما مری لوییس از آنها بی‌خبر بود. این را هم نمی‌دانست که مادرش همچنان نگران است و با پریشانی آدم تنهایی را در اتاقی در بسته تصور می‌کند، و نمی‌دانست که پدرش از اینکه اجازه داده بود ازدواجی با این تفاوت سنی انجام شود از خودش عصبانی است. مری لوییس علیرغم مخالفت‌های المر به اینکه رفتار او باعث ناراحتی خواهرانش می‌شود بیشتر از قبل موقع غذا در آشپزخانه می‌ماند. با خود گفت چرا نباید آنها را ناراحت کند؟ آنها را دوست نداشت.

«برسنوف^۱ درشکه‌ای گرفت و به مسکو بازگشت. اما خیلی طول کشید تا مرد بلغاری را بیابد زیرا اینساروف به خانه‌ی دیگری رفته بود...» جستجوی برسنوف، تزئینات اتاق غذا خوری کواریه‌ها، میز گردان زشت، بوفه، پرده‌های زیر و روی تور و چیت را در ذهن مری

لوییس کم‌رنگ کرد. مری لوییس از اتاق غذاخوری متنفر بود. از فرش ترک و نقاشیهای قهوه‌ای آن، از نمک و فلفل‌ی که در کشوی سمت چپ بوفه قرار داشت، و از بوی غذای مانده متنفر بود. اما حالا که تنها در آشپزخانه می‌نشست و گوش می‌داد، اغلب صدای درشک‌ه‌ی برس‌نوف را می‌شنید. بی‌آنکه چشم‌هایش را ببندد، نمای آجری خانه‌ای را که اینساروف در آن سکونت داشت می‌دید.

یلنا نیکولائوینیا^۱ عاشق اینساروف بود و خودش نمی‌دانست. یلنا دختری بلند قد بود و پوست گندمگون، چشمان خاکستری و سرشت پیچیده‌ای داشت. عاشق پدرش بود و بعد نسبت به او سرد شد و در عوض خود را به مادرش نزدیک کرد. در نهایت از هر دو فاصله گرفت. مری لوییس سعی کرد این مسئله را در ذهنش تصور کند. چیزی شبیه به این، حتی به شکلی مبهم، در کودکی او رخ نداده بود. اولین خاطراتش مربوط به روزهای بودن با لتی بود، کنار عروسک لتی روی کاه نشسته بود و لتی می‌گفت باید آرام باشد چون عروسکها همیشه آرامند. لتی وانمود می‌کرد که به او غذا می‌دهد، درست همان طور که با عروسک‌هایش رفتار می‌کرد. بعد آفتاب سر و صورتش را داغ کرد. کمی آن طرف‌تر پرنده‌ای کوچک گاهها را با نوکش زیر و رو می‌کرد، و لتی سعی کرد پرنده را به سمت مری لوییس و عروسک بکشد تا هر سه بتوانند آن را بخورند، اما پرنده پرواز کرد و رفت. اولین بار با کالسکه به مدرسه‌ی دوشیزه مالوور رفت، جیمز و لتی به نوبت افسار اسب را می‌گرفتند. اسب را در حیاط هتل هوگان بستند و بعد برادر و خواهرش هر کدام یک دستش

را گرفتند. دوشیزه مالوور گفت «سین مثل سیب»، و با نوک ترکه‌اش به سیب قرمز روی نمودار اشاره کرد و ادامه داد. «چ مثل چکمه». دوشیزه مالوور از حروف به او سرمشق داد تا رونویسی کند. گفت «مری لوییس»، و به هر حرف اشاره کرد و گفت اسم او به این صورت نوشته می‌شود. بعد از آن دیگر با کالسکه به مدرسه نرفتند. مری لوییس روی میله‌ی تنه‌ی دوچرخه‌ی جیمز می‌نشست، و جیمز قول می‌داد تُند نرود. سرانجام مری لوییس یاد گرفت دوچرخه‌ی لتی را براند و مادر هم دوچرخه‌اش را به لتی داد. جمعه‌ها دوشیزه مالوور بیشتر از روزهای دیگر تکلیف می‌داد و لتی و جیمز تمام راه را تا خانه غر می‌زدند. دو تا شعر، ده لغت، سه خلاصه، یک انشاء، تاریخ یا جغرافی، و جدول ضرب. دوشنبه‌ها دوشیزه مالوور همیشه عصبانی بود، با تمسخر انشایی را بلند می‌خواند تا نشان دهد که خیلی بد است، و با ترکه‌اش بچه‌ها را تنبیه می‌کرد. تقریباً هر دوشنبه با تشر می‌گفت «همین جا می‌مانی جیمز. امروز تا این شعرها رو کاملاً حفظ نکنی، از این کلاس بیرون نمیری.»

اولین باری که مری لوییس قصه‌ی ژاندارک را شنید، در ذهنش دختری روستایی را مجسم کرد که روی زمین شخم زده زانو زده است و به صداها گوش می‌کند. او را در حالی مجسم کرد که به تیرک بسته شده و منتظر، روشن شدن آتشی را تماشا می‌کند که قرار است او را بسوزاند. گاهی که سوار بر دوچرخه بودند، پسران مدرسه‌ی برادران مسیحی فحش می‌دادند و آنها را ملحد می‌خواندند و به یادشان می‌آوردند که در آتش خواهند سوخت. جیمز همیشه در مقابل جواب می‌داد، اما لتی توجه نمی‌کرد. مری لوییس می‌پرسید

«چرا توی جهنم می‌سوزیم؟» و لتی جواب می‌داد که چنین نخواهد شد. از آنجا که رابرت هیچ وقت همراه خاله املین به کالین نیامده بود، مری لوییس قبل از رفتن به مدرسه از وجود او بی‌خبر بود. رابرت یک روز در حیاط مدرسه گفت «من پسر خاله ات هستم»، و این اولین خاطره‌ای بود که از او داشت. بعد از آن متوجه شده بود که او همیشه تکالیفش را زودتر از بقیه تمام می‌کند، و در هجی کردن و جدول ضرب از همه بهتر است. مادرش معنی پسر خاله را برایش توضیح داد. مادرش گفت «تنها بچه‌ی خاله املین». وقتی عاشق شد دوازده ساله بود.

مری لوییس وقتی در اتاق شیروانی را قفل می‌کرد یا در میان قبرهای خانواده‌ی آتریچ می‌نشست، از اینکه مرگ نمی‌توانست نه به هیچ رازی دست یابد و نه به قصه‌ی عاشقانه‌ی یلنا و اینساروف، لذت می‌برد. از یکی از بستگان دور پدر رابرت ارثیه‌ای به او رسید: رابرت حالا دیگر فقیر نبود. فردای روزی که المر او را به سینما الکتریک دعوت کرد، رابرت به خانه باغ آمد. وقتی المر از او خواست دوباره همراهش برود، گفت «نه»، و در عوض با پسر خاله‌اش به جستجوی حواصیل رفت. بعد از ازدواج به ایتالیا و فرانسه رفتند. بیرون کافه‌ای کنار دریا نشستند و مردمی را که قدم می‌زدند تماشا کردند، رابرت کت و شلواری روشن پوشیده بود و کلاهی به سر داشت که با کت و شلوارش هماهنگ بود. روی میز خم شد تا او را ببوسد، مثل اولین بار در گورستان. بوسه هایش همچون پروانه‌ای سبکبال روی دستش می‌رقصیدند و بالا و پایین می‌رفتند، از نوک انگشتان تا شانهِ هایش. ارکستر کافه شروع به نواختن کرد. شراب سفید نوشیدند.

مری لویس بی آنکه چشمهایش را ببندد، می توانست چراغ موتورهای گازی و کالسکه های برفی ای را که توقف کرده بودند ببیند. روسهای بلند قد در خانه هایی که کفشان برق می زد نشسته بودند و صحبت می کردند؛ دیوارها پوشیده از آینه بود، چند میز بیضی شکل با رومیزیهای مخمل لبه طلایی پوشانده شده بود. صدای پسر خاله اش و صدای خودش که اسامی دشوار روسی را تکرار می کرد، مبهم به گوش می رسید و بعد خودشان همچون سایه های رنگی در آن ابهام به حرکت در آمدند.

۲۱

برید همیشه باید قبل از همه برود. برید همیشه پیغامهایی از یو ۲ دریافت کرد. به او خبر دادند که یو ۲ به درد سر افتاده است. همچنان با گاردا در تماس بود و می گفت ارتش جمهوری خواه ایرلند به دنبالش است. دیو لی تراویس^۱ شخصاً با او صحبت می کرد و از طریق دستگاه فرستنده اش برای او پیغام می فرستاد. وقتی پدرش گفت دیگر نمی خواهد اسم دیو لی تراویس را در خانه بشنود، برید سیگاری آتش زد و داخل باک بنزین اتومبیل فورد کورتینای او انداخت. به دنبال زندگی کافه نشینی به لینکولن شایر رفت و یک ماه از او خبری نبود. بعد از آن گفت که دنبال کاسبی رفته بوده، خانواده اش که این اصطلاح را نمی دانستند گیج شده بودند، تا اینکه

۱. Dave Lee Travis، گوینده ی معروف رادیو که اهل بریتانیا بود. / م.

کسی در مشروب فروشی معنی آن را به پدرش گفته بود. بیماریش را شیزوفرنی و شهوت زدگی خفیف تشخیص دادند.

برید همیشه برای زنانی که جمع شده‌اند دست تکان می‌دهد. کنار در عقبی اتومبیل که باز است می‌ایستد. وقتی برید همیشه فوراً کورتینای پدرش را نابود کرد، پدرش مجبور شد این اتومبیل را بخرد. اگر داروهایش را قطع نکند سر حال خواهد بود: منظورشان سر و وضع مناسب است، و زنها همین طور که به او نگاه می‌کنند قبول دارند که او نسبت به روزی که آمده بود سر و ظاهر مناسب تری دارد. دیگر دلیلی ندارد کلیسا رفتنش باور نکردنی باشد. زن اسپانیایی بلند می‌گوید «به امید دیدار عزیزم!»، و خواهر هانا که در این مدت خیلی به برید علاقمند شده و او سنگ صبورش بوده، اشک می‌ریزد. درهای اتومبیل بسته می‌شود. لاستیکهای اتومبیل روی سنگ ریزه‌ها صدا می‌کند.

سادی کوچیکه با آن صدای گوش خراشش پیش بینی می‌کند
«بازگشت به فاحشگی.»

۲۲

جشن عروسی لتی با جشن مری لوییس تفاوت داشت و در مشروب فروشی برگزار شد. این همان مشروب فروشی‌ای بود که اولین باری که در اتاق غذاخوری بالای مغازه از رابطه‌ی عاشقانه‌ی لتی صحبت شده بود، رُز از آن اسم آورد. همان طور که رُز گفته بود، این مشروب فروشی سر چهار راه بود، ساختمان بلند یک طبقه‌ای بود

که با حروف نئون آبی و زرد نام مشروب فروشی دهنی را بر سر در خود داشت. نمای آن سیمان خاکستری ریگ دار بود، و از تقاطع خیابان فاصله داشت و مقابلش یک پارکینگ بزرگ قرار داشت. مشروب فروشی دهنی تا مایلها آن طرف تر شناخته شده بود و مشتریانش اغلب مردم روستا بودند. هارپ لیجر^۱ تابلوی نئون را تهیه کرده بود و در مقابل، کارش برای همیشه تبلیغ می‌شد.

پس از مراسم عروسی، بلهین^۲ که در بخش تلقیح مصنوعی کار می‌کرد مری لوییس و المر را سوار اتومبیلش کرد. مردی موش خرمایی و هم سن و سال المر بود و هنوز دنبال همسری مناسب می‌گشت. گفتگوهای داخل اتومبیل مری لوییس را به یاد آن سه مشتری هتل استراند در شب عروسی خودش انداخت. عقب نشست و در صحبتها شرکت نکرد.

وقتی وارد سالن مشروب فروشی شدند لتی سلام کرد و گفت «آه، خیلی خوب شد که اومدین». لتی که همچنان لباس عروسی تنش بود داشت سیگار می‌کشید.

المر گفت «خواهش می‌کنم.»

چون رُز و ماتیلدا به عروسی دعوت نشده بودند، چند هفته‌ای در خانه کدورت پیش آمد. عصبانی بودند و می‌گفتند چون آنها هم جزو بستگان هستند این سهل انگاری ناراحت کننده است. وقتی المر از مری لوییس پرسید که آیا به خواهرش چیزی گفته، او فقط سر تکان داد.

پدر داماد از پشت بار تعارف کرد «یک لیوان می‌نوشید آقای کواری؟ براتون چی بریزم؟»

المر جواب داد که کمی ویسکی می‌خواهد. با حالتی خوشایند ادامه داد «بهتر نیست بگیم مراسم فوق العاده ایه، جناب؟»
 «آه، همین طوره آقای کواری. خیلی مرد خوش شانسیه.»
 «البته که هست.»

تبادل نظر آنها همین جا پایان یافت. المر به طرف مری لویس برگشت. با پدر و مادر او دست داد. دوباره به اهمیت مراسم اشاره کرد.
 آقای دالْن گفت «توی زندگی هرکس یک بار اتفاق می‌افته، المر.»

«درسته قربان.»

خانم دهنی آمد و به آنها یاد آور شد که همه نوع نوشیدنی در مشروب فروشی هست. المر متوجه شد که او نسبت به سنش خیلی رُژ لب زده است. علاوه بر این ناخنهایش هم قرمز بود. زن درشت هیكلی بود و صدای بلندی داشت.

خانم دهنی ابروهایش را قوس داد، با مهمان نوازی به صورت تک تکشان نگاهی انداخت و پرسید «براتون چی بیارم؟» بعد از اینکه همه انتخاب کردند برگشت تا نوشیدنیها را بیاورد. المر می‌خواست نگاهی به پشت او بیندازد اما با خود فکر کرد که بهتر است ایسن کار را نکند. گفت:

«عالی نبود که تونستیم پارچه‌ی لباس لتی رو به قیمت خرید بهش بدیم، آقای دالْن؟»
 «خیلی لطف کردی المر.»

«هر وقت همچین کاری از دستمون بر بیاد، فقط کافیه به مغازه

بیایید، قربان.»

رُز گفته بود المر حداقل کاری که می‌توانست انجام دهد این بود که بگوید چطور با خواهرهایش رفتار شده است. وقتی المر حسابی مشغول بود رُز به اتاق حسابرسی آمده و دوباره این موضوع را مطرح کرده بود. می‌خواست بداند وقتی المر موضوع را با مری لویس در میان گذاشته، او چه جوابی داده است، و المر هم مجبور شده بود بهانه‌ای دست و پا کند. خواهرش در نهایت با تشر گفته بود «دیگه فقط مثل بدبختها باهاشون رفتار کن. معاشرت با اونا برات چه سودی داره؟»

سودش این بود که یک کمک دست به مغازه و خانه اضافه شده بود. المر قضیه را به همین صورت به او گفت چون او این نوع حرف زدن را می‌فهمید. گفت باید از یک نیروی اضافی خوشحال باشند، اما رُز هیچ توجهی نکرد. در عوض مسئله‌ی عرق خوری او را مطرح کرد. گفت که این قضیه موضوع صحبت مردم شهر است.

او هم هر از چند گاهی مشروب می‌نوشید. او هم مثل هر مرد دیگری می‌خواست معاشرت داشته باشد. در تشرها و بی‌احترامی‌هایی که روزی سه بار در اتاق غذاخوری اتفاق می‌افتاد، چه معاشرتی وجود داشت؟ در باشگاه جوانان مسیحی به جز احوال‌پرسی با سرایدار مسن، بدون کلمه‌ای صحبت دو ساعت بیلارد بازی می‌کرد. رز گفت «مثل آب مشروب می‌خوری.»

خانم دهنی با یک سینی نوشیدنی برای مری لویس و پدر و مادرش برگشت. برای خودش هم یک لیوان آورده بود، اما برای المر نه.

خانم دهنی گفت «به افتخار این زوج»، اما المر حرفش را قطع کرد و خاطر نشان کرد که چون لیوانش خالیست نمی‌تواند به سلامتی آنها بنوشد. به سمت بار به راه افتاد، اما خانم دهنی گفت اگر مجلس

غیر رسمی بود حرف او را نشنیده می‌گرفت. لیوان او را گرفت و لیوان خودش را به او داد تا نگهدارد.

با لحنی پرشور دستور داد «همگی یک دقیقه صبر کنید! تا لیوان آقای کواری پر نشده لب نزنید!»

المر حتی به یاد نمی‌آورد که خانم دهنی به مغازه‌اش آمده باشد. او را با آن رژ لب و لاک ناخن خوب نگاه کرده بود. ناگهان یادش آمد زمانی که بیش از پانزده سالش نبود، وارد اتاق جلویی شده و زنی را در حال پرو زیرپوش دیده بود.

لیوان را به دستش داد و گفت «یک جرعه نوشیدنی قوی!» و المر متوجه شد که فقط کمی مشروب ته لیوان است. همه به جز مری لوییس که تصمیم گرفت قدمی بزند، به افتخار عروس و داماد نوشیدند. رفتار او در حضور پدر و مادرش و خانم دهنی باعث خجالت المر شد.

آقای دالْن گفت «ما که از این بابت خوشحالیم خانم دهنی»، اما المر مطمئن نبود: پروتستانها خیلی وقت است گرفتار این وضعیتند، چرا باید از اینکه نوه هایشان کاتولیک بار می‌آیند خوشحال باشند؟

خانم دهنی با هیجان گفت «من هم خیلی راضی هستم، خیلی!» دندانهایش نیز با بقیه‌ی هیکلش متناسب بود. وقتی کسی را خطاب می‌کرد دهانش را خیلی باز می‌کرد، انگار این کار به بلندی صدایش کمک می‌کرد. می‌شد دندانهای آسیابش را هم دید.

المر آهسته به مادر زنش که ظاهراً امور را در دست نداشت گفت «شب عروسی ما میز فوق‌العاده‌ای چیده بودید. اون شب غوغا کردید خانم دالْن.»

به خانم دالآن گوش کرد که می‌گفت این جشن هم باید در کالین برگزار می‌شد، اما خانم دهنی از یک ماه پیش آمده بود و گفته بود چون قرار است جمعیت زیادی بیایند و خانواده‌ی دهنی هم چنین ساختمان وسیعی دارند و در این حرفه هم هستند، بهتر است رسم معمول را تغییر بدهند. لتی هم متمایل به این کار بود، و خانم دالآن هم با بی‌میلی پذیرفته بود.

«بله، حتماً همین طوره. و با این تصمیم یک کمی صرفه جویی نکردید؟»

آرام و آهسته سرخوشی‌آشنایی در وجود المر شروع شد. در گاوصندوق دفتر حسابرسی مقداری ویسکی جان جیمسون نگه می‌داشت، چون هر مردی در بعضی شرایط دلش نوشیدنی می‌طلبد. ماتیلدا یک بار اصطلاحی به کار برده بود: گفته بود او مثل سنجابی است که در دام افتاده است. ماتیلدا وقت گفتن این حرف به یاد بچگی‌شان افتاده بود که مردی سه سنجاب را در قفسی گذاشته و به مغازه‌ی آنها آمده بود و سعی داشت با سیاست بی‌تفاوتی آنها را بفروشد، و گفته بود که موهای بسیار نرم و زیبایی دارند. پدرشان المر و دخترها را صدا زده بود تا پایین بیایند و نگاهی به آن موجودات بیاندازند، و بعد هم مرد را فرستاده بود. به نظر المر، در دام بودن توصیف بدی از گرفتاری او نبود اما نمی‌خواست ماتیلدا بداند که او با نظرش موافق است و خوشحال شود. وقتی ماتیلدا این حرف را زده بود، المر گفته بود مسخره است. نکته‌ی دیگر این بود که وقتی کسی یکی دو لیوان بنوشد، گرفتار مخصوصه‌ای مثل همان دام می‌شود - که طبیعتاً نمی‌توانست این حرف را با ماتیلدا در میان بگذارد.

به پدر خانمش گفت «گاوهای جوان خوب فروش میرن. یک گاو صد پوندی قیمتش چقدره؟»
 «هفته‌ی پیش سی و پنج تا بود.»
 «شما که این رقمها رو قابل نمی‌دونید، قربان.»

خانم دالْن متوجه بود که المر اولین لیوانش را سریع تر از دیگران تمام کرد. سه چهارم لیوان دوم را هم خورده بود و گردن و پیشانی‌اش سرخ شده بود. خانم دالْن به روبروی بار نگاهی انداخت، جایی که داماد و لتی و چند نفر دیگر که او نمی‌شناخت ایستاده بودند. خوشبختانه دهنی ظاهراً مشغول نوشیدن نوعی آبمیوه بود.
 خانم دالْن شنید که شوهرش گفت «متأسفانه گاو نر ندارم که بفروشم.»

بعد به صحبت‌های دامادش توجه کرد. حرف‌هایش آگاهانه و سنجیده نبود. پرت و پلا می‌گفت و از گاوی صحبت می‌کرد که ده سال پیش در حراج فروش رفته بود. وقتی خانم دهنی پیش آنها ایستاده بود، المر به دهان او زل زد. یک لحظه هم عقب رفت تا نگاهی به سر تا پای او بیاندازد.

در این لحظه گفت «بالاترین قیمتی بود که تا به حال توی شهر پرداخت شده بود.»

دهنی دستش را دور کمر لتی انداخته بود و به این فکر می‌کرد که او سبک خودش را دارد و می‌تواند در قضایای خانوادگی آن را به راحتی حفظ کند. لباس به زیبایی برازنده‌اش بود، مایل به سبز بود و

جنسی براق داشت و وقتی لتی می چرخید لباسش زیر نور می درخشید. زیر آن گل سینه‌ی شانسی را که دهنی به او داده بود به بند لباسش سنجاق کرده بود. انگشتر زمرد نامزدی سر جایش بود و انگشتر طلا هم کنارش جای گرفته بود.

کسی از پشت سرش گفت «سلام»، و او مجبور شد سرش را برگرداند. دستش را از دور کمر لتی برداشت و به مری لوییس لبخند زد. لتی قبلاً گفته بود «همین اطرافه» و از او خواسته بود با مری لوییس خوش رفتاری کند.

«سلام مری لوییس، چطوری؟»

«خوبم. تو خوبی؟»

«هیچ وقت بهتر از این نبودم. لیوانت که خالی نیست؟»

«آه، نه. متشکرم.»

شنید که لتی می گوید ماه غسلشان محرمانه است. وقتی دهنی هنوز تصمیم قطعی نگرفته بود، لتی جاهایی را اسم برده بود که او قبلاً نشنیده بود. خودش گفته بود ترامور، و هر دو توافق کرده بودند. «امیدوارم از همه چیز راضی باشی، مری لوییس؟ منظورم عروسیه.» مری لوییس به علامت تأیید سرش را کمی تکان داد و صورتش حالتی خشک و جدی داشت. به نظر می رسید موضوع را سبک و سنگین کرده و واقعاً نمی داند آیا همه چیز مرتب است یا نه. دهنی اطمینان داشت، اما با این حال آرزو کرد که کاش خواهر زن آینده اش بیشتر از این مایل به صحبت و معاشرت باشد. لتی گفته بود ازدواج او با المر کواری دیوانگی بوده، و دهنی هم پس از مصاحبت با او همین عقیده را داشت. چه پروتستان می بود چه نه، مطمئناً می توانست

با کسی بهتر از پارچه فروشی که دو برابر سن خودش را داشت ازدواج کند.

دنبی گفت «می‌دونی در راتریم خونه خریده ام؟»
«لتی گفته بود.»

«بناها دارند داخلش کار می‌کنند.»

«پس حتماً همون طوری میشه که لتی می‌خواد.»

«آه، اصلاً بد نیست.» کمی از آب آناناسش نوشید. مقداری جبین به آن اضافه کرده بود تا گیراتر باشد. «فقط چند کار جزئی مانده که انجام بدن. در مدتی که به مسافرت میریم تمامش می‌کنند.»

«مطمئنم تا او مدنتون آماده‌اش می‌کنند.»

«اگه این کار رو نکرده باشند، حسابی حرف بارشون می‌کنم.»

سالن بار پر شد. املین به خواهرش خانم دالْن ملحق شد و به او گفت که جز خانواده‌ی ادری و دوشیزه مالوور کس دیگری را نمی‌شناسد. خانم دالْن گفت لتی کسان دیگری را هم دعوت کرده که او می‌شناسد، اما هنوز نیامده‌اند. ظاهراً قرار بود با یک اتومبیل بیایند. خانم دالْن آهسته گفت «به نظرت المر هوشیاره؟»، و هر دو چند لحظه‌ای المر را زیر نظر گرفتند. المر هنوز از قیمت گاوهای نر صحبت می‌کرد. همچنان که گوش می‌کردند نزدیک تر شدند.

کمی بعد که المر هنوز در حال صحبت بود خانم دالْن حرف او را قطع کرد و پرسید «خواهرات خوبند؟» خانم دالْن به خواهرش گفته بود نیامدن آنها به عروسی لتی طبیعی است. آنها همیشه متکبر و پرافاده‌اند.

المر گفت حال خواهرانش خوب است. گفت هیچ کدام در طول زندگی شان حتی یک روز هم بیمار نبوده اند. شاید در کودکی سرخک در آورده باشند، المر به یاد نمی آورد سرخک بود یا آبله مرغان، ولی هیچ وقت سرما نمی خوردند. می توانند تمام روز در مغازه در معرض گرما و میکروب باشند، ولی هرگز سرما نمی خورند. در مورد سوء هاضمه هم همین طور. برای خودش بیشتر اتفاق می افتد.

خانم دالْن به خواهرش و بعد به همسرش نگاهی انداخت. پیش از این هیچ وقت نشنیده بود المر در مغازه یا بیرون از آن این طور صحبت کند. رفتار المر بعد از عروسی خودش عین ادب و نزاکت بود.

المر دستش را به سوی لیوانهای آنها دراز کرد و گفت «براتون یک لیوان دیگه بیارم؟» خانم دالْن دستش را روی لیوانش گذاشت. شری ویتترز تیل بود، اما یک لیوان کافی بود.

آقای دالْن گفت «خُب، خوش به حال تو المر. املین، برات نوشیدنی بیاره؟»

«نه، نه، کافیه.»

وقتی المر دور شد خانم دالْن گفت «حد و اندازه نداره.»

خواهرش در تأیید حرف او گفت «آره، واقعاً.»

آقای دالْن متوجه مشکلی نشده بود، اما با شنیدن این حرف فهمید که پارچه فروش خودمانی تر از گذشته شده است. وقتی لتی گفته بود شوهر خواهرش به الکل رو آورده، آقای دالْن باور نکرده بود.

خانم دالْن گفت «مسته.»

وقتی المر منتظر پر شدن لیوانها بود، با خود گفت چون از رُز و ماتیلدا صحبت شده، دلیلی ندارد به ناراحتی‌ای که در خانه پیش آمده اشاره‌ای نکند و باید آن را مطرح کند، بهتر است موضوع را ادامه دهد و از آن نگذارد.

خانم دالْن گفت «کی دعوت نشده؟»

«مگه درباره‌ی خواهرهای من حرف نمی‌زدیم؟»

«خواهرهای شما دعوت شدند، المر.»

المر سر تکان داد و گفت به هر حال هر دوی آنها جزو بستگان هستند.

«ما برای خودت کارت نوشتیم. اومدن تو و مری لوییس چیز

مسلمی بود. اما خودم برای بقیه‌ی افراد خانواده ات کارت نوشتم.»

«فقط خبر عروسی رو شنیدند. چیزی دریافت نکردند.»

کارت دعوت را به مری لوییس داده بود. مری لوییس که از پیش

از کریسمس به خانه باغ نرفته بود، یکشنبه‌ای در ماه مارس مثل

گذشته به آنجا رفت. خانم دالْن که همان موقع مشغول نوشتن کارتها

بود، کارت رز و ماتیلدا را به مری لوییس داد. اما مری لوییس گفت

آنها به عروسی کاتولیک نمی‌آیند، اما بعد پاکت را برداشت و قول داد

آن را به دستشان برساند.

«متأسفم المر. خواهش می‌کنم به خواهرات بگو که خیلی

متأسفم. کارت دعوت...»، خانم دالْن مکث کرد و بعد دوباره گفت

«شاید کارت دعوت به شکلی گم شده. خیلی ناراحت کننده است.»

«اگر ناراحت نشده بودند چیزی نمی‌گفتم.»

آقای دالْن که به همه‌ی این حرفها گوش کرده بود، به یاد

پیشنهاد رز افتاد که گفته بود بهتر است مری لوییس به کالین برگردد تا در خانه از او مراقبت شود. ناگهان دلش خواست این کار انجام شود تا مری لوییس از شر خواهرهای المر خلاص شود. بی‌تردید او نتوانسته بود کارت دعوت را به دست آنها برساند. خدا می‌دانست چه زندگی‌ای دارد.

المر گفت «از اینکه در این باره حرف زدم ناراحت شدید؟ منو سر این قضیه دیوانه کرده اند»، بدنش کمی تکان خورد و بالاتنه‌اش به نظر چند بار خم شد.

در سوی دیگر سالن بار بانی نلیگان^۱ آواز می‌خواند، و دهنی تمام سعیش را می‌کرد تا مانع خواندن او شود. لتی مخصوصاً خواسته بود آوازی خوانده نشود. گفته بود پدر و مادرش از این کار متنفرند.

دنی شنید که کسی از مری لوییس پرسید «شما خودتون ازدواج کرده اید؟»

«بله، متاهلم.»

فرد دیگری با هیجان گفت «مگه کوری. این خانم انگشتر داره.»
عذرخواهی کردند و بعد دور شدند. دنی همچنان مری لوییس را به مهمانان عروسی معرفی می‌کرد، اما او تمایلی به صحبت نشان نمی‌داد. از گوشه‌ی چشمش نگاهی انداخت و دید که مری لوییس دوباره تنها شده، اما متوجه شد که خوشبختانه برادرش و پسران خانواده‌ی ادی به سمت او می‌روند.

پدر مانیون^۲ که مراسم مذهبی ازدواج را انجام داده بود، به

شانه‌ی دهنی زد و گفت «مرد لجباز سختگیر!» بانی نلیگان شروع به خواندن کرد.

زویا پرسید «آقای اینساروف جوان است؟»

شوبین^۱ با تحکم گفت «صد و چهل و چهار ساله است.»

جیمز پرسید «به چی می‌خندی مری لوییس؟» و او گفت که فقط لبخند می‌زند.

یکی از پسران ادِری پرسید «چطوری مری لوییس؟»

پسران ادِری و برادرش سیگار می‌کشیدند. آبجو می‌نوشیدند و لیوانها را چنان با خونسردی در دست گرفته بودند که انگار به لیوانهایی به این بزرگی عادت دارند.

گفت «خوبم.»

یکی از پسران ادِری گفت «خدا، هیچ وقت فراموش نمی‌کنم» و تعریف کرد که او و برادرش چطور روز عروسی مری لوییس قوطیهای خالی جوهر قطران را به سپر عقب اتومبیل شرکت کیلکلی بسته بودند.

هر سه خندیدند. پسر کوچکتر ادِری از مری لوییس پرسید که آیا شهر را دوست دارد. فکر می‌کرد خودش نمی‌تواند شهر را تحمل کند و احساس اسارت می‌کند.

برادر بزرگتر پرسید «احساس اسارت می‌کنی؟»

«بهش عادت می‌کنی.»

«دین لفرتی^۲ از بیرمینگهام برگشته.»

مری لوییس گفت فکر نمی‌کند از شهر بیرمینگهام خوشش بیاید.
«لفرتی اصلاً دوام نیاورد.»

وقتی او و المر از ماه غسل برگشتند، خواهرانش در پاگرد اول به استقبال آنها آمدند، و رز گفت چون ممکن است تشنه باشند فوراً چای دم می‌کند. اما اول المر او را به اتاق خوابی برد که مال پدر و مادرش بود و حالا به آنها تعلق داشت. هوای اتاق دم کرده بود، پنجره‌ها کاملاً بسته بودند و تختخواب دو نفره مرتب نشده بود. المر گفت «جای ملافه‌ها رو نشونت میدن»، و در اتاق غذاخوری به خواهرانش یاد آور شد که از اتاق قبلی‌اش جابجا خواهد شد و بعدها می‌توانند از آن برای انباری استفاده کنند.

پسر بزرگ خانواده‌ی ادِری از او پرسید «دین لفرتی رو می‌شناسی؟»، و مری لوییس گفت قبلاً چند بار او را دیده است.

جیمز گفت «یک آدم پیه».

مری لوییس از آنجا رفت.

پدرش به او لبخند زد و گفت «اومدی سراغ یک دوست قدیمی؟» خانم دنهی مادر و خاله‌اش را به طبقه‌ی بالا برده بود تا از هدیه‌های عروسی تعریف کنند. المر همراه بلهین به بار رفته بود.

از پدرش پرسید «خاله املین جابجا شده؟»

«الان یک روزه که اومده.»

«با مرگ رابرت تنها شده.»

«اون خانه‌ی قدیمی براش جای خیلی بدیه. خاطرات غمگین

گذشته.»

«مردی که باهاش ازدواج کرد چطور آدمی بود؟»

«بی خاصیت.»

مری لوییس پرسید «از چه نظر بی خاصیت بود؟»

«زن بیچاره رو سر دواند. قبل از اینکه خونه رو ترک کنه و به

میدان اسبدوانی بره، شاهد گرسنگی زنش بود.»

مری لوییس به یاد پدرش آورد که قبلاً گفته بود آن مرد خیلی

جذابیت داشته، اما مری لوییس در این مورد توضیح دقیقی دریافت

نکرده بود.

«براش پیشیزی ارزش قائل نبودم، مری لوییس. آدم کاملاً

مزخرفی بود.»

«اما اگه به خاطر او نبود، رابرت رابرت نمی شد.»

«خب، نه. به نظرم درست میگی.»

تعجبی در صدای پدرش پیدا شد، و چیزی نمانده بود مری

لوییس به او بگوید او و رابرت اول در کودکی و بعد وقتی مری

لوییس ازدواج کرده بود، همدیگر را دوست داشتند. پدرش هم که

نمی خواست باعث نگرانی شود این حرف را پیش خودش نگه

می داشت: پدرش چنین شخصیتی داشت. شاید به او می گفت که المر

مست به رختخواب می رود. ممکن بود دلیل فرزند نداشتنش را به او

بگوید. پدرش این موضوع را هم به کسی نمی گفت. آیا مهم بود که

همه ی اینها را بداند، و مری لوییس حقیقت را با او در میان بگذارد؟

هیچ اهمیتی نداشت، اما باعث ناراحتی اش می شد.

صدایی گفت «پدر مانیون هستم»، و کشیش دستش را دراز کرد

تا با پدرش دست بدهد، «چطورید آقای دالْن؟»

کشیش لبخند به لب داشت، مرد میان سالی بود که صورت

درشت صورتی رنگ و جوان داشت و پیشانی و گردنش هم صورتی بود. دستش را دراز کرد تا با مری لوییس هم دست بدهد، و او هم دست داد. گفت «شما چطورید خانم کواری؟»

مری لوییس از اینکه با این اسم صدایش بزنند نفرت داشت. از زمان خاک سپاری به بعد بدش می‌آمد. وقتی کشیش و پدرش درباره‌ی مسائل تجاری صحبت می‌کردند، به حرفهایشان گوش نمی‌کرد؛ پدرش مدام سر تکان می‌داد و کشیش گاهی بازوی او را فشار می‌داد. مری لوییس که به پارچه‌ی سیاه آستین پدر مانیون خیره شده بود، به یاد ملافه‌ای افتاد که اولین شب در خانه‌ی کواریها روی تخت کشیده شده بود و دستهای خودش آن را صاف کرد. دور تخت چرخید و ملافه را زیر تشک داد و چروکهای آن را صاف کرد. حالا به یاد آورد وقتی بعدها با هم روی تخت پدر و مادر المر خوابیدند و المر سمت چپ و او در سمت راست دراز کشید، آن ملافه‌ها سرد بودند.

پسر خاله‌اش گفت «زاناید^۱ تمام روز آب یخ خورد»، و مری لوییس برگشت تا لبخند بزند. پرنسس پیر غرولند کنان گفت آن همه آب یخ برای دختری که سینه‌اش ضعیف است ضرر دارد. برای خودش هم که دندان درد داشت، همین طور ...

لتی گفت «برای ساقدوش شدن باید مجرد باشی. بهت گفته بودم، نه مری لوییس؟»

«چرا، گفتی.»

«این موضوع ناراحت کرده؟»

مری لوییس گفت اصلاً به این موضوع فکر نکرده است. آنجلا ادِری با لباسی سبز مثل لتی، ساقدوش شده بود، چون خویشاوند دور بودند.

مری لوییس دوباره به خواهرش اطمینان داد «ناراحت نیستم.»
«نسبت به قبل عوض شده ای.»

«وقتی به خون‌هات رفتی به دیدنت میام.»

لتی دستش را روی بازوی مری لوییس گذاشت و با اصرار گفت
«آره، بیا. هر وقت که خواستی بیا.»

حالا افراد دیگری هم با بنی نلیگان هم صدا شده بودند. کسی پیانو می‌نواخت؛ دو دختر شروع به رقصیدن کردند. مردها در بار جمع شده بودند و می‌گفتند و می‌خندیدند. پلیسی که لباس فورم نپوشیده بود و گیره‌های دوچرخه‌اش هنوز سر جایش بود، در بین آنها دنبال آقای دَنهی می‌گشت تا با او دست بدهد. دو بچه‌ی ولگرد سعی کردند وارد سالن بار شوند، ولی فوراً مانعشان شدند. مردانی که او نمی‌شناخت دستشان را دور کمر لتی می‌انداختند یا او را می‌بوسیدند و می‌گفتند رسمشان است. خانم دَنهی به سراغ مهمانان رفت و گفت در سالن غذاخوری که کنار راهروی دستشویی خانمهاست، میز چیده شده است.

پدر مانیون که به داماد اشاره داشت، برای آقای دالْن گفت «او رو از مدرسه‌ی برادران مسیحی به یاد دارم. اون زمان براشون موعظه می‌کردم. داماد شما ردیف آخر می‌نشست». آقای دالْن گفت جالب است، و پدر مانیون در ادامه گفت آن روزهای گذشته فوق‌العاده بود. بعد گفت «بهتره دوری بزنم. باید با یک عده دست بدم.»

در یکی از اتاقهای طبقه‌ی بالا خانم دالّن و خواهرش هدایای عروسی را که روی روتختی حوله‌ای یک تخت و میز توالت و یک میز بزرگتر گذاشته بود بررسی کردند. این هدیه‌ها عبارت بودند از بشقاب، ملافه، رومیزی، زیرسیگاری، گلدان، یک دست فنجان و یک قوری، کتری برقی، اتوی برقی، زیر بشقابی، چند بشقاب دیگر، قاشق و چنگال، یک دست نمکدان و فلفل پاش، یک نوع وردنه‌ی خاص، درباژکن، وسایل مختلف آشپزخانه، قابلمه، پادری، لگن و کاسه، پارچ، ظروف آشپزی و تصویری قاب شده از مریم باکره با نام سیکرد هارت. هدیه‌ی آخر خانم دالّن را ناراحت کرد. این هدیه را یا کسی آورده بود که از مذهب لّتی بی‌خبر بوده، یا کسی بوده که فکر می‌کرده بقای نسل برای یک خانواده‌ی نوپا ضروری است. لّتی این تصویر را آویزان نخواهد کرد، یقیناً آن را پشت چیزی خواهد گذاشت.

خانم دهنی که دید توجه خانم دالّن به تصویر جلب شده، با عجله گفت «آه، بله. قطعاً مسئله‌ی سختیه».

خانم دالّن که مصمم بود ناراحتی‌اش را بروز ندهد، گفت «چیزهای خیلی قشنگی هستند.» مسلماً باعث ناراحتی بود. اما در برخی مناطق مردم می‌بایست با ازدواجهای مختلط کنار می‌آمدند و تظاهر کردن فایده‌ای نداشت.

«خُب، مردم سخاوتمندی نیستند خانم دالّن؟ اگر به کلیسا بیایید متوجه میشین چقدر این مردم دست و دل بازند.»

زنهای دیگری وارد اتاق شدند و خانم دالّن و خواهرش بیرون رفتند. روی تاقچه‌ای در پاگرد مجسمه‌ی یک قدیس و تصویری مثل

همان هدیه‌ای که لتی دریافت کرده بود قرار داشت و زیرش نوری قرمز رنگ سو سو می‌زد. ناگهان خانم دالْن به این فکر افتاد که جیمز با چه کسی ازدواج خواهد کرد.

آنجلا ادری که نزدیک مری لوییس آمده بود تا تحسین او را بشنود، گفت «رنگ سبز به لتی نمی‌آید؟» با صدایی آرام و محترمانه صحبت می‌کرد و دندانهای فشرده و مرتبش را در چند سانتی متری صورت کسی می‌گرفت که با او صحبت می‌کرد. نفسش گرم بود.

«به من می‌آید مری لوییس؟ به لتی که خیلی می‌آید، اما نمی‌دونم برای من هم همین طوره؟»

صدای دیگری با لحن سرزنش‌آمیزی گفت «مری لوییس، کارت دعوت رو به رُز و ماتیلدا نداده بودی. چرا عزیزم؟»

مری لوییس تمام تلاشش را کرد تا توضیح دهد. مادرش گفت اگر مسئله‌ای او را ناراحت می‌کند، باید مشکلش را به کالین بیاورد. خانه به درد چنین مواقعی می‌خورد.

با اینکه مری لوییس سعی نکرد نظر او را رد کند، مادرش با تأکید گفت «حتماً همین طوره عزیزم.» چند لحظه پیش در میان جمعیت نگاهش به صورت چروکیده‌ی دوشیزه مالوور افتاده بود. معلم مدرسه کسی مثل پدرش بود که مری لوییس می‌توانست حرفش را به او بگوید، با این تفاوت که دوشیزه مالوور رنجیده نمی‌شد.

صورت خاله‌اش نیز که همچون چرم ترک خورده بود، در آن میان به چشم می‌خورد. هرچه نوشیده بود، سرخی صورتش را بیشتر

کرده بود. خاله‌اش گفت «مدتها ندیده بودمت مری لوییس. این روزها اوضاعت خوبه؟»

«آره. وقتی خونه رو بفروشید سربازها چی می‌شن؟ و کتابها و وسایل دیگه؟»

سکوت شد. بعد خاله‌اش گفت:

«حراج برگزار می‌کنیم. به نظر پدرت حراج بهترین کاره.»

مری لوییس به فکر لباسهای رابرت افتاد. معمولاً لباسهای فرد مرده را به خیریه می‌دهند، مگر اینکه به خاطر بی‌پولی آنها را بفروشند. نمی‌شود لباسها را حراج کرد؛ او تا به حال چنین چیزی نشنیده بود.

«ساعتش چی میشه؟»

«خودم نگهش می‌دارم، عزیزم.»

خاله‌اش در حین صحبت با مری لوییس به او لبخند می‌زد. مری لوییس پرسید حراج چه تاریخی برگزار می‌شود، و خاله‌اش گفت اگر همه چیز مرتب باشد دوم ماه مه خواهد بود.

«لباسهاش رو هم حراج می‌کنید؟»

ظاهراً این سوال باعث تعجب شد. مادرش از مری لوییس خواست سوالش را تکرار کند، او هم تکرار کرد.

خاله‌اش سرانجام گفت «خانواده‌ی محتاجی رو می‌شناسم که پدرشون بیکار شده.»

او که با اصرار بیشتر مری لوییس مواجه شد، اضافه کرد:

«اون کلبه‌ی کوچک آبی رنگ توی خیابان کلونمل.»

بعضی از مهمانان در پاسخ به دعوت خانم دهنی به سالن غذاخوری رفته و پشت میزهای بار نشسته بودند و مشغول خوردن غذا در بشقابهای یکبار مصرف بودند. دوشیزه مالور که مقدار کمی زبان و سالاد برداشته بود، مری لوییس را تنها دید و از آن سوی اتاق برایش دست تکان داد. چند دقیقه پیش به این فکر می‌کرد که همه‌ی شایعات درباره‌ی المر درست بوده است. امشب خودش همه چیز را دیده بود: چشمهای المر پف کرده و پلکهایش افتاده بود. به نظرش المر مثل یک گونی، در حالی که قوز کرده بود به سمت پیشخوان بار رفته بود.

«سلام مری لوییس.»

هر بار که او را می‌دید دخترک تودار تر از قبل شده بود. حالا وقتش بود که از زیر زبانش حرف بکشد. گفت «خوراک زبانش خوشمزه است»، اما برای توصیه‌اش هیچ جوابی دریافت نکرد. بعد مری لوییس که انگار افکار او را خوانده بود، سوال مؤدبانه‌ی دوشیزه مالور را که پرسید آیا همسرش خوب است، ناگهان پر طول و تفصیل جواب داد. گفت المر مرد بی‌آزاریست؛ هیچ قصد بدی ندارد. در زندگی‌اش با هیچ کس درگیر نشده؛ هیچ وقت عصبانی نمی‌شود؛ هیچ وقت فریاد نمی‌زند و به هیچ طریقی باعث آزار او نبوده است.

«یادتان هست دوشیزه مالور که پسر خاله ام همیشه اولین نفری بود که تکالیفش رو تمام می‌کرد؟ عادت داشت داخل جلد دفترچه‌اش چیزی بنویسه. پسر خاله‌ام رابرت؟»

دوشیزه مالور که متعجب شده بود این موضوع را به یاد نمی‌آورد.

«می‌دونید، من و رابرت عاشق هم بودیم. توی کلاس شما همدیگر رو دوست داشتیم. وقتی مُرد هنوز عاشق هم بودیم. ما همیشه به هم تعلق داشتیم.»

مری لویس مزاحم المر و بلهین شد که در بار مشغول بودند. می‌گفت بهتر است به خانه برگردند.

المر که ناگهان به یاد اصطلاح مادرش افتاد، گفت «خونه همون جاییه که دلت باشه». صدایش را پایین آورد و گفت همه چیز را برایش توضیح داده اند: کارت دعوت فرستاده‌اند اما هرگز به خانه نرسیده است. و حالا می‌بایست عذرخواهی مادر او را به گوش رز و ماتیلدا برساند.

«می‌شه همین حالا بریم المر؟»

بلهین لیوان خالی‌اش را برای جلب نظر آنها بالا برد و گفت «در این صورت سریعاً از جاده می‌ریم.»

المر اضافه کرد «پنج دقیقه عزیزم، تا آقای بلهین باتریه‌اش رو شارژ کنه.»

المر این حرف را از روی شوخی نزد، اما با این حال کارشناس تلقیح مصنوعی خندید و گفت «هر سه باتریهامونو شارژ می‌کنیم. شما چی می‌نوشید خانم عزیز؟»

«نه، متشکرم آقای بلهین.»

خانم دهنی کنارش آمد و از او خواست هدایای عروسی را در طبقه‌ی بالا ببیند. «مادر و خاله ات بالا بودند. خودت سری به بالا نمی‌زنی؟»

المر اصرار کرد «برو بالا و خوش باش عزیزم!» اما مری لوییس گفت بهتر است برگردند. از مادرش خواسته بود بعداً که همدیگر را می‌بینند برایش از هدیه‌های عروسی تعریف کند.

بلهین در اتومبیل گفت «خُب، برای خواهرتان خداحافظی فوق العاده‌ای بود، نه؟ حتی یک پنی هم خرج نشد.»

المر که جلو کنار او نشسته بود تأیید کرد. ساعت روی داشبورد پنج و پنج دقیقه را نشان می‌داد. همین که صدای کلید را در قفل شنیدند، طبق عادتشان بیرون آمدند و در پاگرد اول منتظر شدند. فوراً این بحث را پیش کشیدند که خانه بوی کارخانه‌ی عرق‌سازی می‌دهد، و اینکه هر آدم عادی‌ای می‌تواند به مهمانی برود و وقتی بر می‌گردد هیچ نشانی از مهمانی را با خودش نیاورد. مری لوییس که دیگر مثل گذشته در حضورشان ترسی نداشت، از کنارشان گذشت. المر هم چند دقیقه سر جایش ایستاد و بعد به دفتر حسابرسی رفت. حدوداً بعد از ده دقیقه به سمت بار هوگان به راه افتاد.

سرش را کمی برگرداند و خطاب به همسرش گفت «خوبی عزیزم؟»، اما به نظر مری لوییس صدایش را نشنید.

۲۳

دوشیزه فوی او را می‌بوسد. المر هر دو چمدان او را می‌برد. از خانم لیوی می‌شنود که خانواده‌ی کواری آدمهای محترمی هستند و به این موضوع شهرت دارند. در حینی که در سالن منتظر بود، خانم لیوی داستانهای دیگری درباره‌ی روزهای گذشته در آسایشگاه

تعریف کرد که مربوط به صحنه‌های ترسناکی بود که او و دوستش
السی آن سوی دیوار آجری دیده بودند.

زنها دست تکان می‌دهند، درست همان طور که برای برید
بیمیش دست تکان دادند. آسایشگاهها را در قالب موسسات خیریه
می‌ساختند، چون آن روزها ترحم مُد بود، مثل حالا که دارو مُد است.
او هم دست تکان می‌دهد، شیشه‌ی اتومبیل را پایین می‌برد و دوباره
دست تکان می‌دهد.

پیش از این به دو دلیل مرکز را ترک کرده است: برای مراسم
خاک سپاری پدرش، و یک سال و نیم بعد برای مراسم مادرش. در
هر دو بار به یاد مرگ پسر خاله‌اش افتاده بود، البته نیازی به این
یادآوری نبود؛ اما کلمات تودیع یکسان بودند و تکرار آن او را به این
فکر انداخت که وقتی از زندگی کردن به جای مرده‌ها خسته می‌شوی
آنها به هیچ تبدیل می‌شوند. یکی از مردگان را انتخاب می‌کنی، و
زنده‌ها تو را سرزنش می‌کنند.

ناگهان سکوت را می‌شکند و می‌پرسد «هنوز زنده اند؟»، سوالی
که طبیعتاً از افکارش نشأت گرفته است.

«کی؟»

«خواهرات.»

لرزشهایی که در حرکت اتومبیل ایجاد می‌شود حاصل شوکی
است که به المر وارد شده است. المر اتومبیل را به سمت ورودی یک
مزرعه می‌برد و توقف می‌کند تا بر خود مسلط شود. بر می‌گردد و
نگاهش می‌کند.

«چرا نباید زنده باشند؟»

«همه‌ی ما یک روزی می‌میریم.»

«معلومه که نمرده اند.»

«امکانش نبود خبردار بشم.»

«اگه این طور بود باخبر می‌شدی عزیزم.»

نمی‌گویند که ممکن بود به او خبر بدهند و او توجه نکند. چیزی

نمی‌گویند، اما به هشدارهای المر درباره‌ی تغییر شهر و زندگی او گوش می‌کند.

«یادت هست درباره‌ی مغازه چی گفتم؟»

«آره، یادم هست.»

خواهر هانا می‌گفت تلویزیون به شما می‌گوید دنیا چطور است

و چه تغییراتی داشته است. اگر به خودتان زحمت بدهید و توجه

کنید، تلویزیون هرچه را که بخواهید به شما خواهد گفت.

می‌گویند «بالای مغازه مثل گذشته است.»

«آره، مطمئنم.»

خواهر هانا آدم عاقلیست. خواهر هانا می‌گوید زندگی آدم منظم

نیست؛ در طول زمان زیر و رو می‌شود. زمان حال در آن حضور

کمرنگی دارد و آینده غایب است. فقط عشق است که در ذره ذره‌ی

زندگی انسان اهمیت دارد.

مری لویس روزی که در خانه‌ی خاله‌اش حراج برگزارشد، پیش

از ساعت هشت با دوچرخه‌اش از شهر خارج شد. خیابانها آرام

بودند. خانم رنهان همراه سگ کوکر اسپانیایی اش بیرون بود. زنگ کلیسای مریم مقدس در حال نواختن بود. کامیونی حامل بشکه در انتهای شهر در انتظار تحویل توقف کرده بود، و راننده‌ی آن و همکارش در اتاق جلو روزنامه می‌خواندند. مغازه‌های نانوايي و روزنامه‌فروشیها باز بودند. از پنجره‌ی مغازه‌ی فولی می‌شد فروشنده‌ی مسنی را دید که مشغول چیدن ردیفهای گوشت خوک بود. دو راهبه راهی کلاسهای صومعه‌ی جدید در جاده‌ی کلونمل بودند.

مری لویس نمی‌دانست آیا او می‌داند. اگر به ملکوت ایمان داشته باشی دلیلی ندارد که فکر کنی او نمی‌داند. او را تصور کرد که لبخند زنان تماشایش می‌کند و می‌داند سرگرم چه کاریست. وقتی هفت یا هشت ساله بود مادرش او و لتی را به حراجی برد که پس از مرگ کلنل اسدیل^۱ پیر، که سه هفته پس از مرگ همسرش در گذشته بود، برگزار شد. مجسمه‌ی سنگی سفید زن پوشیده‌ای را به یاد داشت که در باغ دیده بود. مسئول حراج گفته بود «در ایرلند لنگه نداره، همه‌ی جزئیات مناسب و بجاست، حتی ناخنهای شستش.» و درست می‌گفت: ناخنهای پا با ظرافت حکاکی شده بودند؛ او و لتی به تماشایش رفتند. خانم دالْن امیدوار بود یک مشت جنس بنجل از جمله بند رخت، برس شستشو و سطل گیرش بیاید، اما متاسفانه مسئول حراج به خاطر تمام شدن وقت آنها را روی چند قلم وسیله‌ی دیگر مجانی داد و دست خانم دالْن به آنها نرسید.

صبحی آرام و آفتابی بود. پامچالهای حاشیه‌ی جاده هنوز شکوفا

بودند. جوانه‌ها پرچینها را خال خال کرده بودند، دم گریه‌ای‌ها بر روی نهالهای فصل تازه سنگینی می‌کردند. جعفریه‌ای وحشی و آقظیها که هنوز رنگشان سبز روشن بود در انتظار زمان مناسب نشسته بودند.

در کوچه‌ی سرسبز اتومبیلی جلوتر از مری لوییس بود. چنان آرام حرکت می‌کرد که گویی مراقب سطح ناآشنای جاده بود. دید که از او دور شد و سرانجام پیش از رسیدن به خانه کنار کشید و روی چمنها توقف کرد. فقط توانست ببیند که افرادی از آن پیاده شدند. وقتی نزدیک تر شد، علامتی مقوایی را دید که رویش نوشته بود «اینجا پارک کنید».

مردی که در آشپزخانه بود گفت «حراج قبل از ساعت دو شروع نمی‌شه، خانم.» همراه با مردی دیگر و یک پسر بچه پشت میز نشسته بود. روی میز یک فلاسک آبی و سه فنجان بدون نعلبکی بود. پسر بچه مشغول خوردن دوناتی بود که از داخل پاکت پاره‌ی کنار فلاسک برداشته بود.

مری لوییس گفت «فقط می‌خوام نگاهی به دور و بر بندازم.» مردها ظاهراً دو دل بودند و پسرک توجهی نداشت. مردی که صحبت کرده بود گفت بازدید از ساعت ده شروع می‌شود. و اضافه کرد که در تبلیغات ساعت شروع ده اعلام شده است.

مری لوییس توضیح داد «من یکی از اعضای خانواده هستم»، و مردها خاطرشان جمع شد.

مرد دوم گفت «در این صورت می‌تونید برید»، و مری لوییس از آشپزخانه گذشت.

خاله‌اش گفته بود حراج برایش آنقدر ناراحت کننده است که نمی‌تواند بیاید، و مری لوییس حدس زد که در این شرایط مادرش نیز نخواهد آمد. ممکن بود کسان دیگری که او می‌شناخت بیایند، اما اهمیتی نداشت، البته به شرط اینکه با کنجکاوی شان او را ناراحت نمی‌کردند. از پله‌ها بالا رفت و در اولین اتاق را باز کرد. بی‌تردید اتاق خاله‌اش بود. تشک تخت را لوله کرده و با طناب بسته بودند. روی هر وسیله شماره‌ای چسبانده بودند.

در اتاق پسر خاله‌اش شماره‌های بیشتری بود که با رنگ سیاه روی مستطیل‌های کوچک آبی نوشته شده بود. تصویر مقابل تخت که قاب طلایی لبه پریده داشت، شماره‌اش ۹۱ بود: کارگران مزرعه با لباسهای قدیمی دور یکی از چرخهای گاری علف که زیر فشار شکسته بود جمع شده بودند؛ نزدیک آن سگی در میان گاه بنها دنبال خرگوشی می‌دوید. تشک تخت او را هم لوله کرده و بسته بودند. شماره‌ی یک پارچه چینی و لگنی که داخلش قرار داشت ۹۷ بود، و کمد دستشویی ۹۶. یک کمد لباس رنگ باخته و میز توالت بدون آینه هم آنجا بود، و کفپوش اتاق قهوه‌ای بود. از تنها پنجره‌ی اتاق منظره‌ی رودخانه به چشم می‌خورد، و مری لوییس به یاد آورد که پسرخاله‌اش گفته بود اولین بار حواصل را از اتاق خوابش دیده است. دوربین روی پیش بخاری بود، انگار رابرت خودش آن را آنجا گذاشته بود. کنج اتاق خالی بود. کمد لباس هم همین طور. میز توالت یک کتو داشت که کفش با روزنامه پوشانده شده بود. آنجا هم خالی بود، به جز یک دکمه‌ی یقه و شیشه‌ی جوهر سبز رنگ، که هر دو را مری لوییس برداشت.

طبقه‌ی پایین در اتاقی که رابرت آن همه دوستش داشت، کاغذهای پراکنده را برداشته بودند. کتابها بسته‌بندی شده بودند. سربازهای فرانسوی و آلمانی هنوز همان طور که او رهایشان کرده بود در حال جنگ بودند و شماره‌ی آن ۳۹ بود. کشوها را کشید و در قفسه‌های قهوه‌ای دو طرف در جستجو کرد، اما کاغذها، نقاشیها و نوشته‌های پسرخاله‌اش آنجا نبود. امیدوار بود مثل کتابها بسته‌بندی شده باشند - اما در میان اجناس حراج نبودند و شاید خیلی راحت آنها را دور ریخته بودند. مری لویس به این نتیجه رسید که شاید خاله‌اش آنها را پیش خود نگهداشته است؛ شاید آنها را داخل چمدانی که به کالین برده گذاشته است. روزی اگر خاله‌اش دیگر آنها را نخواهد از او اجازه می‌گیرد که آنها را برای خودش بردارد.

مری لویس برای گذراندن وقت به کنار رودخانه رفت، اما آن روز هیچ ماهی‌ای به چشم نمی‌خورد. اول سر و کله‌ی یکی دو اتومبیل در کوچه پیدا شد، و بعد تعدادشان بیشتر شد. در کناره‌ی سبز رودخانه نشست و اتومبیلها را تماشا کرد که به سمت علامت پارک می‌چرخیدند و مردم پیاده می‌شدند. صدای بسته شدن درها و صدای افراد به گوشش رسید. به سمت خانه برگشت. طی اولین هفته‌های زندگی‌اش در خانه‌ی بالای مغازه، المر چند بار به این فکر افتاده بود که برای سرگرم کردن مری لویس روش باز کردن گاو صندوق دفتر حسابرسی را به او بیاموزد. توضیح داد که هیچ کلیدی ندارد و بر اساس رمز کار می‌کند. اعداد تک رقمی را پشت سر هم و به نوبت وارد کرد تا عدد مورد نظر به دست آید. اهرمی را چرخاند، و بعد اهرمی دیگر را. المر گفته بود «امتحان کن»، انگار دو کودک در

حال بازی بودند. رمز گاوصندوق در ذهنش مانده بود و اغلب تکرار می‌شد، گویی به طور ناخودآگاه می‌دانست که روزی باید از آن استفاده کند.

شب قبل زمانی که المر در بار هوگان بود و خواهر شوهرهایش به رختخواب رفته بودند، مری لوییس متوجه شد که درآمد یک هفته داخل گاوصندوق است، و در آن بطری مشروب و یک لیوان و یک بسته اسکناس پنج پوندی پیدا کرد که دورش کش لاستیکی بود. همه‌ی پول به جز سکه‌ها را برداشت: بعد که شمرد ۴۰۳ پوند بود. قصد داشت هر چقدر را که خرج نکند برگرداند.

لحن مسئول حراج خسته و بی‌حوصله و تقریباً بی‌اعتنا بود: «سربازهای اسباب بازی! سربازهای رنگارنگ! کی با یک پوند شروع می‌کنه؟»

هیچ کس این کار را نکرد. مری لوییس آنها را به ده شیلینگ خرید.

وقتی المر در گاوصندوق را باز کرد نمی‌توانست باور کند. همان روز شوکی را پشت سر گذاشته بود - رُز خبر داده بود که همسرش بدون خوردن صبحانه دوچرخه‌اش را برداشته و رفته است. وقتی ساعت یک وارد اتاق غذاخوری شد، فوراً باخبر شد که او هنوز برنگشته است. حالا ظاهراً از او دزدی هم شده بود.

همان طور که در گاوصندوق باز بود، پشت میزش نشست و سعی کرد مسئله را بررسی کند. آیا پولها را جای دیگری گذاشته بود؟ آیا اسکناسها را از گاوصندوق بیرون آورده و فراموش کرده بود برگرداند؟ گاهی پیش از رفتن به بار هوگان مجبور می‌شد در

گاو صندوق را باز کند و چند جرعه بنوشد تا بتواند به آنجا برود. گاهی در طول روز که احساس خستگی می‌کرد و نیاز داشت پیکی بزند تا سر پا نگهش دارد، در گاو صندوق را باز می‌کرد. آیا ممکن بود به خاطر عجله‌اش فراموش کرده باشد آن را دوباره قفل کند؟ آیا کسی می‌توانسته وارد دفتر حسابرسی بشود، در گاو صندوق را باز ببیند، پولها را بردارد و در را پشت سرش به هم بزند؟ اما نشانی از دزدی نبود، مگر اینکه کسی از پنجره‌ی خانه بالا آمده باشد و اتفاقی به طبقه‌ی پایین رفته و چشمش به چیزهایی افتاده باشد که همان طور رها شده بود.

گاهی که از بار هوگان بر می‌گشت کمی احساس خستگی می‌کرد، پشت میزش می‌نشست و چرت می‌زد. ده دقیقه بعد که بیدار می‌شد مثل هرکسی پس از خواب کوتاه، اغلب احساس گیجی می‌کرد. بعد به رختخواب می‌رفت، اما صبح فردا که به دفتر حسابرسی بر می‌گشت متوجه می‌شد بعضی چیزها سر جایشان نیستند، ظاهراً آنها را برداشته بود و در حالت گیجی جای آنها را فراموش کرده بود. بطری و لیوان را در گاو صندوق نگه می‌داشت تا کسی از آن باخبر نشود. لیوان را از بار هوگان آورده بود، چون می‌دانست اگر از آشپزخانه لیوانی بردارد متوجه نبودش می‌شوند.

شاید شب گذشته بعد از آمدنش مقداری خورده باشد. شاید پس از چرت زدن گاو صندوق را باز کرده و فراموش کرده دوباره آن را ببند. شاید رفته و همه چیز را روی میز جا گذاشته است.

اما بطری و لیوان مثل همیشه داخل گاو صندوق بودند: المر که دوباره احساس نیاز می‌کرد فرصت را غنیمت شمرد. دستهایش

می‌لرزید. اگر آینه‌ای در دفترش بود می‌توانست ببیند که خون از صورتش رفته و رنگش خاکستری شده است.

در اتاق جستجو کرد. داخل کشوی فایلها و پشت آن را نگاه کرد. از بالا نگاهی به مغازه انداخت تا مطمئن شود خواهرانش مشغول به کارند، همچنان که چشمش به آنها بود از دفتر بیرون آمد. بی‌سر و صدا از انباری پشت مغازه گذشت و از پله‌های خانه بالا رفت. پنجره‌های طبقه‌ی اول را واری کرد، اما هیچ نشانی از شکستن و وارد شدن پیدا نکرد. در اتاق خواب مشترکش کتوهای کم‌لباس را گشت، حتی زیر تخت را هم نگاه کرد چون احتمال می‌داد در حالت خواب آلودگی پولها را آنجا پنهان کرده باشد. جیب کتوهایش را هم گشت.

داخل مغازه با این بهانه که قفل کهنه شده، درهای ورودی را واری کرد تا نشانی پیدا کند. داخل انباری هر جایی را که به فکرش رسید گشت - زیر لباسها، پشت قفسه‌ها، و داخل سبد پارچه‌های ته توپ. گاهی وقتی به سراغ بطری‌اش می‌رفت لیوان را جایی داخل دفتر می‌گذاشت و بعد نمی‌توانست جای آن را به یاد بیاورد. گاهی به انباری طبقه‌ی پایین می‌آمد تا طرحی را برای سفارش مجدد ببرد و دوباره لیوانش را فراموش می‌کرد. در نهایت مجبور می‌شد چراغهای اصلی را روشن کند تا بتواند دنبال آن بگردد.

المر به دفترش برگشت و دوباره پشت میزش نشست. سعی کرد حرکات شب گذشته‌اش را به یاد بیاورد. سعی کرد به یاد بیاورد وقتی برگشته برای خود کمی مشروب ریخته است یا نه. پنجره‌ی انباری میله داشت و هیچ کس نمی‌توانست از آنجا وارد شود. از خانه که بر

می گشت نگاهی به در حال انداخت: کسی به آن دست نزده بود. چهل و پنج دقیقه بعد در مغازه پرسید «شما سراغ گاوصندوق رفته اید؟» منتظر شده بود تا زنی که مشغول خرید کاموای بافتنی بود برود. دو لیوان دیگر نوشیده بود. «شما در گاوصندوق رو باز کرده اید؟» می دانست بسیار بعید و دور از ذهن است. آنها درآمد روزانه را روی میز می گذاشتند. به خاطر نداشت که آنها رمز را می دانند یا نه.

رژ با صدای تیزی پرسید «چی؟»
 «از گاوصندوق پول برداشته اند.»

مری لوییس با دو مردی که کامیون داشتند صحبت کرد و آنها پیشنهاد کردند وسایلی را که خریده بود برایش برسانند. شماره‌ی اجناسی که خریداری کرده بود، یعنی سربازها و لوازم اتاق خواب را به آنها داد. قول دادند روز بعد وسایل را بیاورند.

به راه افتاد و از اینکه توانسته بود آن وسایل را به دست آورد خوشحال بود: نگران قیمت‌های پیشنهادی بود، اما هیچ کس سربازها را نخواست بود و اثاثیه ارزان تر از آن بود که او فکر می کرد. حوالی شهر کنار کلبه‌ی آبی رنگی که خاله‌اش در عروسی لتی به آن اشاره کرده بود، از دو چرخه‌اش پیاده شد. خود را به زن رنگ پریده‌ای که بچه به بغل داشت معرفی کرد.

«فکر می‌کنم خاله ام لباسها رو به شما داده.»

«بله، خدا خیرش بده.»

«دوست دارید به جایش پول بگیرید؟»

«پول؟ چه پولی؟»

«اگر لباسها رو از شما بخرم مثل لباس نو پولشون رو میدم.»
زن که از این حرف ترسیده بود شوهرش را صدا زد. مرد درشت
هیكلی بود که برای رد شدن از چارچوب در مجبور شد سرش را
خم کند. حتی پیش از اینکه از تقاضای مری لویس باخبر شود، شک
همسرش بر او تاثیر گذاشت.

مرد گفت «لباسها رو به ما هدیه دادند.»

«می‌دونم. حرفم اینه که مایلیم بعضی از اونا رو بخرم. هر چیزی
رو که ممکنه نخواستنه باشید.»

«برای پسرهامون که در حال رشدند لازمشان داریم.» زن که از
موضوع سر در نیاورده بود ظاهری ابلهانه پیدا کرده بود. وقتی بچه به
گریه افتاد او را از دستی به دست دیگر داد.

«فقط فکر کردم شاید پولش بیشتر به دردتون بخوره. کسی که
فوت کرده پسر خاله ام بود. فقط می‌خواستم ازش چند تا یادگاری
داشته باشم.»

مرد آرام سر تکان داد. گفت شاید به توافق برسند. به پهلوی ایستاد
و آهسته شروع به صحبت با همسرش کرد. مری لویس وارد کلبه
شد و چند تا از لباسها را انتخاب کرد و زن آنها را برایش داخل
روزنامه پیچید. بسته‌ی لباس را با همان طنابی بست که وقتی بسته را
به آنجا فرستاده بودند دورش بود. کلبه بوی فقر می‌داد. بچه‌های
بزرگتر از گوشه و کنار و از پشت صندلیها به مری لویس زل زده
بودند. بیشتر از آنچه توافق کرده بودند پول پرداخت.

زن هشدار داد «اصلاً نمی‌تونید بسته رو روی دوچرخه
نگهدارید.» لباسها را به دو بسته تقسیم کرد و مرد آنها را به ترک

دوچرخه بست. به مری لوییس گفت اگر با دقت براند و نگذارد وزن اضافی دوچرخه را تکان بدهد مطمئن تر است.

رُز در حالی که هیجانش را پنهان کرده بود، با لحنی خشن گفت «مگه دیوانه شده بودی؟»

المر جواب نداد. وقتی سوالهایشان شروع می شد می توانستند دندانهای آدم را از دهانش بیرون بکشند. اگر آنقدر آشفته نبود به آنها می گفت که طی اولین هفته های ازدواجش نحوه ی کار با گاوصندوق را به همسرش آموخته بود تا او را سرگرم کند.

ماتیلدا گفت «داره میاد»

ساعت بیست دقیقه به هفت بود؛ مغازه ساعت شش تعطیل شده بود. رُز و ماتیلدا نه یک بار بلکه بارها گفته بودند که این مسئله واضح و مشخص است. گفته بودند او برای همیشه رفته است. با عجله به طبقه ی بالا رفته بودند تا ببینند وسایلش را برده است یا نه، و بعد در نهایت ناامیدی خبر دادند که این کار را نکرده است. اما با این حال همچنان اصرار داشتند که همسر غیر موجه برادرشان فرار کرده است.

در دفتر حسابرسی رُز و ماتیلدا در دو طرف میز ایستادند و المر هم کنار گاوصندوق باز ایستاد. وقتی صدایی از خانه شنیدند هر سه می دانستند که مری لوییس دوچرخه اش را در حیاط گذاشته و از در پشتی وارد شده است. می دانستند صدای پای اوست. رُز او را صدا زد.

مری لوییس وقتی وارد دفتر حسابرسی شد گفت «اینو پس

آورده ام.» دستش را دراز کرد و بیشتر اسکناسهایی را که از گاوصندوق برداشته بود جلو آورد. توضیح داد که بقیه‌ی پول را خرج کرده است.

رز گفت «خرج؟» و تکرار کرد «خرج؟»

المر به حرف آمد، صدایش گرفته بود. از همسرش پرسید تمام روز کجا بوده است. گفت از نگرانی دیوانه شده بودند.

«رفته بودم حراج خانه‌ی خاله‌ام. چند تا چیز خریدم.»

المر دست دراز کرد و اسکناسهایی را که مری لوییس روی میز گذاشته بود برداشت. کش لاستیکی هنوز دورشان بود. فقط دو تا از اسکناسها کم شده بود.

رز گفت «از گاوصندوق پول دزدیدی.»

المر مخالفت کرد اما کلماتش آشفته و غیر قابل فهم بود. مری لوییس گفت:

«من کلمه‌ی دزدی رو به کار نبردم، رز.»

«از گاو صندوق پول دزدیدی تا بری حراج.»

المر با صدایی آهسته که فقط در دفتر حسابرسی قابل شنیدن بود پرسید «چرا از من نپرسیدی؟»

«پرسیدم، اما مست بودی.»

رز فریاد زد «خدای من! خدای من! می‌شنوید؟»

ماتیلدا در ادامه‌ی حرف او گفت «گفتن این حرف شرم آورده.

یک لحظه هم باور نمی‌کنم ازش پرسیده باشی.»

«راستش، دو بار پرسیدم. پریشب و دیشب ازش پرسیدم.»

«وقتی پرسیدی که صلاح می‌دونستی - شاید وقتی که خواب بوده.»

«من احمق نیستم ماتیلدا. وقتی مردم خوابند سراغشون نمیروم و باهاشون حرف نمی‌زنم.»

«تو هر کاری می‌کنی. می‌چرخنی و سعی می‌کنی بقیه رو مجبور کنی توی بشقاب نشسته غذا بخورند. در اتاق رو قفل می‌کنی و دست به وسایلی می‌زنی که مال تو نیست.»

رُز رو به برادرش گفت «اگر جای تو بودم، مسئله رو به پلیس می‌سپردم. دزدی دزدیه.»

مری لویس گفت «وسایلی که خریدم فردا می‌رسه. مزاحم هیچ کس نیست.»

این حرف را گفت و دفتر را ترک کرد. یک دقیقه بعد صدای پایش از پله‌ها و بعد از آشپزخانه شنیده شد که تقریباً بالای دفتر حسابرسی قرار داشت.

رُز آهسته و با تأکید در حالی که هر کلمه را با حالتی شمرده ادا می‌کرد، گفت «گوش کن المر. دختره از برادرش بدتره. عقل درست و حسابی نداره.»

ماتیلدا گفت «این خانواده رو به هم ریخته. رُز درست میگه، المر.»

المر چیزی نگفت. شاید واقعاً در مورد پول از او سوال کرده بود. شاید گفته بود و او به خاطر خواب آلودگی نشنیده بود. مدت‌ها پیش رمز را به او گفته بود. چون متوجه حرف او نشده، او هم از این مسئله استفاده کرده است. خدا می‌داند چرا رمز را به او گفته بود.

ماتیلدا باز گفت «خانواده و خانه رو. یک روز نیست که بشه با آرامش نفس کشید.»

رُز گفت «ببین تو رو به چه روزی انداخته. توی گاوصندوق بطری و لیوان گذاشته‌ای. بلایی به سرت آورده که نمی‌تونی درست فکر کنی.»

«اثاثیه می‌خواد چیکار؟ وسایلی که داریم به اندازه‌ی کافی براش خوب نیست؟»

«با ما غذا نمی‌خوره. بالا با ما توی یک اتاق نمی‌شینه. عجیبه که با تو روی یک تخت می‌خوابه.»

پس از اینکه رُز این حرف را زد سکوت شد. یک دقیقه طول کشید و یک دقیقه‌ی دیگر. و باز هم ادامه پیدا کرد. سرانجام المر پرسید «می‌خواین چه کار کنم؟»

صبح روز بعد رُز کامیون اثاثیه را دید که توقف کرد، و وقتی مردها وارد مغازه شدند به آنها پرخاش کرد. گفت کسی آن لوازم را نمی‌خواهد. بعد دستور داد «اینها رو ببرید به همون جایی که آورده‌اید.»

اما مری لوییس از پشت پیشخوان بیرون آمد و مردها را به سمت در پشتی خانه راهنمایی کرد. به مخالفت‌های رُز و اعتراض‌های ماتیلدا که به آن اضافه شد توجهی نکرد: مردها در مورد هزینه‌ی توافق شده با مری لوییس صحبت کرده بودند.

عذرخواهی کرد و گفت «متاسفم، ببرید طبقه‌ی بالای خانه.»

مردها حاضر به خدمت بودند. طبقه‌ی بالا یا پایین فرقی نمی‌کرد، کار هر روزشان بود. یکی از آنها پرسید «چی باعث ناراحتی خانم‌های توی مغازه شده؟»

مری لویس توضیح داد که سوء تفاهمی پیش آمده است. خواهر شوهرهایش نمی دانستند آن وسایل خریداری شده است. خواهر شوهرهایش رفتار توهین آمیزی داشتند.

در دفتر حسابرسی با صورتی برافروخته و نگاه خشمگین گفت «دیگه کارد رو به استخونمون رسونده. داره اتاقهای زیر شیروانی ما رو از آشغال پر می کنه.»

«دیشب باهاش صحبت کردم، رُز. گفتم که تو ناراحت بودی.»
 «و چه فایده ای داشت؟ حرف زدن باهاش چه فایده ای داره؟
 گفتیم که باید چی کار کنی.»

«رُز، نمی تونم راه بیافتم و همچین کارهای نامعقولی انجام بدم.»
 «یک ساعت وقت می گذاری و با ماشین کیلکی میری. فقط باید به اون باغ بری. بعد با آدمهای مثل خودش زندگی می کنه.»

طی این سالها المر به جنبه ی نفرت انگیز رفتار خواهرانش عادت کرده بود. این خصلتشان به خاطر حضور هر دوی آنها در خانه تقویت شده بود. چند سال پیش وقتی رُز گفته بود پول هیکی بنا را نباید کامل پردازند چون چهار ماه دیرتر کارش را شروع کرده و در نتیجه توانسته بود کار بهتری پیدا کند، ماتیلدا هم قاطعانه از او حمایت کرده بود. وقتی ماتیلدا اصرار می کرد که باید دوشیزه اُروک دانشجوی مدرسه ی فنی را وادار کنند تا ژاکتی را که در مغازه با سیگارش سوزانده بود بخرد، رُز کوچکترین درنگی نکرد، ولی واقعاً رنگ ژاکت اصلاً مناسب دوشیزه اُروک نبود، و خیلی اتفاقی با سیگارش که روی پیشخوان گذاشته بود تماس پیدا کرده بود. از این

نمونه‌ها خیلی دور و بر آنها اتفاق می‌افتاد، و در تمام این موارد وقتی خواهران المر فکر می‌کردند حق با آنهاست کوچکترین خجالتی نمی‌کشیدند و به دنبال تلافیهای افراطی بودند. آنها نه تحمل تعارف داشتند نه خویشتنداری و مصالحه؛ حتی ذره‌ای تأمل در وجودشان نبود.

ماتیلدا که از سر هیجان مغازه را به حال خود رها کرده بود،

خبر آورد که «یکی از مردها یک جعبه پر از اسباب بازی آورد.»

«بفرما. زنت بچه شده، المر.»

ماتیلدا گفت «یک جعبه‌ی مقوایی بزرگ، لب به لب پر بود.»

زنگ در مغازه به صدا در آمد و هر دو خواهر فوراً به سر کارشان برگشتند. هیجانشان طی بیست و چهار ساعت گذشته به اوج خود رسیده بود. این هیجان وقتی شروع شد که متوجه شدند همسر برادرشان مرتباً به اتاقهای زیر شیروانی می‌رود. وقتی فهمیدند او وسایل یکی از اتاقها را به اتاق دیگر منتقل کرده و در را روی خود قفل می‌کند، هیجانشان بیشتر شد و با غیر عادی شدن رفتار او شدت بیشتری پیدا کرد. روز قبل، از ناپدید شدن مری لوییس خوشحال شده بودند: در میان امیدهای بسیار، اصلاً پیش بینی نمی‌کردند که دزدی پول برای خرید از حراج بوده است. ماتیلدا لحظه‌ای به این فکر افتاد که ممکن است زن برادرش بچه‌ای به دنیا آورده که به دلایل خاصی او را در اتاق زیر شیروانی نگهداشته و حالا برای او خرید می‌کند. ماتیلدا علاوه بر جعبه‌ی سربازهای رنگی، دیده بود که یک تخت خالی و تشک و سایر وسایل اتاق خواب را نیز از کامیون بیرون آورده بودند. اما باید گریه‌ی بچه را می‌شنیدند، به خصوص شها، و مری لوییس نمی‌توانست ظاهرش را تغییر بدهد: این احتمال

را خیلی زود کنار گذاشت. مایلدا پیش خود فکر کرد که خرید اسباب بازی برای بازی کردن یک آدم بیست و پنج ساله واقعاً احمقانه است.

صدای پای المر روی پلکان اتاق زیر شیروانی سنگین بود. با انگشتانش به در ضربه زد. دستگیره را امتحان کرد. چند بار اسمش را صدا زد. بعد راه افتاد و به شدت از پله‌ها پایین رفت.

تصمیم گرفت بخاری پاک کن بیاورد تا بتواند در شومینه‌ی کوچک آتش درست کند. از اینکه چوب و زغال به طبقه‌ی بالا بیاورد، یا خاکسترها را تمیز کند و دور بریزد، مشکلی نداشت. آتش سرمای اتاق را از بین می‌برد.

طناب دور تشک را باز کرد و آن را روی تختی که مردها برایش آورده بودند پهن کرد. رابرت تمام بیست و چهار سال عمرش را روی آن دراز کشیده بود. تمام بیست و چهار سال بیدار شده بود و منظره‌ی گاری یونجه و سگی را دیده بود که به دنبال خرگوشی می‌دوید. هر روز درهای رنگ پریده‌ی کمد لباس را باز و بسته کرده بود.

دکمه‌ی یقه‌ی او را روی میز توالت گذاشت تا آن را به آسانی ببیند. سربازها را به بهترین شکلی که از وضعیتشان به یاد می‌آورد روی زمین چید. لباسهای رابرت را آویزان کرد.

۲۵

در شهر قدم می‌زند. پس از سی و یک سال غریبه است و شهر هم درست همان طور که شوهرش گفته بود عوض شده است. شهر

جنب و جوش بیشتری دارد، وسایل نقلیه‌ی بیشتری در آن حوالیست، و مردم بیشتر عجله دارند. اجناس پشت شیشه‌ی مغازه‌ها جذاب ترند، شیرینیهای جدید، قبلاً هیچ وقت پنیر و شراب فرانسوی به چشم نمی‌خورد. تابلوهای تبلیغاتی عوض شده‌اند، تابلوی سینمای قدیمی دیگر وجود ندارد.

نگاههایی متوجه او می‌شود، گاهی هم به او زل می‌زنند. کسی او را خوب نمی‌شناسد که صدایش بزند؛ اندک کسانی او را به یاد دارند؛ شایعات او را با شهر پیوند داده است. به هر حال اهمیتی نمی‌دهد و در عوض خودش را با فکر جایی که از آن آمده سرگرم می‌کند. احتمالاً الان دیگر آخرین اتومبیلها رسیده‌اند و کسانی که اجازه‌ی رفتن داشته‌اند رفته‌اند. گفته بودند بیماران لجام گسیخته به مرکزی در نزدیکی میلینگار منتقل می‌شوند. به این موضوع فکر می‌کند: آیا بیماران باقیمانده جابجا شده‌اند، آیا همه‌ی وراجیها و دعوها تمام شده، آیا چکش کاری و سوت زدن کارگران شروع شده است؟ به زودی افرادی که دچار شیزوفرنی یا ضربه‌های بیمارگونه یا مالیخولیا نیستند در آن اتاقها خواهند خوابید: مردانی که روز را به شکار یا ماهیگیری گذرانده‌اند و زنانی که با لباس خوابهای حریر کنار آنها خواب می‌بینند. اتومبیلها سر جای خود روی آسفالت یکدست پارکینگ توقف می‌کنند، گاه و بیگاه اتومبیل جدیدی روی باغچه‌ی رابرت پارک خواهد شد.

به همین خاطر برگشته است: در خیابان پدر متیو با سر تصدیق می‌کند و دلیل آمدنش را به خود یادآوری می‌کند. به همین خاطر بود که سر و صدا راه نیانداخت یا دل به دریا نزد و همراه بیماران به

مالینگار نرفت: فردا به گورستان خواهد رفت.

به خواهر هانا و خانم لیوی، بل دی و بقیه گفت «به خاطر رفتن به اونجا نبود. به خاطر رفتن به اونجا نبود که مجبور شدم شهر رو ترک کنم. دلیل دیگه‌ای داشت، دلش خیلی بدتر بود.»

۲۶

آقای رنهان گفت «موش؟»

«توی اتاقهای زیر شیروانی هستند.»

«موشها خیلی غیر قابل تحملند. تله می‌خوانی؟»

«یا شاید سم. شما سم هم دارید آقای رنهان؟»

«بله البته. سم رادنکیل یا ریدمکوئیک. یک همچین چیزی

موثره.»

بلهین کارشناس لقاح مصنوعی هم در مغازه بود و داشت از یکی از پسران رنهان میخ می‌خرید. با متانت به مری لویس لبخند زد، و مری لویس به یاد آورد که شب عروسی لتی اتومبیل او در تمام مسیر با سرعت می‌پیچید. احوال مری لویس را پرسید و او گفت خوب است. روزهایی که به سینما الکتریک می‌رفت، بلهین هم اغلب تنها یا با یکی از زنان بیوه‌ای آنجا بود که از میان آنها به دنبال همسری مناسب می‌گشت. به دلایلی خود را به زنان بیوه محدود کرده بود.

بعد از اینکه پسر رنهان میخها را وزن کرد بلهین گفت «و یک هسته گیر کوچک برای در آوردن وسط سبب». بعد به مری لویس

گفت «عاشق سیب پخته ام، با چند قطره کرم شیر.»

مری لوییس سر تکان داد. روزی مشتری‌ای که برای خرید دکمه‌ی فشاری به مغازه آمده بود، به او گفته بود بلهین هرگز ازدواج نخواهد کرد. می‌توانست هر بیوه زن ایرلندی را به سینما ببرد اما در نهایت همچنان رفتار خاص خودش را داشت و محتاط بود.

گفت «یک هسته گیر کوچک داشتم، ولی اشتباهی با پوستهای سیب دور ریختمش.»

مری لوییس او را در ذهنش مجسم کرد که به شیوه‌ای مردانه کار می‌کند و غذای خودش را می‌پزد و سیب و سیب زمینی پوست می‌کند. بلهین باز هم درباره‌ی مسائل مربوط به خانه با او صحبت کرد. مری لوییس گوش نمی‌کرد. همه‌ی گروه در اتاق پذیرایی جمع شدند. «آرکادی آخرین شماره‌ی مجله‌ای را برداشت. آنا سرگیونا^۱ بلند شد، و در این موقع بود که نگاهی به کاتیا^۲ انداخت...»

اگر بلهین کسی را دوست نداشت بهتر بود که ازدواج نکند. حق داشت مشکل پسند باشد، حتی اگر مشکل پسندی‌اش باعث می‌شد که تا آخر عمر مجرد بماند. ناگهان مری لوییس به این فکر افتاد که آیا مادر و پدرش همدیگر را دوست دارند، پیش از این هیچ وقت در زندگی‌اش به این موضوع فکر نکرده بود. پیش از این هرگز به عشق میان پدر و مادرش توجهی نکرده بود.

آقای رنهان پیشنهاد کرد «به نظرم رادنکیل بخرید. رادنیکل زیاد می‌فروشم.»

1. Anna Sergeevna

2. Katya

لتی خیلی زود پس از ازدواجش حامله شد. دهنی برایش یک موریس مینور دست دوم خرید؛ خانه‌ای را که در آن ساکن شدند خیلی دوست داشت. تمام زندگیش مجبور بود دنبال مرغها بگردد، به آنها غذا بدهد و تخمهایشان را پیدا کند: می‌گفت حتی اگر حیاط خانه‌اش پر از مرغ و خروس باشد تا آخر عمرش حاضر نیست به آنها دست بزند. شوهرش تصمیم داشت یکی دو تا گاو نگهدارد، اما بین خود توافق کردند که دهنی خودش مسئول رسیدگی به همه‌ی حیواناتش باشد. لتی با چرخ خیاطی‌ای که پدر و مادرش برای عروسی‌اش هدیه داده بودند پرده و روکش صندلی دوخت؛ فرش خریدند و تزئینات خانه را کامل کردند. خاله املین در مورد گلدانهای سفیدی که در دو طرف در ورودی قرارداداشتند و فراموش شده بودند، پیشنهاد داد «می‌تونی اونجا چیزی بکاری.» یک هفته بعد خاله به خانه‌اش آمد و طی چند دقیقه خاک آنها را خالی کرد و کود اضافه کرد. پشت خانه جایی پوشیده از علف پیدا کرد که قبلاً در آن سبزیجات کشت می‌شد. آنجا را هم دوباره سر و سامان داد.

نگرانی لتی در مورد خواهرش تنها اضطراب واقعی او در میان شادی زندگی‌اش بود. این نگرانی گاه و بی‌گاه به سراغش می‌آمد و هر بار که چیز تازه‌ای از شایعات شهر می‌شنید، نگرانش کمی طولانی‌تر می‌شد. از زمان مراسم عروسی از جزئیات ملاقاتهای خواهرش در کالین باخبر بود؛ از مشورت بی‌نتیجه‌ی پدر و مادرش با دکتر کورمیکان و گفتگوی متعاقب آنها با مری لوییس هم خبر داشت. در مورد خریدهای او از حراج هم چیزهایی شنیده بود، و این را هم می‌دانست که مری لوییس دیگر به ندرت در مغازه کار می‌کند.

همه‌ی اینها لتی را متحیر کرده بود. او که خواهر بزرگتر بود، وقتی هر سه بچه بودند همراه برادرش همیشه مراقب مری لوییس بود. هنوز به یاد داشت که دستی کوچک و عرق کرده را در دستش حس می‌کرد و اصرار داشت که باید دست او در دستش بماند. اشکهایی را پاک کرده بود؛ در موقع لزوم عصبانی شده بود. با اندوه بیشتری به یاد آورد که با نامزدی مری لوییس با المر کواری مخالفت کرده بود. وقتی شنیده بود المر خواهرش را به سینما الکتریک دعوت کرده حالش بد شده بود. شب عروسی بی‌آنکه بداند، افکار پسر خاله‌اش را در سر داشت، نمی‌توانست چیزی را که مری لوییس باید تحمل می‌کرد از ذهنش بیرون کند. المر کواری با دندانهای کوچک و چشمهای ریزش او را به یاد خوک می‌انداخت. در اتاق خوابی که تمام زندگیش مال او و مری لوییس بود، آن شب تنها و درمانده گریه کرد.

تلفن خانه‌ی لتی که به خاطر شغل شوهرش لازم بود، برایش تازگی داشت. در کالین تلفن نبود و او هم پیش از این به ندرت توانسته بود از آن استفاده کند. اما این دستگاه روی تاقچه‌ای در انتهای هال بود، و بالای آن مداد و دفتری از یک قلاب آویزان بود و دفترچه‌ی راهنما روی تاقچه‌ی پایین آن قرار داشت. یک روز صبح که از خیاطی خسته شده بود، به پارچه فروشی کواری تلفن زد تا به مری لوییس یادآوری کند که علیرغم قولش هنوز به دیدن او نیامده است.

رژ گفت «بله؟»

«می‌تونم با مری لوییس صحبت کنم، لطفاً؟»

«شما؟»

«خواهرش هستم.»

لتی صدای نفسهای رُز و صدای زنگ در مغازه را به طور مبهم شنید.

لتی گفت «لتی هستم.»

«آه، بله.» رُز از این ناراحت شد که چون المر آنجا نبود مجبور بود فقط به خاطر همسر برادرش از پله‌های دفتر حسابرسی بالا برود. خصوصاً از این مسئله ناراحت بود که لتی تماس گرفته، چون ماجرای دعوت عروسی هنوز در دلش مانده بود.

«مری لوییس اون دور و بره؟»

رُز مکث کرد. برای اطلاعات دادن درباره‌ی جای مری لوییس عجله‌ای نداشت، چون حس می‌کرد برای فکر کردن نیاز به زمان دارد. سرانجام گفت:

«خواهرت اینجا نیست.»

«شما رُز هستی یا ماتیلدا؟»

«من رُز کواری هستم.»

«میشه به مری لوییس بگین با من تماس بگیره؟ شماره‌ی ۲۴۵.»
رُز با خود گفت که قبول کند و بعد به مری لوییس چیزی نگوید. اما ناگهان تصمیمش عوض شد و گفت:

«این روزها خواهرتون رو زیر نظر نداریم.»

«حال مری لوییس خوبه؟»

«گفته بودم که خوب نیست. می‌تونید به پدر و مادرتون خبر بدین که وضعتش بدتر شده. ما که از وضع او دیوانه شده ایم.»

«وضعیت؟ کدوم وضعیت، رُز؟»

«باید همه چیز رو قفل کنیم. همیشه مجبوریم کیفهامون رو یک جای امن بگذاریم. به گاوصندوق دفتر دستبرد زده.»
همان طور که رُز می‌خواست، در آن سوی تلفن سکوت حاکم شد. چند دقیقه ادامه یافت و بعد لتی گفت:

«از چی حرف می‌زنی، رُز؟»

«ممنون می‌شیم که این موضوع رو در خانواده نگهدارید، خانم دنهی.»

رُز بعد از گفتن این حرف گوشی را سر جایش گذاشت. المر مخصوصاً خواسته بود مسئله‌ی برداشتن پول از گاوصندوق خارج از خانه مطرح نشود. اما از آنجا که خانواده‌ی دالْن از شدت لجاجت آن دختر باخبر بودند، ظاهراً هیچ اقدامی نمی‌کردند. رُز به مغازه برگشت و گفتگو را به ماتیلدا گزارش داد و او هم تصدیق کرد که رُز کار درستی انجام داده است.

المر سرش را تکان داد. موشی در خانه نبود. گربه‌ای که در حیاط پرسه می‌زد ترتیب همه‌ی این چیزها را می‌داد. او جش همان معدود موشهایی بود که خواهرانش با تله می‌گرفتند.

رنهان گفت «بهش رادنیکل فروختم. فکر می‌کنم درباره‌ی اتاقهای زیر شیروانی چیزی گفت.»

المر بهت زده سر تکان داد و حالتش حاکی از این بود که اتاقهای زیر شیروانی را فراموش کرده: پیش خود شک داشت که اتاقهای زیر شیروانی بیشتر از جاهای دیگر موش باشد.

رنهان نوشیدنی‌اش را تمام کرد و از بار هوگان بیرون رفت. یک ربع بعد المر هنوز مشغول بود که لتی و شوهرش وارد شدند. گری

پشت بار مشغول خواندن روزنامه‌ی ایونینگ هرالده بود. کس دیگری آنجا نبود.

لئی گفت «المر».

المر شروع کرد که «اینجا کمی کار داشتیم».

«می‌خواهیم درباره‌ی مری لوییس صحبت کنیم».

دنه‌ی گفت که نوشیدنی می‌گیرد. لئی به سمت میزی در گوشه‌ی بار به راه افتاد. المر صدای دنه‌ی را شنید که مشغول سفارش دادن بود و گفت «هرچه آقای کواری می‌نوشند» در همان حال خواهر زنش گفت:

«می‌خواستیم تو رو تنها بینیم المر. برای مری لوییس پیغام

گذاشته‌ام ولی با من تماس نمی‌گیره».

«بهش میگم -»

«رُز چیزهایی درباره‌ی گاوصندوق گفت».

«راستش اون مسئله خصوصیه».

«رُز از چی حرف می‌زنه المر؟»

المر توضیح داد که یک روز مری لوییس عجله داشته و مقداری پول از گاوصندوق دفتر حسابرسی برداشته است. گفت اهمیتی نداشته و صرفاً هیاهوی زیادی بر سر هیچ بوده است.

«رُز گفت مجبورند کیفاشون رو یک جای امن نگهدارند».

المر از اینکه در همان لحظه دنه‌ی با نوشیدنیها آمد خوشحال شد. دنه‌ی لیوانش را بالا برد و گفت «موفق باشید!» و بعد سیگاری آتش زد.

«مشکل مری لوییس چیه المر؟»

«حالش خوبه. دلش می‌خواد تنها باشه و خواهرهای من این مسئله رو درک نمی‌کنند. دلش می‌خواد با دوچرخه‌اش بیرون بره و دوست داره توی خونه فضایی شخصی داشته باشه. همه‌اش همینه. چیزی بیشتر از این نیست.»

«خواهرات چند ماه پیش رفتند کالین و حرفهای خاصی درباره‌ی مری لویس زدند.»

«چه حرفهایی؟»

«گفتند عقلش رو از دست داده.»

المر از جا پرید، نوشیدنی داخل لیوانش را تمام کرد و به‌گری اشاره کرد که لیوان او و همراهانش را پر کنند. لتی که متوجه اشاره‌ی او شد سر تکان داد، اما دهنی قبول کرد.

المر گفت «چیزی از این موضوع نمی‌دونستم.»

«نمی‌دونستی رفته‌اند کالین؟»

«راستش رو بخواهید، نه نمی‌دونستم.»

«مری لویس رو از زمان عروسیم ندیده‌ام. اون موقع مشکل چندانی نداشت، البته جز اینکه دیگه حرف نمی‌زد.»

«همه‌ی ما متوجه این مسئله شده‌ایم، لتی.»

«قبلاً همیشه پر حرف بود.»

هیچ موشی در اتاق زیر شیروانی نبود. اگر موشی آنجا بود می‌شد صدای جست و خیزشان را بالای سرت بشنوی. المر می‌دانست در همه‌ی شهر پخش شده که همسرش مرگ موش خریده است.

لتی گفت «پدر و مادرم ازش خواستند بره پیش دکتر کورمیکان.»

«مشکلی نداشت. معاینه که به کسی ضرر نمی‌زنه.»

«مری لوییس حاضر نشد.»

«بگذار باهاش صحبت کنم لتی.»

«هر روز خونه هستم. بهش بگو منتظر تماسش می‌مونم.»

لتی ناگهان برخاست. فقط یکی دو جرعه از نوشیدنی‌اش را خورده بود. المر متوجه شد که در تمام مدتی که صحبت می‌کردند، لتی اخم کرده و بالای پیشانی‌اش چین کوچکی افتاده بود که حاکی از نگرانی‌اش بود.

از آنجا که ممکن بود گری فکر کند آنها رابطه‌ی خوبی ندارند، المر با صدای بلند گفت «میام دیدنتون.»

المر به کنار بار برگشت و دو لیوان ویسکی سفارش داد.

گری درحالی که مقداری پول خُرد به او بر می‌گرداند گفت «خدای من، وحشتناک نیست؟» و المر یک لحظه فکر کرد منظورش صحبت آنها بوده است. اما گری که هنوز چشمش به روزنامه‌ی *ایونینگ هرالد* بود، توجه او را به خبر قتل فیصل پادشاه عراق جلب کرد.

المر با اینکه علاقه‌ای به این خشونت دوردست نداشت، اظهار تأسف کرد. به این فکر می‌کرد که این اتفاق بیشتر نتیجه‌ی خشونت آنها بود. نیازی به ملاقات با خانواده‌ی دالئن نبود، و قطعاً لازم نبود بگوید همسرش دچار مشکل روانی شده است یا در مورد پولی که از گاوصندوق برداشته شده بود حرفی بزند. حقیقت این بود که مری لوییس آن طور که دوست داشت زندگی می‌کرد، چیزی که او سعی کرده بود برای خواهرش توضیح دهد. حالا دیگر در اتاق زیر

شیروانی می‌خواهید، اگر دوست داشت دلیلی نبود که این کار را نکند. بخاری پاک کن اولین آتش را در شومینه روشن کرد تا مطمئن شوند لوله‌ی بخاری دود را به خوبی بالا می‌کشد. مری لوییس از زیرزمین ذغال سنگ و چوب برداشت و بالا برد. حضورش در مغازه ضرورتی نداشت چون مشتریها کم بودند؛ کار کردنش در آنجا بخشی از تظاهر کردنهایش بود، یا دست کم حالا این طور به نظر می‌رسید. از این پس روزها را بی‌آنکه با شوهر یا خواهر شوهرهایش صحبت کند می‌گذراند. با خوابیدن در اتاق زیر شیروانی، دیگر صبحها بعد از بیدار شدن احساس خجالت نمی‌کرد. در آشپزخانه ظرفهای غذا را می‌شست. کم‌کم کارهای دیگری را هم که به او واگذار شده بود انجام می‌داد، اما همیشه تنها غذا می‌خورد. هر وقت که دوست داشت با دوچرخه‌اش از شهر بیرون می‌رفت، اغلب به گورستان می‌رفت و گاهی در زمینهای اطراف خانه‌ی خاله‌اش قدم می‌زد. خانه خالی بود و هنوز به فروش نرفته بود.

اغلب به این فکر می‌افتاد که دلش می‌خواهد بیشتر از این تنها باشد. صدای المر و خواهر شوهرهایش خسته کننده بود. صدای پا روی پله‌ها، ترق تروق ظرفها، و صدای زنگ مغازه کسل کننده بود. برای دورکردن این صداها بازی‌ای را شروع کرد که او را به یاد کودکیش می‌انداخت: چشمهایش را می‌بست و خود را می‌دید که از اتاقی به اتاق دیگر می‌رود، داخل و بیرون اتاق خواب خواهر شوهرهایش بود، پنجره‌ی اتاق بزرگ جلویی را باز می‌کرد، و اتاق غذاخوری را تغییر می‌داد. در پاگرد طبقه‌ی اول یک چلچراغ شیشه‌ای صورتی و قرمز بود. بوی گل و دستمال سفره‌ی تازه اتو خورده

می‌آمد. در آشپزخانه قابلمه هایش را روی اجاق می‌گذاشت؛ روی میز کنار بشقابهایی که وقت خُرد کردن کلم به هم می‌خوردند و صدا می‌کردند، مقداری گوشت خام گوسفند بود. مرغها در حیاط سر و صدا می‌کردند و کسی دنبالشان می‌دوید و می‌خواست گردنشان را بگیرد.

بیرون کرکره‌های آبی شیشه‌های مغازه را پوشانده بود؛ درهای ورودی قفل و چفت داشتند. در میان همه‌ی این چیزها حضور پسرخاله‌اش درست مثل تزئینات اتاقهای مرمت شده بود. همه چیز شکننده بود: همه چیز به راحتی قابل شکستن بود، درست مثل چینی‌ای که روی سنگ فرش بیافتد. او و پسرخاله‌اش انگشتانشان را آرام روی لبهایشان می‌گذاشتند و می‌خندیدند.

مردم دیگر پیش المر از همسرش حرف نمی‌زدند. در شهر کمتر از گذشته درباره‌ی او صحبت می‌شد، حالا دیگر او را فردی غیرعادی می‌دانستند. در ژانویه‌ی سال جدید یعنی ۱۹۵۹، به دیدن خواهرش رفت و از وسایل آشپزخانه‌اش تعریف کرد، و بعد به حرفهای لوسی گوش داد که برایش از حال و هوای حاملگی گفت. مادرش در ژانویه هم دوباره به مغازه آمد، و رُز به او خبر داد که مری لویس دیگر در مغازه کار نمی‌کند. خانم دالْن زنگ در ورودی خانه را به صدا درآورد، اما جوابی نیامد. به مغازه برگشت و خواست با المر صحبت کند، او هم لُخ لُخ کنان از پله‌های دفتر حسابرسی پایین آمد و خانم دالْن حس کرد المر روی پاهایش تعادل ندارد. او را به خانه برد و از او خواست تا در اتاق جلویی منتظر بماند، و چند دقیقه بعد مری لویس وارد شد. لبخند زد و غیر از سکوتش ظاهراً عادی بود. مادرش با مهربانی او را سرزنش کرد و گفت «دیگه به دیدن ما نمی‌ای.»

مری لوییس قول داد که یکشنبه‌ی بعد برود، اما نه آن یکشنبه و نه یکشنبه‌های بعد به آنجا رفت.

المر خودش هنوز نگران مرگ موش خریداری شده بود. در این باره نه به خواهرانش و نه هیچ کس دیگر چیزی نگفت، اما تا آنجا که می‌توانست گاه و بیگاه از مری لوییس درباره‌ی موشهای اتاق زیر شیروانی می‌پرسید که مری لوییس بیشتر وقتش را آنجا می‌گذراند. او جواب می‌داد «فکر می‌کنم گیرشان آوردم. سمی رو که گذاشته بودم خورده‌اند.» المر از او می‌پرسید که با باقیمانده‌ی سم چه کرده و او می‌گفت آن را هنوز نگهداشته تا اگر موشها برگشتند استفاده کند. المر سرش را تکان می‌داد و می‌گفت که فکر خوبی نیست، چون ممکن است روی دستهای خودش بریزد یا شاید کس دیگری اشتباهی آن را بردارد. حالا که موشها را از بین برده بهتر است سم را دور بریزد؛ اگر موشها برگردند باز هم می‌توانند سم بخرند. مری لوییس به علامت تأیید سرش را تکان می‌داد و قول می‌داد باقیمانده‌ی سم را داخل چیزی پیچد و در سطل زباله بیاندازد.

پس از ملاقات مری لوییس از نگرانی لتی کم نشد، اما حالا دیگر با تغییرات خواهرش کنار آمده بود و چون کاری از دستش بر نمی‌آید آن را پذیرفته بود. بعد بچه‌اش به دنیا آمد و باید تمام توجهش را معطوف او می‌کرد. لتی انتظار داشت مری لوییس برای دیدن نوزاد بیاید، و از نیامدنش آزرده شد. نام بچه را کوین آلویسیوس^۱ گذاشتند، آلویسیوس اسمی بود که در خاندان دهنی انتخاب می‌شد.

رُز و ماتیلدا گوش به زنگ بودند. از اینکه مری لوییس دیگر در مغازه کار نمی‌کرد خوشحال بودند؛ اتاق غذاخوری بدون او تقریباً شبیه سابق بود. اما هنوز مسائلی ناراحتشان می‌کرد، یکی از آنها به قول ماتیلدا «صورت از خود متشکر» مری لوییس بود، وقتی صدایش می‌زدی حالت خوشایندی در صورتش بود که زیاد دوام نمی‌آورد و فوراً نگاه سردی جایش را می‌گرفت، انگار بیشتر از یک دقیقه اصلاً نمی‌توانست تحمل کند که به کسی گوش دهد. حضورش در دستشویی یا حمام وقتی آنها می‌خواستند از آنجا استفاده کنند، و نیز مجبوس کردن جنون آمیز خودش در اتاق زیر شیروانی ناراحتشان می‌کرد. بیشتر از همه ضررهای فراوانی بود که به برادرشان زده بود. صبحها گاهی چشمهای المر چنان قرمز بود که انگار نمی‌توانست درست ببیند. وزنش زیاد شده بود؛ زردی چهره‌اش حالتی بیمارگونه داشت؛ دستهای لرزش پیدا کرده بود، مثل دستهای کروی^۱ پیر که هر پاییز می‌آمد و سیب وحشی می‌آورد. خواهرانش که از خصوصیات اعتیاد بی‌خبر بودند فکر می‌کردند اگر زنی که المر به اشتباه با او ازدواج کرده بود به خانواده‌اش برگردد یا به آسایشگاه مناسبی منتقل شود، المر به حالت عادی بر می‌گردد و به جای اینکه شب را در هتل هوگان بگذراند، گهگاه برای بازی بلیارد به باشگاه جوانان مسیحی می‌رود. مثل گذشته تابستانها پیاده روی می‌کند. علاقه‌اش به مسائل تجاری که به طرز قابل ملاحظه‌ای کم شده، بیشتر می‌شود. اینکه مغازه با این نسل از خانواده همراهی می‌کرد و به بستگان دور در آئی می‌رسید، حالا هم مثل قبل از این ازدواج

نافرجام بی‌اهمیت بود. فقط تأسف آور بود که المر نتوانسته بود شاهد خانواده‌ای سه نفره در مغازه و خانه باشد.

خواهرها گوش به زنگ بودند چون می‌دانستند هر لحظه ممکن است چیزی شبیه ماجرای دزدی از گاوصندوق اتفاق بیافتد. در این شرایط خاطی دیگر نمی‌توانست به این راحتی از زیر بار آن شانه خالی کند. هر دو معتقد بودند بعد از این مشکل همه حق دارند که از کوره در بروند.

مری لوییس دیگر مثل اولین هفته‌ها و ماههای از دست دادن پسرخاله‌اش به خلوت نمی‌رفت و گریه نمی‌کرد. به نظرش گوشت و استخوان تنش خیلی بی‌ارزش بود، واقعی بود اما واقعاً اهمیت نداشت.

وقتی پسر خاله‌اش از او پرسید آیا خوابش برده، دوباره جواب داد «معلومه که خوابم نبرده. معلومه که نه، رابرت.»

حروف پوشیده از خزه این نوشته را نشان می‌داد: *سوزان امیلی، همسر چارلز اکنون در آغوش ملکوت امن آرمیده. آرامش. آرامش مطلق.* این کلمات زیر دسته‌ای از کلمات دیگر قرار داشتند که با تصویر دسته‌ای زنبور همراه بودند. وقتی در گورستان چشم هایش را می‌بست، در ذهنش برجها و آلاچیقها را در مقابل فضای سرسبز پارک ترسیم می‌کرد. زیر درختهای قدیمی لیمو سفره‌ای پهن بود. «سورچی و دربان و یک زن خدمتکار سبدها را از داخل کالسکه آوردند...»

عشق بازی آنها صدای بی‌وقفه‌ی رابرت بود که با صدای مری لوییس هم آغوش می‌شد. حال که از شوهر و خواهر شوهرهایش

فاصله گرفته بود، در زندگیش خلوتی بود که او را به وجد می‌آورد. تنها آرزویش این بود که ساعت پسرخاله‌اش را روی دیوار اتاق از میخ کنار شومینه بیاویزد. و اگر در خانه سکوت حاکم می‌شد کارتهای دعوت لبه طلایی‌ای می‌فرستاد که اسم پسرخاله‌اش نیز روی آنها بود و تاریخ و زمان داشت، و گوشه‌ی سمت چپ پایین کارتها نوشته بود لطفاً پاسخ دهید.

وقتی جیمز به آشپزخانه آمد و گفت مری لویس را از دور دیده که به سمت خانه‌ی آنها می‌آید، خانم دالّن تعجب کرد و خوشحال شد. کتری را روی شعله‌ی داغ اجاق گذاشت و از جیمز خواست به پدرش خبر بدهد. با عجز و خستگی آمده بود تا دست کم به بخشی از اتهامات خواهر شوهرهایش تن بدهد. بیشتر از این نمی‌شد کاری کرد و چیزی گفت: خانم دالّن هنوز معتقد بود که اگر بچه‌ای به دنیا بیاید، همه چیز عوض می‌شود. شاید روزی این اتفاق می‌افتاد، به هر حال او خوشبین تر از گذشته بود.

«بنشین عزیزم. از دیدنت خوشحالم.»

مری لویس کتش را درآورد. در پاسخ به سؤالات مادرش گفت که حالش خوب است. خانم دالّن تکه‌های نان سبوس دار را برید و روی میز کره و کرم لیمو گذاشت.

آقای دالّن در حالی که چکمه‌های پلاستیکی‌اش را جلوی در از پا می‌کند، گفت «خانه به دوش برگشته.»

خانم دالّن دستپاچه و عصبی گفت «لتی دوست داره تو رو ببینه»، نگران بود و می‌خواست هرچه زودتر ناراحتی‌ای را که ممکن بود لودگی همسرش ایجاد کرده باشد از بین ببرد. بارها در اتاق

خواب ترسش را از این مسئله عنوان کرده بود که در گذشته مری لوییس چند بار از آنها ناراحت شده است. زمان خواستگاری المر کواری شاید مردّد به نظر می‌رسیدند. لتی بیش از حد صریح و بی‌پرده بود. شاید این رفتارها و برخورد خواهر شوهرهای درد سرسازش باعث ناراحتی شده و دلیل گوشه‌گیری مری لوییس بود. از وقتی المر به مشروب روی آورد، دخترک بیچاره حس کرد که نمی‌تواند به هیچ کس پناه ببرد.

آقای دالّن درباره‌ی شهر گفت «شنیده‌ام این روزها آرومه». درحالی که جوراب به پا داشت وارد آشپزخانه شد. نشست و یک تکه نان برداشت.

مری لوییس تصدیق کرد «کار زیادی نیست که بشه انجام داد». آقای دالّن به یاد آورد که وقتی مری لوییس یازده یا دوازده سال داشت، در حیاط کنارش ایستاده بود، و تمشکهایی را که چیده بود در یک قوطی کهنه‌ی شیرینی ریخته بود. مری لوییس گفته بود اگر در داروخانه کارکنند به او روپوش سفید می‌دهند. با این حرف موافق نبود که مری لوییس از آنها رنجیده است. نظرش این بود که همسرش فقط به دنبال عاملی تسلی بخش است و عقیده‌اش صرفاً توضیحی بهتر از هیچ است. اما وقتی این مسئله مطرح شد مخالفتی نکرد: چه اشکالی داشت اگر کمی باعث آرامش می‌شد؟

گفت «توی زمانه‌ی بدی هستیم. مردم پول ندارند.»

جواب ندادن مری لوییس ناامیدش کرد. آن روز شاید مری لوییس یک ربع در حیاط ایستاده و پرحرفی کرده بود و از اجناس پشت ویتترین داروخانه، عطر و پودر و رژ لب مارکهای کوتی، پاندز

و الیزابت آردن برایش گفته بود.

خانم دالْن گفت «جرج ادِری به انگلستان رفته. ظاهراً دوره گردی می‌کنه.»

این بار مری لوییس جواب داد، آرام سر تکان داد و لبخندی به لبش نشست که حالت صورتش را عوض کرد. پدرش به خاطر آورد که برای مری لوییس داروخانه مظهر تمام زندگی شهر بود. از همان اولین روز رفتن به مدرسه‌ی دوشیزه مالوور، همیشه مجذوب شهر بود. همیشه در شهر خوشحال بود، حتی آن یکشنبه‌ای که سوار اتومبیل از شهر گذشته بودند و همه جا تعطیل و بی‌جنب و جوش بود.

گفت «خاله املین خونه نیست؟»

خانم دالْن گفت «رفته پیش لتی. خاله املین داره برای لتی باغ درست می‌کنه.»

مری لوییس گفت «نمی‌دونم» و مکث کرد. متوجه شدند که نظرش را عوض کرد، جمله‌ای را که شروع کرده بود نیمه رهاکرد و چیز دیگری جایگزینش کرد. گفت «فقط می‌خوام به نگاهی به اتاقم بندازم.»

تعجب در چهره‌ی هر دو نمایان شد. حیرت خانم دالْن به اخمی تبدیل شد که به تدریج از بین رفت. شوهرش که مشغول بریدن یک تکه نان بود، یک لحظه بی‌حرکت ماند و بعد آرام تر از قبل به کارش ادامه داد.

مری لوییس دری را که به پلکان منتهی می‌شد آرام باز کرد و گفت «فقط یک لحظه.» صدای بسته شدن چفت در را پشت سر او شنیدند. آقای دالْن فنجانش را به طرف قوری هل داد. خانم دالْن هم بی‌اراده آن را پرکرد. با این همه، آیا فکر برگشتن مری لوییس به

کالین درست بود؟ آیا او نیاز به مراقبت داشت؟ آیا خودش این را به خواهر شوهرهایش گفته بود؟ آیا به این خاطر می‌خواست دوباره اتاقش را ببیند؟

«اگه برگرده، املین کجا بره؟»

آقای دالْن نمی‌دانست همسرش از چه چیزی حرف می‌زند. افکارش در جهت دیگری بود. برای آقای دالْن خیلی عجیب بود که مری لوییس می‌خواست اتاقی را ببیند که زمانی مال او و خواهرش بود و حالا خاله‌اش در آن ساکن شده بود. نمی‌توانست هیچ دلیل منطقی‌ای برای این کار پیدا کند.

خانم دالْن ادامه داد «شاید می‌خواد المر رو ترک کنه.»

«المر؟»

«به این خاطر که الکل‌ی شده. تو مری لوییس رو که مجبوره

علاوه بر هر چیز دیگه‌ای اون زنها رو تحمل کنه سرزنش می‌کنی؟»

«اما اگر مسئله این بود به ما می‌گفت. می‌تونست به جای رفتن به

اتاق املین اینو بگه، نمی‌تونست؟»

«فکر می‌کنم می‌خواد بدونه برای هر دوشون جا هست یا نه، مثل

وضیعت قبلی خودش و لتی.»

«نمی‌تونیم از املین بخواهیم -»

«اگه مجبور بشیم این کار رو می‌کنیم.»

املین به آنها گفته بود که مری لوییس به دیدن پسرخاله‌اش

می‌رفته است؛ این حقیقت را روزی که نزدیک اجاق نشسته بودند

فهمیدند. املین پرسیده بود «این موضوع رو نمی‌دونستید؟ به شما

چیزی نگفته بود؟»، و املین از ملاقاتهای یکشنبه گفت و آنها گوش

کردند و خانم و آقای دالْن فکر کردند که مری لوییس به نحوی مطلع بوده - و آنها خودشان بی‌خبر - که رابرت به مرگش نزدیک بوده، و توجه‌های دخترشان از سر مهربانی بوده است و خانم دالْن گفت «البته تنها هم بوده»، اما با این حال از اینکه فرزندش چنین کاری کرده بود احساس غرور می‌کرد. چه تنها بوده چه نبوده، معاشرت با یک جوان بیمار لطفی نداشته است.

وقتی مری لوییس به آشپزخانه برگشت فوراً کتش را پوشید. از جیش روسری‌ای با چهارخانه‌های آبی و قرمز درآورد و آن را دور سرش بست. در همان لحظه جیمز وارد شد، اما مری لوییس گفت باید برود. از اینکه نمی‌توانست بماند و با او صحبت کند اظهار تأسف کرد.

ساعت و زنجیر را در اتاق زیر شیروانی از میخی کنار شومینه آویزان کرد. پسر خاله‌اش گفته بود که ساعت هر روز یک دقیقه عقب می‌ماند. مری لوییس از اینکه هر شب قبل از خواب آن را تنظیم می‌کرد، لذت می‌برد.

۲۷

صدای آنها را می‌شنود که المر را اذیت می‌کنند. چه کسی می‌خواهد برای او آشپزی کند؟ چه کسی برایش نظافت می‌کند؟ نمی‌خواهند غذا خوردن او را تماشا کنند. هیچ کدام حتی یک هفته هم با حضور یک زن دیوانه دوام نمی‌آورند. تمام این سالها پول داده تا او در رفاه باشد: همین کافی نیست؟ حالا اوضاع بدتر شده. کاری

که المر کرده شرم آور است و نمی‌خواهند کوچکترین کاری انجام بدهند، چرا باید کاری کنند؟ پس چطور می‌خواهد برای یک لحظه هم که شده از پس این شرایط بر بیاید؟

می‌گوید «اون زن منه.»

«و باید به خاطرش بلرزیم. خواهرهای خودت آخر عمرشون باید از ترس عذاب بکشند.»

«حالا که شرایط همینه. این روزها دارند همه‌ی این مراکز رو تعطیل می‌کنند.»

«این کار رو برای عذاب دادن ما می‌کنی.»

حالا دیگر ظاهری ژولیده دارد، روی لباسهایش اثر سوختگی سیگار است، یقه‌ی پیراهنهایش نخ نما شده، و فراموش می‌کند روی فکش را کامل اصلاح کند. احساس گناه باعث شده تا او را به خانه بیاورد؛ احساس گناه باعث می‌شد که به دیدنش برود و پول پردازد تا او مجبور نباشد در لیوان لعابی چیزی بنوشد. اگر تا به حال با او برخوردی کرده، از خود شرمنده است.

در لحظه‌ای مناسب می‌گوید «رابرت در گورستانی دفن شده که خودش نمی‌خواست. در این مورد به من کمک می‌کنی المر؟»

المر جواب نمی‌دهد، و او می‌گوید که هیچ وقت از او نفرت نداشته است. به او می‌گوید در مدت طولانی اقامتش در مرکز دوشیزه فوی به او فکر می‌کرده است. آنها تأکید می‌کردند که «برای دیگران هم دعا کنید»، و او برای المر هم دعا می‌کرد.

می‌گوید «متأسفم که به درد سر انداختمت. متأسفم که اوضاع رو بدتر کردم.»

۲۸

المر شبی از خواب بیدار شد و متوجه شد که فکرش مشغول بریجت است که در هتل هوگان خوابیده است - درست همان طور که در بچگی خانم فاهی و مستخدم مدرسه اش در وکسفورد را خوابیده مجسم کرده بود. لباسهای مدیر هتل روی صندلی ای در اتاق خوابش بود و جورابهایش را روی آنها گذاشته بود. تصمیم مری لویس برای خوابیدن در اتاق زیر شیروانی مایه‌ی آرامش المر بود، البته هیچ وقت در این مورد به خواهرانش چیزی نگفته بود و به همسرش هم حرفی نزده بود. فضای بیشتری روی تخت داشت؛ وقتی احساس سرما می‌کرد می‌توانست رختخوابش را دورش بکشد و مجبور نبود جایی را برای کس دیگری خالی کند. روی هم رفته این وضعیت را بیشتر دوست داشت.

المر در دوران بچگی اش درباره‌ی همسر هانلون وکیل هم زیاد شنیده بود که می‌گفتند از بیرون رفتن می‌ترسد. کشیش باید به خانه اش می‌رفت و عشای ربانی را برایش برگزار می‌کرد، و آرایشگر هم همین طور. راهبه‌ای که در کتابخانه‌ی صومعه کار می‌کرد دو بار در هفته برایش کتاب می‌برد. المر به یاد آورد که پدرش در اتاق غذاخوری گفته بود «زن بیچاره حتی نمی‌تونه توی باغ خانه اش پا بگذاره. ظاهراً یک ساعت پایین پله‌ها می‌ایسته و نمی‌تونه به طرف در اصلی بره.»

المر وقتی از کنار خانه‌ی هانلون رد می‌شد، اغلب همسر وکیل را در ذهنش مجسم می‌کرد که زیر قوس پنجره‌ی اتاقی در طبقه‌ی

پایین نشسته و سینه سرخهای توی باغچه را تماشا می‌کند. پدرش او را زنی لاغر و استخوانی توصیف کرده بود، و با توجه به آنچه خودش دیده بود، این مسئله صحت داشت. بلافاصله بعد از ازدواجش دچار این مشکل شده بود، و المر از خود می‌پرسید آیا مری لوییس از بیماری مشابهی رنج می‌برد، و از آنجا که مری لوییس ترسی از بیرون رفتن نداشت، چنین چیزی اصلاً ممکن نبود.

پدرش در اتاق غذاخوری گفته بود «هیچ دکتری نمی‌تونه چنین مرضی رو درمان کنه. من که میگم یک جور بیماری عصبیه.» آقای کواری که مثل المر گرد و درشت هیکل بود، دوست داشت در اتاق غذا خوری از چنین موضوعات جالبی برای خانواده‌اش صحبت کند. همیشه می‌گفت نصف سوادتان را در خانه کسب می‌کنید. المر می‌دانست اگر پدرش زنده بود مری لوییس را هم دچار نوعی بیماری عصبی می‌دانست، و خودش را آماده کرد که اگر پدر و مادر مری لوییس یا خواهر از خود متشکرش دوباره این موضوع را با او مطرح کنند، این حرفها را بگوید. او هم گرفتار مصیبت وکیل شده بود. از روی حسن نیت ازدواج کرده بود تا به دختری فقیر سرپناه بدهد. می‌شد دکتر کورمیکان هر روز هفته بیاید و برود تا شاید تأثیری داشته باشد. به یاد پدرش افتاد که در اتاق غذاخوری گفته بود هرگز هیچ پزشکی به خانه‌ی هانلون پا نگذاشت چون این کار فقط پول هدر دادن بود.

اندوهی که المر در طول یک هفته ماه غسل کنار دریا تجربه کرده بود، و تداوم آن پس از برگشت او و مری لوییس، سرانجام تلخی و رنجش را از دست داد. متوجه شد که می‌تواند برآن غلبه

کند، و گاهی که به طرز رنج‌آوری به سراغش می‌آمد، تنها کاری که باید می‌کرد این بود که در گاوصندوق را باز کند و دستش را به انتهای آن برساند.

شبی در اتاق غذاخوری، ماتیلدا که قبل از بقیه چنگالی پر از کوفته‌ی سوخاری به دهانش گذاشت فریاد زد «خدای من، این دیگه چیه؟» فوراً غذا را تف کرد. فریادزنان گفت که مزه‌اش افضاح است. رُز که کوفته‌ی سوخاری را پخته بود برآشفت. معتقد بود که غذا هیچ مشکلی ندارد. دیشب هم همین غذا را خورده بودند: غذایی که الان می‌خورند باقیمانده‌ی شام دیشب بود که گرمش کرده بودند. مقداری را که روی چنگالش بود چشید، و بعد او هم آن را تف کرد. ماتیلدا گفت «خراب شده.»

«چطور ممکنه خراب شده باشه؟ توی همچین هوایی چطور ممکنه؟»

المر بشقابش را کنار زد. اگر کوفته‌ها خراب شده بودند، نمی‌خواست بی‌احتیاطی کند. گاهی گوشتی که رُز برای بار دوم یا سوم گرم می‌کرد، دیگر هیچ مزه‌ای نداشت. رُز تکرار کرد «دیروز عالی بود.»

المر گفت اگر پنیر داشته باشند، کمی پنیر روی نان‌ش می‌مالد. ماتیلدا پرسید «راسته‌ی گوساله‌ای که خریدیم سالم بود؟» و رُز با عصبانیت جواب داد البته که سالم بوده است. هر جمعه همین راسته‌ی گوساله و قلوه گاه از قصابی می‌آمد، بخشی از آن را شنبه تنوری می‌کردند، یکشنبه سرد می‌خورند، باقی‌اش را سه شنبه برای کوفته‌ی سوخاری خُرد می‌کردند. باقیمانده‌ی کوفته‌ی سوخاری را

دوباره چهارشنبه شب سر میز می‌آوردند. در تمام زندگیشان به این صورت بوده است؛ خانواده‌ی کواری در تمام زندگیشان کوفته‌های سوخاری چهارشنبه شب را بی‌هیچ مشکلی خورده بودند.

ماتیلدا گفت «توی کوفته‌ها کرم داره؟» کوفته‌ی سیب زمینی و گوشت را با چنگالش باز کرد و ادامه داد «فکر می‌کنم به چیزی توی دهانم تکون خورد.»

رُز به او گفت شعور داشته باش. هیچ کرمی داخل کوفته‌ها نبود. غذا را مثل قبل درست کرده بود، گوشت و سیب زمینی را با یک فنجان شیر مخلوط کرده، رویشان سفیده‌ی تخم‌مرغ همزده مالیده و داخل خُرده نان غلطانده بود.

خواهرها همچنان غذایشان را داخل بشقاب واری کردند، چنگالشان را داخل کوفته‌ها فرو می‌بردند و گوشت خُرد شده و رویه‌ی تُرد تخم‌مرغ و خرده نان را با دقت نگاه می‌کردند. رُز با احتیاط تکه‌ای از رویه‌ی تُرد کوفته را در دهانش گذاشت و گفت مزه‌اش خوب است.

چون هیچ کدامشان به درخواست المر برای پنیر توجه نکردند، خودش بلند شد و به طرف کابینت رفت. داخل کشوی بزرگ وسط یک قوطی گرد پیدا کرد که داخلش پنیرهای قالبی سه گوش نرم چیده شده بود. دو قالب از آنها را برداشت و به سر میز برگشت، و زوروق دورشان را باز کرد.

ماتیلدا دوباره با صدای بلند گفت «این ماده‌ی سبز رو ببین. تو رو به خدا، این دیگه چیه رُز؟»

بشقابش را جلو آورد. رُز کوفته‌ی خودش را بیشتر واری کرد،

بعد دو تا کوفته‌ای را که در بشقاب المر بود از وسط برید. وسط همه‌ی کوفته‌ها چیزی سبز رنگ و خطرناک بود.

ماتیلدا گفت «کپک غذا. سبب زمینها رو چند وقت نگه داشته بودی؟ رُز جواب نداد. پیش از این هرگز اصطلاح «کپک غذا» را نشنیده بود. حدس زد که ماتیلدا خودش این اصطلاح را ساخته است. اگر کوفته‌ها خراب شده بودند تقصیر او نبود. یک تکه نان را نصف کرد و رویش کره مالید. سرکار علیّه مثل همه‌ی چهارشنبه شب‌ها دو تا کوفته در آشپزخانه کنارگذاشته بود. رُز نمی‌دانست مری‌لوییس آنها را خورده است یا نه. شاید او متوجه مزه یا رنگی که آنها چشیده و دیده بودند، نشده باشد.

ماتیلدا گفت «کپک غذا مسمومیت میاره.»

بعد از آن در بار هوگان المر به حرفهای گری گوش می‌داد که برایش از پیروزی یک سگ تازی می‌گفت که ظاهراً بعد از مستر مک گراث^۱ سریع‌ترین حیوان است، و در این میان حرفهای ماتیلدا به طرز ناخوشایندی برایش تکرار می‌شد. در ذهنش کوفته‌های نصف شده‌ی شام را می‌دید که روی میز بود. صدای رنهان نیز که گفته بود «بهش رادنکیل فروختم»، در گوشش می‌پیچید.

با خود گفت اگر موشی در اتاق زیر شیروانی بود بی‌تردید متوجه می‌شدند. مری‌لوییس به خاطر بیماری عصبی‌اش به هم ریخته بود. شاید مقداری از سم را در یک فنجان ریخته و به اشتباه آن را جایی گذاشته. احتمالاً رُز عجله داشته یا نور کم بوده و در نتیجه آن را با فنجان دیگری اشتباه گرفته. المر لیوانش را روی بار گذاشت. اگر المر در این مورد

۱. نام یک سگ مشهور مسابقه است. / م.

حرفی می‌زد باعث جار و جنجال و هیاهو می‌شد.

گری گفت «عادت داره توی جعبه‌ی شروع مسابقه بشینه. کارش معرکه است، همیشه برنده میشه.»

المر به یاد داشت که پدرش از زن دیگری هم در اتاق غذاخوری صحبت می‌کرد، زنی که نامش را به یاد نمی‌آورد و جایی میان تپه‌ها زندگی می‌کرد. این زن در خانه‌اش گیرانه انبار می‌کرد. بی‌هیچ دلیل منطقی‌ای خانه را تا سقف پر از گیرانه‌ی پارافین کرده بود. پدرش می‌گفت اگر آنجا یک کبریت بکشی، بیشتر از یک دقیقه طول نمی‌کشد که تمام خانه می‌سوزد.

آن شب المر در سالن هتل پرسه نزد، بلکه پس از نوشیدن دومین لیوان با عجله برگشت. تا وقتی که صدای پای خواهرانش را شنید که از پله‌ها بالا رفتند و وارد اتاق خوابهایش شدند، صبرکرد و بعد راهی آشپزخانه شد. داخل قفسه‌ها، ظرف شویی کنار آن، گنجه و یخچال را گشت، بشقابها را از روی کاسه‌ها و لیوانها برداشت، بسته‌ها و پاکتهای بدون برچسب را واریسی کرد. داخل سطل زباله کوفته‌های آلوده را پیدا کرد، اما هیچ کجا مقداری از آن ماده‌ی سبز را پیدا نکرد که از روی سهل‌انگاری جا مانده باشد.

المر دوباره با احتیاط از پله‌ها پایین رفت تا خواهرانش را بیدار نکند، وارد مغازه شد و از پلکان باریک دفتر حسابرسی بالا رفت. گاوصندوق را باز کرد و برای خودش یک لیوان ویسکی ریخت. مدتی نشست، بعد مثل قبل با احتیاط به خانه برگشت و به طرف اتاق زیر شیروانی رفت.

مری لوییس که هنوز نخوابیده بود، صدایی روی در شنید.

دستگیره‌ی در چرخید. صدای شوهرش آمد که آهسته گفت «مری لوییس».

این سر و صدا خاطره‌ای خوش را بر هم زد. پسر بچه‌ای با لباس راه راه در برف ایستاده بود، زن صاحبخانه و دخترش جلوی در کز کرده بودند. لحظه‌ی جدایی رسیده بود: سورت‌های منتظر ایستاده بود. آن صدای آهسته تکرار شد «مری لوییس، مری لوییس، بیداری؟»

المر با بند انگشتانش روی در ضربه زد، اما مثل آخرین باری که به اتاق زیر شیروانی آمده بود صدایش بلند نبود بلکه حالتی پنهانی داشت، انگار که رازی میان آنها بود. مری لوییس از روی صندلی‌اش که کنار اخگرهای آتش بود تکان نخورد. سرانجام شنید که المر آرام و آهسته از آنجا رفت. خاطره‌ای که وجودش را گرفته بود، علی‌رغم تلاش او دیگر بر نمی‌گشت. معمولاً وقتی وقفه‌ای ایجاد می‌شد، وقتی افراد دیگر به دنیایش سرک می‌کشیدند چنین می‌شد. بیست دقیقه‌ی دیگر کنار آتش نشست، اما به تنها چیزی که فکر کرد، مدرسه رفتن همراه لتی و جیمز، پهن کردن کتابهایشان روی میز آشپزخانه، و از بر خواندن شعری بود که باید برای کلاس حفظ می‌کردند.

المر در ابزار فروشی، رنهان را کنار کشید و گفت «گوش کن، دیگه به مری لوییس رادنیکل نفروش.» گفت که همسرش قدری فراموشکار شده و هر چیزی را گوشه‌ای جا می‌گذارد. او نگران است که کسی اشتباهی سم را بردارد و هشدار روی بسته را هم نخواند.

رنهان گفت «متوجه منظورت هستم». وقتی المر پرسیده بود که آیا می‌تواند صحبتی خصوصی با او داشته باشد، رنهان مشغول چسبانیدن برچسب قیمت قابلمه‌ها بود. هنوز قابلمه‌ای در دستش بود.

المر گفت «مرد شریفی هستی.»

آن شب مردم شهر گفتند همسر المر کواری سعی کرده خودش را مسموم کند.

پس از یک شب بررسی معمای کوفته‌ها، رُز و ماتیلدا به نتیجه‌ی مشترکی رسیدند: کسی کوفته‌ها را دستکاری کرده بود. اگر بیش از یک عمر در آن خانه کوفته دقیقاً به یک روش پخته شده و پیش از این هیچ وقت خراب نشده بود، چرا حالا باید چنین اتفاقی می‌افتاد؟ آن شب هر دو ماجرای را از زمانی به یاد آوردند که خانوادگی کواری هنوز خدمتکار داشتند. نام این یکی کیتی بود و مادرشان او را «دختره‌ی تن لش» خطاب می‌کرد، و یک بار مچش را گرفتند که موقع چیدن میز داخل شکردان را لیس می‌زده و شکر می‌خورده است. هرچه شیرینی اضافه می‌آمد بالا می‌کشید، تا اینکه خانم کواری تصمیم گرفت چند تافی را آغشته به صابون کند و به این ماجرا پایان دهد. هیچ حرفی زده نشد اما بعد از آن دیگر هیچ وقت شیرینی نذزدید.

رُز گفت «سرکار علیّه تمام روز غیر از اینکه برای آزار دادن ما دنبال نقشه‌های شیطانی باشه چه کاری داره؟»

نظر او فکری را که به ذهن ماتیلدا رسیده بود تأیید می‌کرد: اینکه مری لوییس که وقت کافی در اختیار داشت، با ریختن ماده‌ای بد مزه در غذای شوهر و خواهر شوهرهایش، می‌خواست آنها را آزار بدهد. به نظر ماتیلدا و رُز دلایل دیگری هم وجود داشت که نشان می‌داد مری لوییس در صدد آزار آنهاست: قاب دستمالها را به جای اینکه بالای اجاق آویزان کند، خیس آب داخل دستشویی رها می‌کرد،

چنگالها را داخل کشوی قاشق و چنگال سر جای خودش نمی گذاشت، پارچ شیر را به جای اینکه آویزان کند داخل قفسه می گذاشت، گوشت کوب را هم آویزان نمی کرد. زغال و چوب به اتاق زیر شیروانی می برد، صدای پایش از بالای سر آنها می آمد، ساعتها وقت صرف شستن خودش می کرد، با دوچرخه اش دور شهر می چرخید تا مردم درباره اش حرف بزنند.

رُز به یاد آورد «برای خودش تخم مرغ سرخ کرد. می دونست نباید به کوفته ها دست بزنه.»

این نتایج را با برادرشان در میان گذاشتند، و برای این کار مغازه را به حال خود رها کردند، پیش از آمدن مری لویس به خانواده هرگز چنین کاری نکرده بودند. رُز گفت بی تردید کسی کوفته ها را دستکاری کرده است. شاید نوعی مسهل بوده تا باعث ناراحتی آنها شود. مایلدا خدمتکاری را به یاد المر آورد که شربنیها را بالا می کشید: باید مکافات می شد، و این مورد چه تفاوتی با آن داشت؟ خدمتکار جرمش دزدیدن شیرینی بود و باید مانعش می شدند. حالا هم باید مری لویس را مجازات می کردند.

رُز گفت «شکی نیست.»

«المر، کوفته ها داخل یک بشقاب سوپ خوری توی یخچال بوده و رویشان هم بشقاب دیگه ای گذاشته بودیم. مری لویس اونارو نصف کرده و داخلشون چیزی گذاشته.»

صورتش را تماشا کردند. فکش شل شد: نوک زبانش را آرام از گوشه ای به گوشه ای دیگر دهانش برد و لبهایش را خیس کرد. کتش را درآورده بود، گاهی در دفتر حسابرسی این کار را می کرد. همه ی

دکمه‌های جلیقه‌اش بسته بود، از داخل یکی از جیبهای بالایی‌اش یک مداد و یک خودکار بیرون زده بود.

رُز گفت «بعضیها فقط برای این زندگی می‌کنند و نفس می‌کشند که مزاحمت ایجاد کنند.»

از قاب دستمالها، چنگالهای داخل کشو، گوشت کوب و پارچ شیر گفتند. المر سعی کرد حرفشان را قطع کند اما موفق نشد. ماتیلدا گفت دیگر نمی‌تواند سرشان را بالا بگیرند. غیر ممکن است وارد یکی از مغازه‌های شهر شوند و با سکوت مردم مواجه نشوند.

المر قول داد «با مری لوییس صحبت می‌کنم.»

ماتیلدا با لحن بسیار نیشداری گفت «چه فایده‌ای داره؟ باهاش

صحبت کنی؟ مگه تا به حال هزار بار صحبت نکردی؟»

پیراهن المر به پشتش چسبیده بود. همین که آنها گفتند چیزی عمداً داخل غذایشان ریخته شده، شروع به عرق ریختن کرد. دستش را بالا برد تا دانه‌های عرق را که حس می‌کرد روی پیشانی‌اش جمع شده است پاک کند، و دلش می‌خواست آنها متوجه کارش نشوند. عرق خیس و مرطوب را روی پاها و زیر بغلهایش حس می‌کرد. پس از ماجرای پولها رمز گاوصندوق را عوض کرده بود و چیزی به آنها نگفته بود تا ترتیب اعداد جدید را از او نپرسند. بطری مشروب جیمسون را گوشه‌ای از گاوصندوق گذاشته بود تا دیده نشود، اما با این حال بهتر بود کسی نه گاو صندوق دسترسی نداشته باشد. اگر در مورد بطری چیزی می‌گفتند خودش را آماده کرده بود که بگوید از زمان پدرشان آنجا بوده تا اگر کسی در مغازه از حال برود از آن استفاده کنند.

رُز پیشنهاد داد «برم دنبالش و بیارمش پایین؟ برم بالا و بگم باهش کار داری؟»

المر شروع به بازکردن دکمه‌های جلیقه‌اش کرد. از کارش دست کشید چون حس کرد انگشتانش می‌لرزد و می‌دانست که آنها متوجه می‌شوند. اگر مشکل عصبی باعث شده بود که همسر وکیل از رفتن به سمت در ورودی خانه‌اش بترسد، تصورش دور از امکان نبود که موشهایی که وجود نداشتند به بشقاب کوفته‌ها حمله کرده باشند. اما آخر چطور می‌توانست این مسئله را برایشان توضیح دهد؟

گفت «راحتش بگذارید.»

چشمهای رُز گرد شد و گفت «راحت! راحت!»

«المر، از اون شبی که دختره رو به این زندگی آوردی، آرامشی توی این خانه نبوده.»

رُز پیشنهادش را دوباره تکرار کرد «برم بالا و بگم کارش داری؟»

المر گفت «خودم میرم.»

اما وقتی دستگیره‌ی در اتاق زیر شیروانی را تکان داد، وقتی بلند در زد و با مشتش به در کوبید، جوابی نیامد. جواب ندادنش عادی نبود، اما المر چاره‌ای نداشت. اما بعد نگاهی به حیاط انداخت و متوجه شد که دوچرخه‌اش آنجا نیست. این قضیه را در مغازه با خواهرانش در میان گذاشت. از آنها خواست که اگر متوجه آمدن مری لوییس شدند او را خبرکنند.

کرجی آرام و بی‌حرکت روی آب بود و سنگهای نمناک ساختمانها سبز لزوج بودند. بعد دریای آبی مات دچار جزر و مد شد، و پس از فروکش آن روی ماسه‌ها صدف و خزهی دریایی به جا ماند. به عقب

نگاه می‌کردی و گنبدهای بزرگ کلیسا و مجسمه‌های سر به آسمان کشیده را می‌دیدی...

کتابها را تصادفی باز می‌کرد و در صفحه‌ها غرق می‌شد. عاشق این کار بود. یلنا نیکولایونا را تماشا می‌کرد که شبها خواب نداشت و زانوهایش را با دستانش می‌گرفت و سرش را روی آن می‌گذاشت. یلنا نیکولایونا را تماشا می‌کرد که پای پنجره می‌رفت و پیشانی دردناکش را به شیشه می‌چسباند تا سردش کند.

«... باران که به صورت رگبار شروع شده بود سیل آسا شد و از آسمانی که به سیاهی شب بود، فرو می‌ریخت و می‌درخشید. یلنا نیکولایونا در معبد مخروطی پناه گرفت. زن گدایی منتظر بود...»
در میان سنگ قبرها موهایش را مرتب کرد و به لبانش کمی رژ لب مالید، و در آینه‌ی جعبه‌ی پودرش به خاطرات خود لبخند زد.

در کالین تا مدتی متوجه گم شدن ساعت نشدند. کشوها را گشتند، از آنجا که ممکن بود پشت وسیله‌ای افتاد باشد اثاثیه را جابجا کردند. همگی معتقد بودند که بالاخره پیدا خواهد شد.

اما چنین نشد، و یک روز بعد از ظهر خانم دالْن که مشغول شستن تخم‌مرغها داخل ظرفشویی بود، یادش آمد که وقتی مری لوییس گفته بود می‌خواهد دوباره اتاق قدیمی‌اش را ببیند، چقدر تعجب کرده بود. حرفهای رُز و ماتیلدا دوباره خانم دالْن را به وحشت انداخت و ناگهان درحالی که تخم‌مرغی در دست داشت، حالش بد شد. دل آشوبه گرفت. در پاهایش احساس ضعف کرد و برای یک لحظه همان طور که ایستاده بود حس کرد ممکن است از حال برود.

یک ساعت بعد در مغازه‌ی کواری گفت «اومدم مری لوییس رو ببینم». رُز نگاهی به آن سوی پیشخوان انداخت که ماتیلدا مشغول لوله کردن توپ پارچه‌ی ساتن بود.

خانم دالْن گفت «زنگ در اصلی رو زدم، اما کسی جواب نداد.»
«ممکنه دخترتون با دوچرخه‌اش بیرون رفته باشه، خانم دالْن.»
شاید هم دوباره توی اتاق زیر شیروانیه و بعید می‌دونم صدای زنگ در رو بشنوه.»

از پشت پنجره‌ی دفتر حسابرسی سرگرد دامادش را دید که روی میز کارش خم شده بود. راهی را که از مغازه به خانه می‌رسید بلد بود.

گفت «میرم بالا ببینم هست یا نه.»

نه رُز و نه ماتیلدا سعی نکردند مانع او شوند. هر دو همزمان فکر کردند که بگذارند خودش برود و ببیند. بگذار از پله‌ها بالا برود و وقتی در می‌زند کسی جوابش را ندهد.

اما مری لوییس جوابش را داد. همین که صحبت کرد، کلید داخل قفل چرخید و در باز شد. مری لوییس لباس مرتب پوشیده بود: یک دست بلوز و دامن آبی سیر و سنجاق سینه‌ای که خانم دالْن قبلاً به او داده بود.

«سلام مری لوییس.»

«میریم طبقه‌ی پایین.»

کلید را از قفل درآورد، و در را از بیرون قفل کرد. در اتاق جلویی مری لوییس از مادرش پرسید که یک فنجان چای می‌خواهد.

«نه، نه عزیزم. هیچی نمی‌خوام.»

«همگی در کالین خوبید؟»

«آره مری لوییس. همگی خوبیم.»

«خیلی خوبه.»

خانم دالّن مردد بود. از اینکه روی لبه‌ی یک مبل دسته دار سفت نشسته بود احساس راحتی نمی‌کرد؛ و رفتار خونسرد مری لوییس که با آرامش بر خودش مسلط بود این حالت را تشدید می‌کرد.

«اون روزی که به کالین اومدی مری لوییس، چند وقت پیش؟»

مری لوییس سر تکان داد.

«رفتی بالا توی اتاق خاله ات.»

مری لوییس اخم کرد. سرش را تکان داد. بعد اخمش به همان سرعت که آمده بود محو شد. حرکت دستانش نشان از این داشت که رفتن به اتاق خاله‌اش را به یاد نمی‌آورد. حرکاتش این معنای ضمنی را هم داشت که این موضوع برایش اهمیت چندانی ندارد.

«مسئله اینه که همه جا رو دنبال ساعتی گشتیم که اونجا بوده.

ساعت مال رابرت بوده.»

مری لوییس دلسوزانه سر تکان داد. «اون روز ندیدیش عزیزم؟

ساعتی که زنجیر داشت؟»

«رابرت می‌خواست ساعت پیش من باشه. اگه می‌دونست که

داره می‌میره حتماً اونو به من می‌داد.»

همان حالت ناخوشی‌ای که وقت شستن تخم‌مرغها به خانم دالّن

دست داده بود، دوباره به سراغش آمد. نقاط مختلف بدنش سوزن

سوزن شد. خوشحال بود که نشسته است.

«تو ساعت رو برداشتی عزیزم؟»

مری لوییس گفت دنبال ساعت گشته و سرانجام کشویی را کنار تخت باز کرده و ساعت آنجا بوده است.

«اون ساعت مال تو نیست مری لوییس. مال خاله املینه.»

«در اصل مال پدر رابرت بوده، تنها چیز باارزشی که براش مونده بود. سربازها که ارزشی نداشتند.»

چون خانم دالّن و خواهرش به حراج نرفته بودند، از خریدهای مری لوییس خبر نداشتند. حالا که مادرش در مورد سربازها حیرت زده شده بود، مری لوییس فوراً قضیه را توضیح داد. گفت سربازها و وسایل اتاق خواب پسر خاله‌اش را خریده است. در مورد خرید لباسها از زن آن مرد بیکار چیزی نگفت چون به نظرش وقت مناسبی نبود.

«آه، مری لوییس! آه، دختر عزیزم!»

خانم دالّن لرزان از جا بلند شد و به طرف مری لوییس رفت که بین دو پنجره ایستاده بود. دستهایش را دور دخترش حلقه کرد و موهایش را نوازش کرد. مجبور بود پلک بزند تا مانع از جاری شدن اشکهایش شود، بعد که چند قدم عقب تر رفت و بینی‌اش را پاک کرد، از اینکه دید خود مری لوییس هنوز کاملاً خونسرد است و به نظر با خوشحالی لبخند می‌زند متعجب شد.

«تو حالت خوب نیست دخترم.»

مری لوییس حرفش را رد کرد. دوباره گفت اگر پسر خاله‌اش می‌دانست که آن شب می‌میرد، ساعت را به او می‌داد. آنها اغلب درباره‌ی پدر رابرت صحبت کرده بودند. نمی‌دانستند که پدرش دقیقاً چگونه چطور آدمی بوده است.

«آه، مری لوییس!»

خانم دالّن دوباره نشست. با خود گفت هرگز این اتاق را ترک نخواهم کرد. نمی‌توانم تنه‌ایش بگذارم. نمی‌توانم بروم. سوزش و مور مور از شانه هایش رفته بود. دیگر در معده‌اش احساس درد نداشت، اما حس می‌کرد که تمام بدنش سرد شده است، انگار که داخل خونش یخ جریان داشت.

مری لوییس گفت «اسم بامزه ایه. لتی اسم بامزه‌ای انتخاب کرده. کوین آلویسیوس.»

«در این باره حرف نمی‌زدیم عزیزم.»

«خُب، حالا حرف می‌زنیم.»

بعد از آن خانم دالّن تمام حرفهای مری لوییس را برای خواهر و شوهرش بازگو کرد. از تغییر حالت صحبت او و لبخند هایش گفت، اینکه چطور بین پنجره‌های اتاق بزرگ جلویی ایستاده و ظاهراً متوجه تغییر فاحش موضوع صحبت نشده بود. این خبرهای بد را با جیمز در میان نگذاشتند چون معتقد بودند در حال حاضر با توجه به جوانی او کسی نمی‌تواند مسئله را آرام به او خبر بدهد. آن شب خانم و آقای دالّن نخوابیدند. در اتاق خوابشان که همه‌ی نگرانیهای دیگر خانوادگی را طی این سالها آنجا مطرح کرده بودند، ساکت دراز کشیدند. خانم دالّن هنوز صدای ترافیک خیابان را درحالی که دخترش می‌گفت حالش خوب است و درباره‌ی نام نوزاد لتی نظر می‌داد، می‌شنید.

بعد از ظهر روز بعد المر که با اتومبیلی از شرکت کیلکلی به کالین آمده بود گفت «نگرانم خانم دالّن. مسئله‌ی وحشتناکی داره اتفاق می‌افته.»

منظورش مسموم کردن کوفته‌ها بود؛ و خانواده‌ی دالْن که تصور نمی‌کردند چیزی بدتر از دزدیدن ساعت هم ممکن است اتفاق بیافتد، یک دقیقه بعد متوجه شدند که در اشتباه بوده‌اند. لتی که نمی‌خواست آنها را بیشتر نگران کند، از ماجرای تهمت دزدی از گاوصندوق چیزی نگفته بود. حالا از این موضوع و لوازمی که وارد خانه شده بود باخبر شدند.

المَر گفت «رژ و ماتیلدا ممکنه اغراق کنند. بعید نیست حرفهای عجیب و غریب بزنند. برای همین هم ممکنه اول حرفشون رو باور نکنید، اما بعد مجبورید که قبول کنید.»

کابوسی از واقعیت در آشپزخانه تجسم یافت. تکه‌های مجزا مثل قطعات جورچین به هم پیوستند و به تصویری تبدیل شدند. آقای دالْن زیر لب گفت «محض رضای خدا، چی باعثش بوده؟» این سؤال پیچیده تر از آن بود که المَر به آن پاسخ دهد. می‌خواست بگوید از روی حسن نیت با مری لوییس ازدواج کرده و آدمی نبوده که دربارهی همسر آینده‌اش تحقیق کرده باشد. اما چیزی نگفت.

خانم دالْن آهسته گفت «آخه چرا، چرا باید همچین کاری با مرگ موشها بکنه؟»

«دیگه وقتی خانه پر از وسیله است چرا اثاثیه می‌خره، خانم دالْن؟ اینو هم باید پرسید.»

مسئله‌ی ساعت را مطرح نکردند. حس می‌کردند این مسئله مربوط به خانواده‌ی دالْن است و به دامادشان ارتباطی ندارد که بخواهد از آن باخبر شود.

المر گفت «خواهرام از این ماجرابی که براتون گفتم چیزی نمی‌دونند. قضیه‌ی پول رو می‌دانند، ولی بقیه رو نه. اگه بفهمند فکر نمی‌کنم توی اون خونه بمونند.»

آقای دالّن گفت «چند وقت پیش بعد از آمدن خواهرات پیش دکتر کورمیکان رفتیم.»

«شنیدم که آمده بودند اینجا.»

المر آرام آهی کشید و گفت :

«باید کاری کنم.»

خانم دالّن ناگهان با صدایی گوش‌خراش فریادکشید «چه کاری؟»
«اونا حدس زده‌اند که مری لوییس به کوفته‌ها دست زده، اما نمی‌دونند چه چیزی داخلشون گذاشته. با این وضعیت خانه اصلاً امن نیست.»

خانم دالّن این بار آرام‌تر تکرارکرد «می‌خواهی چی کار کنی؟»
المر جواب نداد. «وقتی به دیدن دکتر کورمیکان رفتید، چی گفت خانم دالّن؟»

«گفت اگر مری لوییس مریض باشه می‌تونیم بریم سراغش.»

«پس همین کار رو می‌کنم.»

وقتی اتومبیل شرکت کیلکلی به حوالی شهر رسید المر از راننده خواست تا توقف کند. کرایه‌اش را پرداخت و به اولین مشروب‌فروشی‌ای که رسید وارد شد، قبلاً هرگز به آنجا پا نگذاشته بود. تاریک و گرفته بود و غیر از او کسی آنجا نبود، اما فضای آن با روحیه‌اش سازگاری داشت. نمی‌خواست با کسی صحبت کند یا کسی با او حرف بزند.

در کالین وقتی جیمز پس از کار روزانه اش وارد آشپزخانه شد، دید که پدر و مادرش و خاله املین دور میز آشپزخانه نشسته‌اند. از اینکه همه‌ی آنها در این وقت روز به جای انجام کارهای معمولشان آنجا بودند، تعجب کرد. وقتی وارد آشپزخانه شد، آنها آرام مشغول صحبت بودند و صدایشان در حد پیچ پیچ بود. فوراً ساکت شدند.

جیمز هر دو شیر ظرفشویی را باز کرد و زیر آب به دستهایش صابون زد و پرسید «چی شده؟»

پدرش گفت «مری لویس کارهای عجیب و غریبی می‌کنه و ما نگران‌ش هستیم.»

«چه کارهای عجیبی؟»

اول از او خواستند که بنشیند و بعد همه چیز را برایش گفتند. آن شب آقای دالْن با اتومبیلش نزد لُتی رفت تا او را هم باخبر کند. دوشیزه مالوور که در خانه‌اش تنها بود، به یاد علاقه‌ی کودکی مری لویس به ژاندارک افتاد. حال از خود می‌پرسید آیا اشتباه کرده که در این علاقه معنای بیشتری کشف نکرده است؟

وقتی مری لویس در جشن عروسی خواهرش اعتراف کرد که او و پسر خاله‌اش زمان مرگ او عاشق هم بوده‌اند، دوشیزه مالوور نمی‌دانست آیا این اعتراف ناگهانی به نحوی به همان عالم تخیل تعلق داشته است یا نه. از آن موقع بارها این سؤال را از خود پرسیده بود و همیشه سر در گم مانده بود. اما مطمئن بود که ازدواج مصلحتی میان آن دختر جوان و پارچه فروشی را می‌شد از نوع ازدواجهای دیگر شهر دانست - مثل آن زوجی که به واسطه‌ی سگشان با هم ارتباط داشتند، یا آن زنی که مخفیانه در سالن رقص دیسکی رقصیده

بود، یا آن توزیع کننده‌ی نان که از روی اشتباه با دختری خانه به دوش فرار کرده بود. ازدواجها به دلایل مختلف از هم می‌پاشند، اما احتمالاً تا در آن درگیر نباشید علت واقعی‌اش را نمی‌دانید.

دوشیزه مالوور با خود فکر می‌کرد اینکه بقیه‌ی مردم این ماجرا را بدانند یا نه، هیچ اهمیتی ندارد. اما همچنان نگران آینده‌ی المر کواری و مری لوییس بود.

«کار وحشتناکی کردی، مری لوییس.»

«وحشتناک؟»

المر گفت «غذا رو با مرگ موش مسموم کرده بودی.»

لبخند زد. بعد از ماجرای گذاشتن کرما در جامیز پاسی لوک، صد بار نوشته بود نباید شیطنت کنم. باید حرکت‌های پایین قلم را آرام می‌نوشت و گردیها را کامل، در غیر این صورت مجبور بود همه را دوباره بنویسد. تسا اینرایت ماجرا را به گردن نگرفته بود.

گفت «نزدیک بود ما رو به کشتن بدی.»

«آره.»

المر تصمیمش را گرفته بود: مری لوییس می‌توانست این را از چشمهایش بفهمد. همه چیز در چشمهایش بود، حتی برای یک لحظه چیزی شبیه رنج و اندوه.

دوباره گفت «آره، آره». می‌خواست از المر پرسد آیا اجازه می‌دهند وسایلش را با خودش ببرد، اما نپرسید. مطمئن بود که اجازه می‌دهند؛ دست کم بگذارند ساعت و لباسها و کتابها و دکمه‌ی یقه را ببرد.

«به شهر برگشتم.»

«برای این برگشته‌ای که این روزها حالت بهتره عزیزم. به خاطر داروها. تمام ماجراهای گذشته تمام شده و رفته.»

«من به خاطر اون قبر برگشتم.»

«نمی‌تونم به قبر دست بزنی. باید به حال خودش رهاش کنی.»

«اگر بخوای می‌تونم چیزی رو عوض کنی.»

دستش روی دستگیره‌ی در است. المر بیش از هر چیز نوشیدنی می‌خواهد. نیاز دارد؛ دیگر توان ایستادن ندارد؛ با سینی‌اش بالا آمد و مری لوییس به او لبخند زد و از گورستان گفت و او را معطل کرد. قبلاً هم در این باره حرف زده بود. دوشیزه فوی سفارش کرده بود «اگر دلش خواست بگذارید به اتاق زیر شیروانی بره»، و او چنانکه باید و شاید همه چیز را مرتب کرد، و خودش ملافه‌ها را روی تخت کشید.

می‌گوید «حالا باید برم.»

«می‌شه قبر رو باز کرد. می‌شه باقیمانده‌اش رو جابجا کرد.»

کلمه‌ی خنده داری نیست المر - باقیمانده؟ در مورد یک انسان بگیریم باقیمانده؟»

«آره، چه اهمیتی داره عزیزم؟»

اولین باری که در آسایشگاه به دیدنش رفت، مری لوییس از کسی اسم برد که المر متوجه نشد و گفت که دیگر خاطراتش را نمی‌نویسد. یک خط سیاه پهن کشیده بود و فقط همین. المر که

نگران بود مبدا جایی دفتر خاطراتی جا مانده باشد پرسید آیا دفتر خودش بوده است، اما او جواب نداد.

می گوید «من و رابرت عاشق هم بودیم.»

«غذاتو قبل از اینکه سرد بشه کامل بخور. و بعدش قرصهاتو.

سینی رو بیرون بگذار، بعداً برش می دارم.»

«نیازی به قرص خوردن ندارم، المر.»

«نه حتماً باید بخوری. مگر حالت رو بهتر نمی کنه؟»

«فقط می خوام باقیمانده ی جسدش رو از یک قبر در قبر دیگه

بگذارند. می خوام باهاش دفن بشم، المر.»

گفتند روی پله های اتاق زیر شیروانی پا نمی گذارند. حتی حاضر

نیستند برایش روی یک تکه نان کره بمالند. گفتند اگر به ده متری

انباری یا آشپزخانه بیاید، از آن خانه می روند. المر حرفشان را قطع

کرد و گفت «خودم به غذاش رسیدگی می کنم»، و از وقت برگشت او

این کار را کرده است، هرچه از غذا باقی می ماند برایش به طبقه ی بالا

می برد، و اگر لازم باشد برایش ژامبون و تخم مرغ هم سرخ می کند.

می گوید «توی شهر کار دارم. نمی تونم معطل بشم.»

«فقط می خوام باهاش دفن بشم.»

«ترتیبش رو میدم. حالا فقط قرصهاتو بخور.»

«منو با ماشین می بری تا گورستان رو نشانت بدهم؟»

«اولین فرصتی که داشته باشم میریم اونجا. من و تو.»

«جاییه که آتریجهها دفن شده اند. خانواده ی آتریج.»

«اونجا رو خوب می شناسم.»

میل رفتن به بار هوگان به دردی تبدیل شده که به تمام بدنش

سرایت کرده است. اولین باری که به دیدنش رفت گفت «خُب، چطوری عزیزم؟»

او سرش را تکان داد، و از زن گدایی گفت که قدرت پیشگویی دارد. در ملاقاتهای بعد خبرهای شهر را برایش گفت، از اینکه مغازه‌ی فولی به سلف سرویس تبدیل شده و سبدهای سیمی دارد، و بار سارسفیلد که پایین خیابان بریج واقع شده، اولین مشروب فروشی‌ای است که تلویزیون نصب کرده است.

التماس می‌کند «واقعاً می‌خوام. این تنها چیزی‌ه که می‌خوام.»

«در مورد اون قبر نگرانی‌ای وجود نداره عزیزم.»

وقتی به تیمارستان فرستاده شد انگار که مرده بود. حضورش مایه‌ی تباهی بود، و حالا آنها شروع تازه‌ای را برای هرسه نفرشان تصور می‌کردند. اما ده ماه بعد سرانجام المر در گاراژ کیلکلی به بحث قیمت اتومبیلها گوش می‌کرد و بعد فقط به این خاطر که بتواند سالی سه چهار بار به دیدن او برود، اتومبیلی خرید. آنها حتی یک بار هم سوار اتومبیل نشدند؛ یک بار هم، حتی از فاصله‌ی دور، مرکزی را که او به آنجا رفته بود ندیدند. المر می‌گفت «برای گردش بیاین»، اما هیچ کدام جواب نمی‌دادند.

آنها در اتاق بزرگ جلویی می‌نشینند که کاغذ دیواری خاکستری‌اش در طول زندگیشان عوض نشده است، تقریباً سی سال است که برادرشان به این اتاق پا نگذاشته است. تا جایی که می‌توانند در حضور زن برادرشان نفرت خود را کنترل می‌کنند؛ حالا دیگر پیرتر از آن هستند که توان چنین احساساتی را داشته باشند، رُز هفتاد و چهار ساله است و ماتیلدا هفتاد و سه ساله. اولین باری که المر

گفت او به کمک داروهای فوق العاده از هر لحاظ درمان شده، رُز گفت «ای ابله». کلماتی را که برایش گفته بودند تکرار کرد: «حمایت»، و «تعهد» و «جمع». گفتن این حرفها از سوی یک مرد بالغ احمقانه بود. او سالها پیش از پا افتاده است؛ تا آن موقع تمام توانشان را به کار گرفته بودند تا اعتراض کنند و دربارهی آنچه مانده بود گفتگو کنند. حالا چه اهمیتی دارد؟ مغازه و اعتبار آنها در شهر از دست رفته است. اغلب کراوات هم نمی‌زند. دیده‌اند که با دمپاییهای نمدی کهنه‌اش از در حال بیرون می‌رود. انگار که به سگی غذا بدهد، باقیمانده‌ی غذا را جمع می‌کند و سینی به دست از پله‌های اتاق زیر شیروانی بالا می‌رود، یا وقت تخم‌مرغ درست کردن با بی‌دقتی زرده‌ی تخم‌مرغ را می‌شکند و متوجه خرده‌های پوسته‌ی تخم‌مرغ که داخل روغن می‌افتد، نمی‌شود. رُز دوباره می‌گوید «ابله»، و لحنش دیگر حالت سالهای گذشته را ندارد که با جیغ و فریاد حرفش را می‌زد. اغلب این حرف را به المر می‌زند.

ماتیلدا هم اغلب به او یادآوری می‌کند «خودش خواهر و برادر داره. به اینجا تعلقی نداره. کی گفته اینجا جای اونه؟»

«اون زن منه.»

این حرفها و گفتگوهای دیگر را در همین اتاق خاکستری به یاد می‌آورند، اما دیگر در گفتگوهایشان از آن حرفی نمی‌زنند، یا افکارشان را با صدای بلند بیان نمی‌کنند. خاطرات به سراغ دو پیرزن می‌آید و تلخی و بدخلقی آنها را بدتر می‌کند. این خاطرات بازتاب روزگاری است که ممکن بود آرام و طبیعی پیش رود: وقتی واضح به نظر می‌آمد که کس دیگری قرار نیست زندگی آنها را تغییر دهد،

المر در زندگیشان اهمیت خاصی داشت. برایش کیک می پختند، گوشت کباب می کردند، رفو و تعمیر می کردند، ملافه هایش را عوض می کردند، روز کریسمس هدیه می دادند و می گرفتند، او در دفتر حسابرسی بود و آنها در مغازه کار می کردند: روزگاری همه چیز مثل یک عهد و پیمان جاودانه بود. خدا خودش می داند که واقعاً متواضعند و آدمهای زیاده خواهی نیستند.

در کالین جیمز می خواهد مزرعه را به یکی از پسرانش بسپارد، اما هیچ کدام آن را نمی خواهند. جیمز با آنجلا اداری ازدواج کرد. هر دو از این جواب رد ناامید شده اند اما چیزی بروز نمی دهند. هر کدام از پسرانشان گفته اند که در کالین نمی شود امرار معاش کرد، و این مسئله باعث تعجب جیمز شده چون قبلاً همیشه می شد آنجا زندگی کرد. آنجلا به او یادآوری می کند «خُب، دست کم خودمون به کمک مزرعه دوام میاریم»، و قبول دارند که باید به خاطر این نعمت شکرگزار باشند.

کمی پس از بازگشت مری لویس، در کالین آنجلا در آشپزخانه می گوید که او را در خیابان بریج دیده است. بعد از یک لحظه تردید او را شناخته و اگر به خاطر آن دودلی نبوده با او صحبت می کرده است. تا خودش را جمع و جور کرده، خواهر شوهرش رد شده.

جیمز می گوید «فکر نمی کنم اینجا هم بیاد»، و بیش از آنچه احساس می کند خود را بی میل نشان می دهد، و کلماتش را با بی توجهی انتخاب می کند.

«معلومه که باید بیاد جیمز! هرچند بار که دوست داره.»

طی این سالها آنجلا در کالین درگیر فراز و نشیبهایی بوده است. اغلب وقتی افسرده و غمگین بوده به مری لوییس فکر کرده و زندگی خودش را از آن زاویه دیده و شکرگزار زندگیش بوده است. یک بار او و جیمز به دیدن خواهرش رفتند، اما بعد از آن جیمز گفت دیگر نمی‌خواهد به آنجا برود. جیمز همیشه از بد اقبالی خواهرش خجالت زده بوده، و آنجلا می‌داند که احتمالاً مری لوییس هم این مسئله را حس کرده است. آنجلا از روی حس ششم حدس می‌زند که او به کالین نخواهد آمد، و حس می‌کند که می‌تواند در این مورد با خاطری جمع به جیمز اطمینان بدهد. اما تصمیم می‌گیرد این کار را نکند.

وقتی ساختمانهای چهار راه انیستین به دهنی ارث رسید، دامپزشکی را کنار گذاشت. او و لتی خانه‌ای را که زمان ازدواجشان بازسازی کرده بودند فروختند و زندگیشان را به مشروب فروشی منتقل کردند. دهنی که از بیدار شدنهای نیمه شب و رسیدگی به حیوانات بیمار خسته شده بود، با رضایت اداره‌ی آنجا را به عهده گرفت و لتی هم از درآمد بیشتر حاصل از این تغییر راضی بود.

وقتی اولین بار مسئله‌ی بازگشت خواهرش از آسایشگاه مطرح شد، گفت «باید با ما زندگی کنه». دهنی مخالفتی نکرد. خانه بزرگ بود و بار هم شلوغ: اهمیتی نداشت که رفتار مری لوییس چقدر غیر عادی است، به هر حال کسی متوجه حضور زن دیگری در آنجا نمی‌شد.

مدتی پس از آمدن مری لوییس دوباره می‌گوید «باید بیاد اینجا»، و دو روز بعد به دیدن خواهرش می‌رود تا دوباره این پیشنهاد را با او

در میان بگذارد. در ملاقاتهای قبلی اش به دوشیزه فوی و خواهرش اطمینان داده است «پیش ما جا داره.» بی تردید مشروب فروشی بزرگ و پر سر و صدا و خواهر زاده‌ها بهتر از مصاحبت با المر کواری است. سالها پیش لتی به نتیجه‌ای محرمانه رسید که فقط با شوهرش در میان گذاشت: مری لوییس به خاطر ظاهر زشت و زمخت المر کواری در رختخوابش کارش به جنون کشیده است، خواسته هایش چنان او را ترسانده و بیزار کرده که در نهایت روی ذهنش تأثیر گذاشته است. لتی گفت کاملاً درک می‌کند: فقط کافی است المر کواری را تصور کنی که برهنه در اتاق ایستاده و بعد دلت می‌خواهد چشمهایت را برای همیشه ببندی. مری لوییس همیشه آنقدر معصوم و ساده دل بوده که نتوانسته با این موضوع کنار بیاید. از گوشها و بینی المر کواری موهای سیاه و زبری بیرون زده که اگر نزدیک بیاید حالت را به هم می‌زند، گوشه‌های صورتش از عرق خیس می‌شود، و تصور کن این عرق با تو تماس پیدا کند. به این خاطر به الکل رو آورده که مری لوییس نمی‌توانسته نفرتش را پنهان کند.

مری لوییس تأکید می‌کند «آه، من به اینجا تعلق دارم. بیشتر وقتها به دیدنت میام.»

لتی هم مثل آنجلا می‌داند که او نخواهد آمد.

چطور می‌شود یک قبر را زیر و رو کرد؟ چطور می‌توان استخوانهای مرده‌ها را برداشت و بی‌هیچ دلیلی پنج مایل آن طرف تر از دهکده به گورستانی برد که سالها پیش بلا استفاده شده است؟ المر این سوالها را در بار هوگان از خود می‌پرسد و به منشاء آن فکر می‌کند. پسر

خاله‌ای که از او حرف می‌زد، آدم بدبختی بوده که قلب یا ریه هایش بیمار بوده و هرگز امیدی به زندگی نداشته است. یک هفته پیش مری لوئیس از لابلائی چمنهای بلند رد شده بود و در گورستان قدیمی به گوشه‌ای اشاره کرده بود که او و پسر خاله‌اش به آنجا می‌رفتند. فکر می‌کرد که چیزی بینشان بوده است.

المر لیوانش را روی سطح آشنای بار هل می‌دهد و می‌گوید «پرش کن، مثل یک مرد خوب»، و گری هم آن را با حالتی آشنا می‌گیرد. این روزها لیوان را طور خاصی در دست می‌گیرد، انگشتانش در اثر آرتروز خمیده و شبیه پنجه شده است.

«اینکه میگم واقعیت داره آقای کواری. با خطر سیستم خیابانهای یکطرفه مواجهیم.»

«جدی می‌گی؟»

«بله آقا. نقشه‌هاش رو هم طراحی کرده‌اند.»

«کاسبی رو خراب می‌کنه.»

«معلومه که خراب می‌کنه. نمی‌شه مراقبشون بود.»

المر با سر تأیید می‌کند. شکی نیست که شهر پر ترافیک است، اما سیستم ترافیک یکطرفه ضررش از سودش بیشتر خواهد بود. دوباره برای تأکید سر تکان می‌دهد.

مسئول بار لحظه‌ای بعد با تردید می‌پرسد «توی خانه مستقر شده

قربان؟»

«بله گری. راحت مستقر شده.»

وقتی المر سینی را به طبقه‌ی بالا می‌آورد، او برایش از روسها می‌گوید. همه‌ی اسمها را از بر است و نمی‌گوید آنها را از کجا شنیده

است. در آوردن بقایای جسد کلی خرج خواهد داشت و جنگی طولانی با نیروهای شرّ و خیر خواهد بود. چنین چیزی را جابجا کنی و ندانی که سرانجام به کجا خواهی رسید. یک بار در حال انجام کاری معقول غافلگیر شده بود؛ وقتی مسئله‌ی تأثیر داروها را با او مطرح کردند، غافلگیرش کردند، اما اینکه زنی که از روسها و بازکردن قبرها صحبت می‌کند، به حالت عادی برگشته باشد خیلی عجیب است. واقعیت این است که آنها به دلایل اقتصادی، دیگر این افراد را در مراکز نگهداری نمی‌کنند و باید در آخرین تحلیلش متوجه می‌شد که هیچ چیزی وجود ندارد که به پوند و شیلینگ و پنس ختم نشود. مسئول بار دوستانه ادامه می‌دهد «یک هفته پیش در حال قدم زدن دیدمش. مثل ویولون کوکه.»

«آه، مثل توپِ بازی‌گری، توپِ بازی.»

در توافقی دو طرفه و ناگفته، المر و خانواده‌ی دالّن حقایق مربوط به خرید مرگ موش را فاش نکردند. در شهر اعتقاد کلی بر این است که چون دیگر نمی‌توانستند همسر المر کواری را کنترل کنند، او را به تیمارستان فرستادند، که این مسئله حقیقت هم داشت. آن موقع در شهر شایع شده بود که با اسباب بازی بازی می‌کند و تصور می‌کند موشها می‌خواهند به او حمله کنند. می‌گفتند چند بار سعی کرده خود را مسموم کند؛ در حالی که مغازه‌ی زیر پایش پر از لباس بوده، از فقرا لباس خریده است.

«خُب، خیلی خوبه قربان.»

«البته گری.»

فردا دوباره او را با اتومبیل بیرون خواهد برد و پاچه‌های

شلوارش در چمنها خیس خواهد شد. اینکه می‌بینند او را بیرون می‌برد، ناراحتشان می‌کند، خصوصاً به خاطر اینکه مقصدشان را نمی‌دانند. اذیت کردن آنها گاهی لذت بخش است. امروز صبح پرسید «در مورد سنگ قبر اطلاعات کسب کردی؟» و المر قول داد که این مسئله در حال انجام است.

وقتی المر از بار بیرون می‌رود از دری خارج می‌شود که رو به خیابان است و دیگر مثل گذشته از سالن هتل رد نمی‌شود، بریجت چند سال پیش بازنشسته شد، اما حتی مدت‌ها پیش از آن المر دیگر با پرسه زدن در سالن مزاحمت ایجاد نمی‌کرد.

۳۰

دوباره تنهاست، با جثه‌ای لاغر گوشه‌ای از نیمکت کلیسا نشسته است. دو رنگ مشکی و قهوه‌ای به طرز شیکی در کتش به کار رفته است، و یقه‌ی خز آن را بالا داده تا گرم باشد. این رنگها در کفشهای جیر نرمش هم تکرار شده است. اولین چین و چروکهای پیری به دور چشمان و کنار لبهای خزیده، اما زیبایی‌ای که فقط پسر خاله‌اش از آن گفته بود هنوز از میان نرفته است. پسر خاله‌اش آن شب که هنگام دیدن خواب او درگذشت با خود گفت چهره‌ای همچون مریم عذرا.

آهسته می‌گوید «آمین»، و در حالی که چشمانش را بسته، انگشتان باریکش را روی پیشانی‌اش از هم باز می‌کند. کشیسی که در محراب ایستاده، جوان بلند قدی است که هنوز

ازدواج نکرده و به تازگی وارث پنج بخش وسیع کشیش نشین شده است. هر یکشنبه از ساعت هشت صبح تا غروب به ملتزمان پراکنده اش سرکشی می‌کند، و انجیل را در آن نواحی گسترده میان افرادی اندک اشاعه می‌دهد. اغلب این زن که اخیراً به دیوانگی او پی برده، تنها کسی است که روی این نیمکت‌ها می‌نشیند. به آرامی دعا می‌کند «تاریکی ما را روشن کن...». سایه روشنهای سبز و سرخ، آبی و زرد در پنجره‌ی پشت سر کشیش به طور یکنواخت می‌درخشند. وقتی او تنها حاضر کلیساست، نه نیایشی خوانده می‌شود و نه سرودی تلاوت می‌شود. به جای موعظه با هم صحبت می‌کنند. «آرامش خداوند که از فهم انسان فراتر است...».

به یاد می‌آورد که زمان کودکی و وقتی دختری جوان بود، مراسم مذهبی کلیسا برایش همچون گردش و تفریح بود، به یاد می‌آورد که بعد از ازدواجش آنها موقعیتی فراهم کردند و به دیدن خانواده اش رفتند. طی سالهایی که از آنجا دور بود از یادآوری این خاطرات لذت می‌برد.

کشیش را تحسین می‌کند «خیلی خوب بود. خیلی قشنگ اجرا کردید.»

«لطف می‌کنید که بیشتر اوقات به اینجا می‌آید.»

«در طول دعایمون داشتم به دوشیزه مالوور فکر می‌کردم.

نمی‌دونم چرا.»

معلم خیلی پیش از دوره‌ی کشیش بوده، اما اغلب در این مراسم یکشنبه نامش را می‌آورند. در کلاس مدرسه دو کودک با کنجکاوی به هم نگاه می‌کنند و آرام و آهسته در انتظار عشقند: دوباره این

تصویر در ذهن کشیش شکل می‌گیرد.

«همیشه باعث تعجبم بود که نتونسته بود حدس بزنه. که نفهمیده بود ما به هم تعلق داریم.»

کشیش سر تکان می‌دهد، اما این کارش به معنای همدلی نیست، این حرکت را فقط از این جهت انجام می‌دهد که باید جوابی بدهد.

«من و رابرت پیش از اینکه بتونیم نفس بکشیم به هم تعلق داشتیم، مطمئناً از زمانی که هیچ کدوممون وجود نداشتیم.»

«برام گفته بودید.»

«آیا عشق این طوری شروع میشه، به همدیگه تعلق داشته باشی و ندونی؟ وقتی به گذشته نگاه می‌کنم این طوری به نظر می‌رسه.»

کشیش دوباره سر تکان می‌دهد و تجربه‌ی بیشتر او را تصدیق می‌کند. زیر ردای سفیدش شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و با این کار تردیدش را صادقانه نشان می‌دهد.

«خداوند اجازه میده: به نظر شما همین طوره؟»

«شاید.»

«شاید هم جایز نیست کس دیگه‌ای اونو حدس بزنه؟»

«شاید نه.» ردا را روی سرش می‌کشد. مصاحبش مثل بچه‌هاست. اینکه هر چیزی را که به ذهنش می‌رسد بیان می‌کند شاید به خاطر محبوس بودنش است، شاید این عادت را از همنشینانش آموخته است. چون او را پیش از این نمی‌شناخته، نمی‌تواند به راحتی حدس بزند.

«ماشین خرید تا بتونه به دیدنم بیاد. اینکه ازش بخوام ترتیب قبرها رو بده، خواسته‌ی کمتریه. باز هم زیاده خواهیه؟»

ردا را روی دست چپش می اندازد و چروکهای لباسش را صاف می کند، اما می بیند که دوباره چروک می شود. مری لویس برایش از خواندن رمانهای تورگنیف در میان سنگ قبرها گفته است. برایش گفته که هشت سال داروهای تجویز شده را در دستشویی ریخته و حالا هم دارو نمی خورد چون نیازی نیست. همان طور که روی نیمکت نشسته و به او لبخند می زند، زندگی مثل بلای آسمانی اسرار آمیز است، آن معصومیت و عشق بی پایان و خود خواسته، و آخرین آرزوی کوچکش که تقدیر بر آن است تا برآورده نشود. اندوه حاصل از این افکار به ترسی آشنا بدل می شود: تأمل در زندگی این زن بیش از همه ی کلیساهای خالی او می تواند ایمان کشیش را زایل کند.

«می شه عشای ربانی رو بر گزار کنیم؟»

دیرش می شود، اما مخالفتی نمی کند. ردا را عوض می کند. نان و شراب می آورد، می ریزد و تعارف می کند. زیر لب می گوید «این کار را به یاد من انجام دهید...».

به یاد می آورد که پسرخاله اش قطعه ای را می خواند که در آن مرگ به ماهیگیر تشبیه شده بود. شوهرش را به یاد می آورد که وقتی به دیدنش می آمد شکلات و چیپس کرانچی و کارامل می آورد. به یاد می آورد که او گفته بود چوبکارهای نمای مغازه را آبی کرده اند. توضیح داده بود که وقتی قبلاً از آبی استفاده کرده ای بهتر است به همان رنگ بچسبی. این را هم گفته بود که «شنیده ام خواهرت دوباره حامله است.» شکلاتها را از مغازه ی فولی خریده بود.

دعای پایانی صدایی آهسته است که او را به یاد نسیم می اندازد. اگر ماهیگیر مایل باشد ماهی شکار شده را در آب نگه می دارد، ماهی

شنا می‌کند اما در تور گرفتار است.

کشیش می‌گوید «دیگه باید برم»، اما وقتی او برایش از ماهیگیر ترگنیف می‌گوید گوش می‌دهد. عشق بازی پسر خاله‌اش دعوت او به دنیای یک رمان نویس بوده است. همین در توانش بوده، مری لویس هم به همان اندازه می‌توانسته بپذیرد. اما سرانجام شهوت پا به میان گذاشته بود، مثل زفاف. سی و یک سال به سرپناهی چسبیده بود که رابطه‌ی عاشقانه‌اش بتواند در آن وسعت یابد، خانه‌ای امن که پناهگاهی را به او پیشکش کرده بود. سی و یک سال را مثل یک دیوانه در آرامش گذرانده بود.

می‌گوید «برای او لباس می‌پوشم. در گورستانمان صورتم رو آرایش می‌کنم. خیلی خوبه که دوباره می‌تونم به خاطر رابرت لباس بپوشم.»

کشیش لبخند می‌زند و به یاد می‌آورد وقتی او برایش گفته بود هیچ وقت جعبه‌ی رادنیکل را باز نکرده، چطور نخودی خندیده بود. همچنان که می‌خندید گفته بود یک بار مجبور شده بود صد دفعه بنویسد نباید شیطنت کنم. رادنیکل را عمداً از دوست شوهرش خرید. روی کوفته‌ها از جوهر سبزی ریخت که از اتاق پسر خاله‌اش برداشته بود. بعد از تعریف کردن همه‌ی این چیزها گفت «مردم بدترین فکرها رو درباره‌ی ات می‌کنند»، و باز اضافه کرد که نمی‌شود آنها را سرزنش کرد.

قبل از رفتن عذرخواهی می‌کند «متأسفم که معطلتون کردم. من یک مزاحم پیر وحشتناک هستم.»

همچنان که دور می‌شود کشیش نگاهش می‌کند. به خاطر

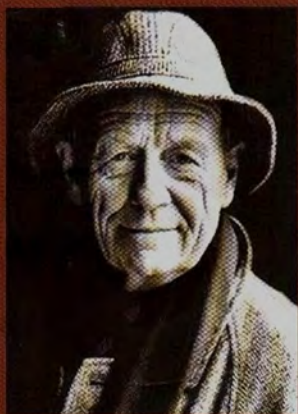
کفشهای زیبا، کت قهوه‌ای و مشکی و اندام لاغرش فقط برای یک لحظه ثروتمند به نظر می‌رسد. اما در عشقش واقعاً ثروتمند است. آیا به المر کواری می‌گوید که برای پسر خاله‌اش لباس می‌پوشد؟ آیا چون المر نمی‌خواهد به این موضوع فکر کند، بی‌هیچ سوالی پول لباسهای او را می‌پردازد؟ آیا عشقی همچون عشق او همه را کمی می‌ترساند؟

کشیش از پشت سر به او می‌گوید «خداحافظ»، و او بر می‌گردد و دست تکان می‌دهد و بعد می‌رود.

کشیش که در کلیسای سرد تنهاست، لحظه‌ای او را دوباره می‌بیند، کودکی در مدرسه که از پشت میزها نگاهی به پسر خاله‌ی بیمارش می‌اندازد. در اتاق خواب دکمه‌ی یقه را با لبانش لمس می‌کند و از کشوی میز توالت شیشه‌ی جوهر را بر می‌دارد. انگشتانش که زیر نور خورشید گرم شده، در جستجوی حروف روی سنگ قبر آتریج است؛ در کلبه‌ی آبی رنگ بر سر لباسهای پسر خاله‌اش معامله می‌کند. سربازها را در نبردی که نمی‌شناسد مرتب می‌چیند؛ ساعت را از میخ کنار شومینه آویزان می‌کند. صدایشان به هم می‌پیوند، در هم گره می‌خورند و درباره‌ی روسها می‌خوانند.

کشیش با خود می‌گوید او بیشتر از خانواده‌ی کواری عمر می‌کند، و او را طور دیگری می‌بیند: پیر و تنها در خانه‌ی بالای مغازه از اتاقی به اتاق دیگر می‌رود. صدای خود کشیش وعده می‌دهد «ترتیب این کار رو میدم». بی‌تردید این کمترین کاریست که از او بر می‌آید.

مراسم خاکسپاریست، و حالا دو عاشق در کنار یکدیگر می‌آرمند.



William Trevor

رمان تورگنیف‌خوانی (سرگشته در دنیای تورگنیف) که در سال ۱۹۹۱ نامزد جایزه‌ی بوکر شد، وصف دختر جوانی است که در خانواده‌ی همسرش خود را غریب می‌یابد و برای فرار از ازدواجی محکوم به شکست تظاهر به دیوانگی می‌کند.

“ولیسام ترور با سسکی فوق‌العاده و دلنشین می‌نویسد، گویی نوشتن یک جمله‌ی معمولی هم در آثارش جایی ندارد.”

بروک آدامز، نیویورک تایمز

“آثار ترور جزو ظریف‌ترین و هنری‌ترین رمان‌های امروز است.”

جان بانویل، مجله‌ی نیویورکر

“رمان‌های ترور ماندگار خواهد شد، در جمله‌های زیبایش حتی یک کلمه‌ی بی‌جا هم نمی‌توان یافت.”

آنتا پروکتر، مجله‌ی اسکیپتور

بی‌شک ویلیام ترور یکی از بزرگ‌ترین نویسندگان تاریخ ادبیات ایرلند است و بی‌دلیل نیست که تاکنون جوایز بسیاری را از آن خود کرده است.



اسرار استخوانی



978964818384351